



## ببین دوستدارم

باسمه تعالی

سام

بعد از خدا حافظی با مهران از مغازه ش خارج شدم.

رفتم به سمت ماشین و سوار ماشین شدم.

گوشیم زنگ خورد، نیکا بود:

\_ سلام سام حالت خوبه؟

\_ سلام ممنون عزیزم، آگه تو خوب باشی من هم خوبم.

\_ من هم خوبم شکر. سام بهم زنگ زده بودی کاری داشتی؟ حموم بودم

الآن دیدم که زنگ زد.

\_ آره، خواستم بگم امروز آگه میتونی بریم بیرون؟

\_ خب باشه بریم. چه ساعتی؟

\_ ناهار رو باهم باشیم چطوره؟

\_ امروز نمی شه واسه ناهار بریم بیرون یکمی کار دارم.

\_ خب باشه پس چی کار کنیم؟

\_ بعد از ناهار میام، اخه امروز بعد از چند هفته روشا اومده پیشم. ناهارم

اینجاست.

\_ پس ساعت سه می بینمت.

\_ باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم و رفتم به سمت خونه، امروز باید حساسی به خودم می رسیدم...

موهام رو سشوار کشیدم و

از توی کمد لباس هایی که می خواستم بپوشم رو در آوردم. بعد از پوشیدن لباس ها یکمی از ادکلن همیشگیم زد و از اتاق خارج شدم.

از پله ها اوادم پایین و رفتم به سمت در خروجی که با صدای اکرم خانوم ایستادم و به سمتش برگشتم، توی آشپزخونه بود:

\_ کجا میری مادر؟

\_ چطور؟

\_ آخه پروین خانم زنگ زد گفت که بهت بگم امروز بعد از ظهر نری نمایشگاه، مثل اینکه دختر خاله میترا می خواد بیاد اینجا.

\_ خب این چه ربطی به من داره؟

\_ دیگه من نمی دونم پسر، حرف مادرت رو گفتم

واقعا دلیل اینکه چرا من باید به خاطر میترا بمونم خونه رو نمی

فهمیدم. خیلی ازش خوشم میاد که حالا به خاطرش بمونم خونه؟ عمرا

\_ به مامان بگید که امروز کارای مهمی دارم تو نمایشگاه، دختر خاله لطف

کنه من رو ببخشه

\_ پس جواب مادرت با خودت.

\_ باشه من رفتم. خداحافظ

وارد حیاط شدم رفتم به سمت ماشین و سوار شدم با ریموت در رو باز کردم و از حیاط خارج شدم. سرکوجه کریم آقا رو دیدم که کلی خرید د سش بود و داشت می اومد دستی تکون داد، من هم دستی واسش تکون دادم و رفتم. باید واسه ساعت سه می رسیدم...

## نیکا

بعد از اینکه با سام حرف زدم و گفتم که سرکوجه گوشی رو قطع کردم، حسابی دیرم شده بود آگه می دونستم روشا انقدر دیر می خواد بره واسه ساعت چهار قرار میذاشتم.

خیلی جزئی آرایش کردم، لباس هام رو پوشیدم و کیفم رو از روی تخت برداشتم و آماده ی خروج از خونه شدم. فقط باید قبلش به مامان زنگ می زدم و می گفتم که دارم می رم بیرون که وقتی اومد و دید خونه نیستم نگرانم نشه... بعد از اینکه با مامان تماس گرفتم توی آینه ی قد نگاه می کردم تا پام انداختم، ترکیب دوتا رنگ کرم و سبز لجنی واقعا عالی بود!

از خونه خارج شدم. ماشین سرکوجه پیدا بود اما از جایی که شیشه های ماشینش دودی بود چهره ش رو به طور واضح نمی دیدم، رسیدم پیش ماشین، در رو باز کردم و سوار شدم:

\_ چه عجب تشریف آوردی اده دقیقه تاخیر داشتی نیکا خانم.

\_ علیک سلام ببخشید دیگه روشا دیر رفت. حالت خوبه؟

\_ یادم رفت سلام بدم، سلام عزیزم منم خوبم، روشا واسه چی اومده بود؟

خوابم بگم بخاطر اینکه تولدمه او مده بود، اما یادم او مد که سام بهم حتی  
تبریک هم نگفته و انگار اصلا یادش هم نیست. پس گفتم:

\_ نمی دونم. همینطوری او مده بود چند هفته ای می شد همدیگرو ندیده

بودیم. دیگه ناهار هم پیشم موند

\_ آها، خب حالا کجا بریم؟

\_ نمی دونم هر جا که تو بگی.

\_ پس پیش به سوی رستوران مورد علاقه ی من

\_ قبوله، فقط ما که غذا خوردیم بریم رستوران چی کار؟

\_ حالا بریم یه چیز دیگه می خوریم.

\_ باشه قبول.

ضبط ما شین رو روشن کرد، آهنگ های بابک جهانبخش رو خیلی دوست

داشت و این بار هم آهنگ دوستدارم جهانبخش رو گذاشت:

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوستدارم

بگم دوستدارم، بگم دوستدارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشک رو تو چشم هات

نبینم داره می لرزه دست هات

نبینم ترس رو توی نفس هات

بین دوستدارم

من هم مثل تو باخودم تنهام  
 من هم خسته از تمومه دنيا  
 من هم سخت ميگذره همه شب هام  
 بين دوستدارم  
 بين دوستدارم...

سام همراه با آهنگ زمزمه ميکرد و من تموم اين مدت به اين فکر ميکردم که واقعا يادش رفته که امروز تولد منه؟ آره ديگه اگه يادش نرفته بود که حداقل يه تبريک خشک و خالی بهم ميگفت. اصلا فکر نمي کردم بعد از سه سال تولدم رو يادش بره.

باصداش از اين افکار خارج شدم:

– به چي فکر ميکني چند باري صدات زدم، انگار نشنيدی .

– چي؟ کي صدا زدی؟

– حواست کجاست دختر؟

– همينجا

تا برسيم حرف خاصی نزديم.

پيش رستوران مورد علاقه ش که هميشه مي گفتم بهترين رستوران توي کل تهرانه نگه داشت.

از ماشين پياده شديم و رفتيم به طرف رستوران. شونه به شونه ي همديگه راه مي رفتيم، نفس که مي کشيدم جز عطر تنش چيزي رو استشمام نمي کردم، بوي ادکلنش هم درست مثل خودش خاص بود.

وارد رستوران شدیم و با راهنمایی یکی از گارسون ها به سمت میزی رفتیم و نشستیم. واقعا رستوران شیک بود و برای من از همه چیز لذت بخش تر صدای پیانوی مردی بود که مشغول پیانو زدن بود.

با صدای سام به خودم اومدم

\_ همچین نگاه میکنی انگاری تا حالا این رستوران رو ندیدی.

لبخندی زدم

\_ همینطوری داشتم اطرافمون رو نگاه می کردم، عجیبه که امروز به کمی خلوته

\_ نه عزیزم عجیب نیست چون ساعت چهار بعد از ظهره و اکثر مردم ناهارشون رو خوردن. من و توام که واسه غذا خوردن نیومدیم

نگاهم به گارسون افتاد که ظرف بزرگی به دست داشت و به طرف ما می اومد:

\_ سام تو چیزی سفارش دادی؟

\_ نه چطور؟

\_ آخه گارسون داره با اون ظرفی که تو دستشه میاد سمت ما

نگاهی به گارسون انداخت:

\_ آره راست میگی چرا داره میاد اینجا؟

گارسون رسید پیشمون و ظرف رو روی میز گذاشت و درش رو برداشت با

دیدن چیزی که توی ظرف بود حسابی تعجب کردم، صدای سام رو شنیدم

– بفرمایید نیکا خانم. تقدیم به بهترینم

واقعا سوپرایز شده بودم. من تا الآن فکر می کردم که یادش رفته امروز تولد

منه

جوابش رو دادم

– ممنونم عزیزم، فکر می کردم تولدم رو یادت رفته واقعا غافلگیر شدم.

– مگه میشه تولد عشقم رو فراموش کرده باشم؟

دوتایی لبخند زدیم، گارسون شمع عدد تولدم رو گذاشت روی کیک و

روشنش کرد و رو به سام گفت

– آقای رادفر اگه امری نیست برم.

– نه دیگه کاری ندارم، امروز همه چی خوب بود ممنون.

با رفتن گارسون سام نگاهم کرد

– نمی خوای شمع ها رو فوت کنی؟ همش آب شد که

خندیدم و شمع ها رو فوت کردم

– تولد بیست و پنج سالگیت مبارک.

نگاهش کردم

– ممنونم سام.

– قابل شما رو نداره دو تا تیکه ببر بده بخوریم.

– چشم قربان



یه کیک وانیلی قلب شکل که روش رو با کاکائو پوشونده بودن و روش نوشته شده بود "تولدت مبارک بهترینم" با کاردی که روی بشقاب بود دوتا برش به کیک زدم و یه تیکه گذاشتم توی بشقاب جلوی سام و یه تیکه هم توی بشقاب خودم و رو به سام گفتم □

\_ همین دو تیکه واسه ما کافیه باقیش رو بده به گارسون تا خودشون هم بخورن، با سر باشه ای گفت و گارسون رو صدا زد...

بعد از اینکه کیک رو خوردیم گفت □

\_ نیکا؟

\_ جانم

\_ من نتونستم واست هدیه بگیرم، این هفته خیلی کار ریخته بود

سرم. ببخشید

نگاه مهربونی بهش انداختم:

\_ این چه حرفیه؟ همین که یادت بود تولدم رو واسه ی من ارزشمندترین

هدیه ی دنیاست.

\_ قول میدم تولد بعدیت جبران کنم.

\_ شما ثابت شده ای آقا سام، کار امروزت بهترین هدیه عمرم بود

\_ بازم شرمنده، اگه چیزی نمی خوری بریم؟

\_ نه دیگه میل ندارم. حساب کن بریم

\_ قبلا حساب کردم

بلند شدیم دستی برای گارسونی که همه ی کارا رو واسمون انجام داد تکون داد و از رستوران خارج شدیم.

رسیدیم پیش ماشین

سوار شدیم، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

چند دقیقه ای نه من حرف زدم و نه سام. فقط به موزیک گوش دادیم. صدام

زد

\_ نیکا؟

\_ بله

ماشین رو کنار یک پارک نگه داشت

\_ الان وارد بیست و پنج سالگی شدی

\_ وا؟ خب خودم می دونم دیگه

شیشه ی ماشین رو داد پایین، بیرون رو نگاه کرد و زیر لب اوهمی گفت.

\_ خب الان چرا نگه داشتی؟

نگاهی بهم انداخت، سرش رو پایین انداخت و گفت

\_ نیکا خانم

پرسشگرانه جواب دادم

\_ جون نیکا؟

حس کردم استرس داره، نمی دونم چرا اما خیلی شبیه اون روزی که توی فیزیوتراپی ازم خواست که با هاش تماس بگیرم و به حرف هاش گوش بدم شده بود. با صداس از حال و هوای اون روز خارج شدم □  
\_ میگم که...

حرفش رو ادا مه نداد، توی چشم هاش که حالا خیره به فرمون مونده بود، شوق همراه با اضطرابی می دیدم که هنوز دلپش رو نمی دونستم! با انگشت هاش روی فرمون می زد و صدایی مثل تیک تاک ساعت ایجاد کرده بود!

\_ میگی که چی؟

\_ نیکا می تونم ازت یه چیزی بخوام؟

\_ خب چی؟

\_ میشه چشم هات رو ببندی؟

\_ چرا ببندم؟

\_ چشم هات رو ببند و بعد از شنیدن صدای بسته شدن در چشم هات رو باز کن.

گیج شده بودم، اما با این حال قبول کردم، چشم هام رو بستم. شاید یه دقیقه طول کشید تا صدای بسته شدن در رو شنیدم، چشم هام رو باز کردم، سام رو دیدم که به سمت نیمکتی می رفت که بالاتر از ماشین بود، تا وقتی بشینه با چشم هام تعقیبش کردم

نگاهم افتاد به روی داشبورد و یک پاکت نامه دیدم که جعبه ی زرشکی کوچیکی روش بود.  
جعبه رو باز کردم..  
نامه رو خوندم..

خدای من! شوکه شده بودم. به سام نگاه کردم بادی که شروع به وزیدن کرده بود کت قهوه ایش رو بالا و پایین می کرد، رد نگاهم رو گرفت و فهمید که زل زدم بهش، سرش رو برگردوند و دستی توی موهاش کشید.

نمی دونستم باید جای خالیم رو کنارش پر می کردم یا از اونجا می رفتم تصمیم گرفتم که برم. شاید الان هر دومون به تنهایی نیاز داشتیم، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، هوا کم کم داشت تاریک می شد، گیج شده بودم. نمی دونستم توی این غروب پاییزی مقصدم کجاست فقط می خواستم برم...

### سام

زل زده بود بهم، نمی دونم چرا اما نگاهش بدجوری روم سنگینی می کرد و من تحمل این نگاه رو نداشتم. همزمان با این که دستی توی موهام کشیدم سرم رو برگردوندم تا ببینمش، باد هم وزیدن گرفته بود و عجب غروبی شده بود...

بعد از چند دقیقه سرم رو برگردوندم، می خواستم ببینم هنوز هم داره بهم نگاه می کنه یا نه؟ اما توی ماشین اثری از نیکا نبود! ناگهانی به اطراف انداختم. دیدمش که از ماشین فاصله گرفته بود و داشت با سرعت می

رفت، دویدم سمتش اما کنار ماشین که رسیدم ایستادم، با خودم فکر کردم که شاید به تنهایی نیاز داره. یا شاید هم عصبی شد از دستم و واسه ی همیشه رفته چند باری شمارش رو گرفتم اما یه حسی مدام بهم گوش زد می کرد که الآن وقتش نیست.

کلافه سوار ماشین شدم و در رو محکم کوبیدم، از شرفکرهایی که توی مخم رژه می رفتن آروم و قرار نداشتم، ماشین رو روشن کردم و با سرعت حرکت کردم. حوصله ی نمایشگاه رو نداشتم، رفتم به سمت خونه ماشین قدیمی مادر بزرگ میترا رو که جلوی در دیدم فهمیدم اومده اینجا. اصلاحو صلش رو نداشتم. ماشین رو توی حیاط پارک کردم و درو بستم و رفتم توی خونه.

مامان روی صندلی مخصوصش نشسته بود و تاب می خورد و نمی دونم چه ماسکی بود که روی صورتش گذاشته بود میتراهم روبه روش روی مبل نشسته بودو با همدیگه راجع ماسکی که روی صورت مامان بود حرف می زدن.

اکرم خانم از توی آشپزخونه بهم سلام کرد، من هم جواب سلامش رو دادم. مامان چشم هاش رو از میترا گرفت، گفتم:

\_ سلام

\_ سلام عزیزم، خوب شد زود اومدی، میترا جون اومده و بادست به میترا اشاره کرد.

بدون اینکه به میترا نگاه کنم گفتم:

– بله دارم می بینم، خوش اومدن.

میترا اومد روبه روم و دستش رو آورد جلو و با لحنی لوس گفت:

– سلام پسر خاله، خیلی وقته که ندیدمت چقدر تغییر کردی، بزرگ شدی!

– بی توجه به اینکه منتظر بود بهش دست بدم گفتم:

– سلام، اما تو هنوز همون بچه ی لوسی که بودی موندی

و از کنارش رد شدم و رفتم به سمت پله ها. مطمئن بودم که مامان الان

حسابی از دستم عصبیه اما به راهم ادامه دادم. از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم

شدم. در رو بستم. به در تکیه دادم و کم کم به سمت پایین فرود اومدم. باز هم

هجوم فکرها به ذهنم آغاز شد هجومی که باعث می شد سرم رو بین دو تا

دستام بگیرم و چشم هام رو ببندم و محکم روی هم فشار بدم تا بتونم حتی

شده واسه چند لحظه به آرامش برسم!

چند دقیقه ای رو همینطوری موندم. باشنیدن صدای تق تق در بلند شدم:

– سام در رو باز کن باید باهم حرف بزیم.

صدای مامان بود. در رو باز کردم:

– بله

اومد تو و رفت کنار پنجره ایستاد:

– این چه رفتاری بود که با میترا کردی؟ اون به خاطر تو پاشده اومده اینجا

اونوقت تو...

ادامه ی حرفش رو نگفت:

– به خاطر من؟ دخیلی بیخود کرده که به خاطر من اومده

– بس کن، امشب چت شده تو؟ سریع میای و از میترا معذرت خواهی می کنی. فهمیدی؟

– چی؟ من از میترا معذرت خواهی کنم؟ فکرش رو از سرتون بیرون کنید مامان.

– ببین امشب بهت چیزی نمی گم، انگار حالت خوب نیست. دست و روت رو آب بزن و بیا پایین واسه شام.  
– مامان...

نداشت دیگه حرفی بزنم:

– شام نمی خوریم تا بیای

رفت پایین. پس مجبور بودم به خاطر مامان میترا رو تحمل کنم. رفتم به سمت دستشویی انتهای راهرو تا آبی به دست و صورتم بزنم..

از پله ها رفتم پایین. بابا و سامان که سفر بودن و هنوز نیومده بودن، پس دور میز غذا خوری فقط دونفر نشسته بودن اون هم مامان و میترا.

رفتم سمت میز اوادم رو صندلی پایینی بشینم که رو به روی مامان بود و از میترا دور باشم که مامان گفت:

– روی این صندلی بشین

و به صندلی روبه روی میترا اشاره کرد

نخواستم چیزی بگم

واقعا حوصله بحث نداشتم. رفتم و نشستم روی صندلی رو به روی میترا.

اکرم خانم اومد کنار صندلیم:

– چی میل داری پسرم

به میز غذا خوری نگاه کردم غذا باقالی پلو باگوشت بود

– خودم هرچی که خواستم رو می خورم اکرم خانم شما بفرمایید.

رفت توی آشپزخونه کنار کریم آقا.

یه کمی از سالاد واسه خودم کشیدم، تموم این مدت حتی یک نگاه هم به

میترا نداختم اما سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.

مامان رو به میترا گفت:

– میترا جان بشقابت رو بده تا سام برات سالاد بکشه

از این حرف مامان واقعا عصبی شده بودم، اما چیزی نگفتم

میترا با اون لحن لوس و حال بهم زنش گفت:

– مرسی خاله جون فعلا میل ندارم

خب خدا روشکر خطر رفع شد.

سالاد رو خوردم، دستم رو بردم که پارچ آب رو بردارم که همزمان با من اون

هم دستش رو آورد تا پارچ رو برداره

توی یه لیوان یه کمی آب ریخت و گرفت سمتم:

چشم غره ی مامان رو دیدم، انگاری باید میگرفتم اون لیوان رو.

نگاهی به میترا نداختم که خیلی آزاد با یه لباس تقریبا باز رو به روم نشسته

بود و موهاش رو ریخته بود روی شونش، به چشم هاش نگاه کردم، حالم از

خودش و چشم های عسلیش بهم می خورد. لیوان آب رو از دستش گرفتم،

دل نمی خواست از اون آب بخورم اما به خاطر مامان یه قلوپ ازش خوردم.



بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخونه از اکرم خانم بابت شام تشکر کردم، یک قرص خواب خوردم و رفتم به سمت پله ها. خواب بهترین راه بود واسه به پایان بردن امشب و خلاصی از دست افکاری که بلای روحم شده بود...

پانیکا

بعد از این که کلی قدم زدم توی خیابون ها و به حرف های توی نامه ی سام فکر کردم اوادم خونه. مامان و بابا شام خورده بودن و مامان داشت ظرف ها رو جمع می کرد. رفتم پیششون:

\_ سلام

جواب سلامم رو دادن، مامان گفت:

\_ غذا خوردی؟

\_ اشتهای ندارم، با اجازتون میرم استراحت کنم.

\_ باشه عزیزم برو.

راه افتادم برم به سمت اتاقم که کنار آشپزخونه بود و سه تا پله می خورد، صدای بابام رو شنیدم:

\_ نیکاجان؟

با این که فکرم هنوز هم درگیر نامه ی سام بود اما با خوش رویی برگشتم:

\_ جانم

\_ چه کم توقع شدی باباجان، به تبریک صبح قانع شدی؟

کلا یادم رفته بود که تولدمه و هنوز هدیه م رو از مامان و بابا نگرفتم. گفتم:

\_ بابا از شما به ما رسیده

خندید و بلند شد و به سمتم اومد:

\_ گوشت رو بینم دخترم

گوشتیم رو از توی کیفم درآوردم، لبخندی زد و به سمت سالن پذیرایی خونه

هدایتم کرد:

\_ برو اون ساک رو بردار

و به ساک صورتی که روی عسلی بود اشاره کرد.

رفتم و ساک رو برداشتم، حدس می زدم هدیه ش رو، ممکن بود یک گوشتی

جدید باشه، جعبه ای که توی ساک بود رو درآوردم و بازش کردم. حدسم

درست بود!

\_ وای بابا این جدیدترین گوشتی امساله. یه دنیا ممنون.

اومد پیشم و پیشونیم رو ب\*و\*سید:

\_ لیاقتش رو داری دختر کوچولوی من

خندیدم:

\_ باباجون دختر کوچولوت الآن ۲۵ سالشه ها

مامان از آشپزخونه اومد بیرون:

\_ پدر و دختر خوب خلوت کردید ها

و رو به بابا گفت:

\_ آقا بهزاد به نیکا گفتی که هدیه از طرف جفتمونه دیگه؟

بابا به من چشمکی زد:

\_ آره گیتی خانم گفتم، خیالت راحت.

مامان که فهمید بابا الکی داره این حرف رو می زنه خندید:

\_ از دست تو بهزاد

سه تایی خندیدیم، از شون جدا شدم و رفتم به سمت اتاقم. ما یه خونه ی دو طبقه داشتیم که طبقه ی پایین زندگی می کردیم و طبقه ی بالا رو واسه مهمون گذاشته بودیم، خونمون دوبلکس بود و از جایی که دو تا اتاق خواب بالای پارکینگ بودن واسه رفتن به اتاق ها باید سه تا پله رو بالا می رفتی. رفتم توی اتاق بعد از این که لباس هام رو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم دوباره فکرم درگیر نامه ی سام شد، از توی کیفم درش آوردم و نشستم روی تخت شاید بهتر بود یه بار دیگه بخونمش.

نامه رو باز کردم:

به نظرم باید یه بار دیگه واسه خودم می خوندمش:

سلام نیکای عزیزم. امروز برای من روز خاصیه، نه صرفاً فقط به خاطر تولدت. من امروز مهم ترین درخواست زندگیم رو از تو دارم. از تو اجازه می خوام تا درخواستی کنم که این روزها همه ی ذهن و فکرم رو مشغول خودش کرده.

جعبه ی کوچیک همراه این نامه درخواست من به تو، امیدوارم این جعبه رو خالی برام پست نکنی.

نامه رو کنار گذاشتم و در جعبه رو باز کردم، چه انگشتر زیبایی بو.

انگشتر رو انداختم انگشتم و به دستم نگاه کردم، چقدر به دستم می اومد.  
 دراز کشیدم، همینطور که به حلقه توی دستم نگاه می کردم به این فکر می  
 کردم که کاش سام یه کم با مقدمه ازم خواستگاری می کرد تا اینجوری  
 سردرگم نمونم...

سام

از خواب بیدار شدم.

آماده شدم واسه بیرون رفتن.

خداروشکر وقتی اومدم پایین مامان و میترا رو ندیدم

مثل این که هنوز بیدار نشده بودن.

اشتهای خوردن صبحونه نداشتم، یه لیوان شیر خوردم و از خونه زدم بیرون.

خیلی با خودم کلنجار رفتم

که بتونم به نیکا زنگ بزنم، اما نه نمیتونستم

از فکر این که جوابش منفی باشه دیوونه می شدم.

تصمیم گرفتم برم و از دور ببینمش. ساعت هشت می رفت

سرکار پس باید قبل از اینکه بره خودم رو می رسوندم..

چند دقیقه ای تا ساعت هشت مونده بود که رسیدم حوالی خونشون.

قبل از این ساعت نمی رفت پس یه گوشه ای ما شین و نگه داشتم و منتظر

بیرون اومدنش موندم.

بالاخره بعد از چند دقیقه او مد بیرون، دوست ندا شتم از الان خودم رو ببازم چون هنوز هیچ چیز مشخص نبود اما خب حس درونیم ظاهر رو هم تحت تاثیر قرار داده بود.

اما با ظاهر شدن صورت ملوسش جلو چشمم آرامش کمی نصیبم شد.

کاش اونقدر پر رو بودم که

برم پیشش و از حس های تازه جوونه زده ی توی وجودم براش بگم دوست داشتم تا بهش بگم قبل از این که بیاد توی زندگیم گله ای از تنهاییم نداشتم. حتی شاید لذت هم می بردم از این تنهایی.

اما حالا همه چی فرق کرده

دنیا می زیر و رو شده.

کاش میشد بهت بگم

اونقدر حجم حس خواستنت توی من زیاده که دلم می خواد از سینم بکشمش بیرون تا کم تر دلتنگ و اسیرت بشه،

گاهی از ترس نخواسته شدن از طرفت، دنیا می سیاه می شه.

اما هر دفعه پس می زنم این حس لعنتی رو.

توی ذهنم این حرف ها عبور می کرد

و چشم هام همینطوره خیره به قدم هایی که بر می داشت مونده بود...

وارد خیابون که شد ماشین رو روشن کردم.

می خواستم تاوقتی که سوار تاکسی میشه نگاش کنم.  
 تو کل این خیابون بین همه آدم که تو پیاده رو بودن چشمام جز نیکا رو نمی  
 دید.

کاش الان می شد برم و سوارش کنم تا با همدیگه بریم.

سوار تاکسی شد و رفت به سمت فیزیوتراپی.

نمی دونم چرا اما دلم نمیخواست برم با این که نیکا رفته بود توی فیزیوتراپی  
 اما می خواستم بمونم

دوستداشتم تا ظهر بمونم که دوباره ببینمش.

نیم ساعتی میگذشت از این که اونجا نگه داشته بودم که گوشیم زنگ خورد.

گوشی رو از توی جیبم درآوردم، تعجب کردم.

نیکا بود!

بدون معطلی جواب دادم:

\_ بله

\_ سلام خوبی؟

\_ مرسی. تو خوبی؟

\_ شکر. جواب نامه تو نمیخوای انگار

استرس گرفتم. یعنی می خواست جوابم رو بده؟

\_ چرا می خوام.

- خب من جوابم منفيه.
- حس کردم واسه چند ثانيه قلبم از تپش افتاد
- چي؟ چرا؟
- خب به اين نتيجه رسيدم كه به درد همدیگه نمی خوريم.
- حسابی زد تو ذوقم، گفتم:
- ولی نيكا من.. من..
- زد زیر خنده. صدای قهقهه هاش توی گوشي پيچيد:
- شوخي كردم ديوونه.
- آرامشم برگشت.
- جلدی؟ پس چرا اونروز رفتی؟
- خب به دفته ای شد نتونستم خودم و كنترل كنم و بمونم.
- پس از سر ذوق نموندی؟
- از اين حرفم حرصش گرفت
- از سر ذوق؟؟ مگه دستم بهت نرسه سام.
- خب اگه بخوای دستت می رسه.
- يعنی چي؟
- يعنی اين كه اگه می خوای بيا رو به روی فيزيوتراپی.
- انگاری گيچ شده بود
- باشه الان میام.

نیکا

گوشی رو قطع کردم و رفتم به سمت در خروجی فیزیوتراپی.

رسیدم دم در.

دیدمش اون طرف خیابون به ماشینش تکیه داده بود و دست به سینه باحالتی

خاص نگام می کرد و لبخند ژکوند تحویلیم میداد.

رفتم پیشش و سوار ماشین شدیم.

– خب چطوری عروس خانم؟

– خوبم. تو چطوری؟

– وقتی همچین دختر نازی کنارم نشسته مگه میتونم بد باشم؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختم:

– خب معلومه که نه!

خندید:

– ما شالله از خود را ضمیم هستی. من به شوخی یه چیزایی میگم تو جدی

نگیرشون.

با مشت زدم به پاهاش:

– اینطوریه؟

خودش و لوس کرد:

– آخ آخ نزن کشتی آقا دامادو که.

– بالاخره از الآن باید تربیت کنم که فردا به مشکل نخوریم.

و باشیطنت خندیدم.



– عیبی نداره نیکا خانم فعلا راحت باش. خرم که از پل گذشت درست می  
کنم!

– شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ماشین و روشن کرد

– کجا میری سام؟ کلی مریض توی فیزیوتراپیه. نگه دار

– الان برم میگردیم.

– خب کجا داریم می ریم؟

– پیش شتر!

تعجب کردم:

– هوم؟ شتر؟

– صبرکن خانم.

بالاخره تو یه کوچیه ی خلوت نگه داشت.

– خب الآن اومدیم اینجا که چی بشه؟

– اومدیم که شتر و بهت نشون بدم دیگه

– برو خودت و مسخره کن. الآن اینجا شتر کو؟

با دستش پنجره ی کنار صندلیم رو نشون داد و گفت:

– اونه ها.. نمی بینی؟ پیش یه چشم پزشک برو.

شیشه ی پنجر رو دادم پایین، سرم رو بردم بیرون:

– پسره ی مسخره اینجا گربه ام نیست چه برسه به شتر.

انگار صدایش رو از فاصله ی نزدیک تری شنیدم:

\_ چرا هست

سرم رو آوردم تو که جوابش رو بدم اما از جایی که خودش رو نزدیک  
صندلی من کرده بود فاصله ی بین صورتامون خیلی کم بود، ترجیح دادم فعلا  
حرف نزنم.

بهم خیره شده بود و تک تک اجزای صورتم رو از نظر میگذروند.  
دست راستم رو بالا آوردم و زدم به سینش که بره عقب اما دستم و گرفت و  
در کمال تعجب من ب\* و\* سیدش.

و رو به من که هاج و واج مونده بودم گفتم:

\_ خیلی دوستدارم نیکا

با این حرفش یه کم از این هاج و واجی فاصله گرفتم:

\_ منم دوستدارم.

همینطور که دستم و توی دستش نگه داشته بود با صدای بلند نفس کشید و  
توی چشمام نگاه کرد:

\_ بالاخره این دستا مال خودم شد، ممنونتم خدا

لبخندی از سر شادی زدم:

\_ هیچوقت قرار نبود مال کس دیگه ای باشه!

با مهربونی بهم نگاه کرد:

\_ خوشحالم که بهترین شریک دنیا رو واسه زندگیم پیدا کردم.

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم.

جا به جا شد و کاملاً روی صندلی خودش نشست.

ماشین رو روشن کرد:

\_ خب شترم که نشونت دادم، بریم که به مریضاتم برسی.

دوتایی قهقهه زدیم و راه افتادیم.

دست چپم و گرفت و گذاشت رو پاهاش:

\_ از الآن تا ابد وقتی پیشم نشست دستت اینجا باشه، یه آرامش خاصی بهم

میده این دستا.

با شیطنت چشمکی زد:

\_ اطاعت سرورم.

بعد از چند دقیقه من و رسوند و خودشم رفت نمایشگاه.

رفتم توی فیزیوتراپی و به کارام رسیدم.

همه ی این مدت ذهنم درگیر این بود که چجوری قضیه خواستگاری سام و

به مامان و بابا بگم

\*\*\*\*

از اتاقم اوادم بیرون و رفتم به سمت آشپزخونه تا ناهار بخوریم، بابا خونه

نبود و به نظرم بهترین فرصت بود که قضیه رو به مامان گیتی بگم تا اون با بابا

درمیان بزاره.

نشستم روی یکی از صندلیای میز غذاخوری چهار نفره و به مامانم که رو به

روم نشسته بود گفتم □

\_ مامان، بابا امروز نمیاد؟

\_ نه توی شرکت کار داشت. عصر میاد

\_ آها که اینطور.

\_ چرا پرسیدی؟

\_ هیچی همینطوری

\_ خیلی خب. غذا تو بخور

جنگال و برداشتم و به ماکارونی توی بشقابم چشم دوختم و همزمان باهاش بازی کردم.

\_ نیکا؟

\_ بله

\_ چرا نمی خوری؟ چیزی شده؟

باید قضیه رو براش می گفتم، حالا هم که بابا خونه نبود راحت تر بودم

پس گفتم

\_ مامان می خوام یه چیزی بهتون بگم.

\_ خب چرا استخاره می کنی بگو دیگه

\_ راستش چند روز پیش یه آفایسری که قبلا از بیمارای فیزیوتراپی بود ازم

خواست که اگه بشه باخانوادش بیان واسه...

حرفم و قطع کرد

\_ واسه خواستگاری؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم.

– خب این آقا پسر خانواده نداره که خودش از تو خواستگاری می کنه؟  
 – چرا داره. فقط ازم خواست که با شما حرف بزنم و اگه اجازه بدین بیان  
 خونمون.

– چقدر می شناسیش؟ فقط در این حد که بیمار فیزیوتراپی بوده می  
 شناسیش؟

نبايد دروغ می گفتم چون ممکن بود مخالفت کنه □  
 – راستش باهم رابطه ی تلفنی هم داریم. ولی باز هرچی شما بگین.  
 – که اینطور پس قضیه عشق و عاشقیه.  
 سرم رو از خجالت پایین انداختم و چیزی نگفتم.  
 – خب شرایطش خوبه؟ درباره خانوادش چیزی می دونی؟  
 – مثل خودمونن تقریبا حالا یکم بالاتر. مادرش مربی بوده و الان باز  
 نشستست خودش و پدر و برادرش هم چند تا شعبه نمایشگاه مبل دارن.  
 – چه دقیقم از همه چی خبر داری.

با این حرفش بیش تر از قبل خجالت کشیدم و ترجیح دادم حرفی نزنم.  
 – با پدرت حرف می زنم اگه قبول کرد بیان واسه آشنایی دوتا خانواده.  
 قند تو دلم آب شد. این که مامان قبول کرده بود که بیان یعنی نصف راه و رفته  
 بودم.

با خوشحالی گفتم □

– چشم

و مشغول خوردن غذا شدم.

– چه اشتها باز کردی

و خندید

از این حرفش منم خنده م گرفت

غدام رو خوردم و بعد از جمع کردن ظرفا و گذاشتنشون توی ماشین ظرف

شویی رفتم تو اتاقم.

گوشیم و برداشتم و به سام پیام دادم

سلام. با مامانم حرف زدم مخالف نبود و گفت که شب با بابا حرف می زنه

پیام و فرستادم و بلند شدم و رفتم به سمت آینه ی گوشه اتاقم.

تو آینه نگاه می به خودم انداختم و از سر خوشی به خودم لبخند زدم.

حس خوبی داشتم.

زندگی با سام، کسی که دوستش داشتم و دوستم داشت به نظرم رویایی بود.

با صدای زنگ پیام گوشیم از این افکار قشنگ خارج شدم و رفتم به سمت

گوشی.

سام بود

سلام. خداروشکر که مخالف نیست. امیدوارم پدرتم مخالف نباشه.

تو دلم گفتم همین که مامانم را ضییه بابامم را ضی می شه. تازه مهم تر از همه  
نظر منه که واسه بابا خیلی مهمه.

\*\*\*\*\*

سام

تو نمایشگاه نشسته بودم که دیدم سامان وارد نمایشگاه شد.

وقتی رسید پیشم از رو صندلی بلند شدم

\_ سلام آقا سامان. سفر خوش گذشت؟

بغلم کرد

\_ سلام داداش سام. چه خبر همه چی خوبه؟

از آغوش همدیگه جدا شدیم و به سمت یه مبل دو نفره که روبه رومون بود  
هدایتش کردم.

نشستیم رو مبل. گفتم

\_ اصفهان خوش گذشت؟ شعبه جدید در چه حاله؟

\_ خوب بود. با یکی از دوستای بابا که اصفهان زندگی می کنه قرارداد بستیم  
که شعبه جدید و اون بچرخونه.

\_ خب پس خوبه. الان بابا کجاست؟

\_ خونست. استراحت می کنه. منم اومدم یه سر به تو بزنم.

\_ خوب کردی سامان

\_ راستی میترا رو دیدم تو خونه. اینجا چی کار می کنه؟

سری تکون دادم و گفتم

– فکر کنم مامان می خواد قضیه چهارسال پیش و تکرار کنه.

□ زد زیر خنده

– پس می خوای داماد شی داداش بزرگه؟

– داماد می شم ولی داماد میترا نه.

– خبریه سام؟

– شاید

– حالا طرف کی هست؟

– نمیشناسید.

– که اینطور. ولی اینجور که پیداست مامان می خواد هر جور شده میترا رو

بگیره واست.

– من هیچوقت با میترا ازدواج نمی کنم. مامانم نقشه های بیخود چیده. اصلا

چرا به من گیر داده؟ خب تو بامیترا ازدواج کن.

– خدا خیرت بده سام نگی این حرف و جایی.

– خب چرا باید گیر بده به من؟

– تو واقعا نمی دونی که میترا از تو خوشش میاد؟

– برام اهمیتی نداره. فقط دلیل اینکه چرا مامان می خواد من با اون میترا

ازدواج کنم و نمی فهمم.

– می خوای دلپش و بهت بگم؟

– آره حتما.

– خب به خاطر موقعیت میترا تو فرانسه.

– یعنی چی؟



– یعنی این که مامان فکر اقتصادی داره. می خواد تو با میترا ازدواج کنی که بتونی خیلی راحت اقامتت و تو پاریس بگیری و یه شعبه خارج از کشور بزنیم.  
 بهم برخورد

– یعنی مامان می خواد از طریق من به آرزوهاش برسه؟ واقعا که.  
 – خب همش به خاطر خودش نیست. اگه تو با میترا ازدواج کنی جز این که میتونی مامان و بیری اون جا و شعبه بزنی، خودتم میتونی توی پاریس زندگیت و کنی.

۲۳

– من نه دلم می خواد تو پاریس زندگی کنم. نه تن به این ازدواج می دم.  
 او مد حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد، گوشی رو از توی جیب شلوارم درآوردم، نیکا بود

– جانم؟

– سلام سام. زنگ زدم که بگم پدرم هم موافقت کرد.

خوشحال شدم

– جدی میگی؟

– آره.

– پس به مادرم میگم که با مادرت تماس بگیره.

– باشه عزیزم. کاری نداری؟

– نه گلم. خدا حافظ

\_ خدا حافظ.

گوشی و که قطع کردم به سامان نگاه کردم که حالا با حالت خاصی بهم

نگاه می کرد □

\_ چیه سامان؟

\_ طرف بود؟

\_ این فضولیا به تو نیومده داداش کوچیکه.

\_ جون سامان بگو

\_ آره خودش بود. چطور؟

\_ آخه بهش گفتم مامان به مامانش زنگ می زنه

\_ خب؟

\_ خب که، به نظرت زنگ می زنه؟

\_ اگه زندگیم واسش مهم باشه آره زنگ می زنه.

\_ چی بگم.

\_ چیزی نمی خواد بگی. بچه ها این جا هستن پا شو بریم خونه جریان و به

مامان اینا بگم.

\_ امشب نمیشه.

\_ چرا نشه؟

\_ چون امشب مامان مهمونی گرفته.

\_ مهمونی به چه مناسبتی؟

\_ مهمونی به مناسبت این که به همه بگه که تو و میترا می خواین باهم

ازدواج کنین

با شنیدن این حرف از سامان، مخم از دست کارای مامان سوت کشید.  
بدون این که چیزی بگم رفتم به سمت در خروجی.  
صدای سامان رو شنیدم □  
\_ سام صبرکن. کجا میری؟ سام...  
جوابش رو ندادم و از نمایشگاه زدم بیرون.  
سوار ماشین شدم و با سرعت هرچه تموم تر رفتم به سمت خونه. امروز باید  
واسه همیشه این بحث مزخرف و تموم می کردم..

۲۴

ماشین و دم در پارک کردم و با عصبانیت رفتم توی خونه.  
وارد سالن پذیرایی که شدم مامان و دیدم.  
با لبخند داشت میومد طرفم، اما خب از جایی که دلیل این لبخند ساختگی  
رو می دونستم تغییری توی چهره ی اخمو و عصبیم ایجاد نکردم.  
رو به روم ایستاد □  
\_ سلامت کو؟  
\_ سلام.  
\_ خوب کردی زود اومدی. الان خودم می خواستم زنگ بزنم بگم که زودتر  
بیای خونه. آخه امشب مهمونی گرفتیم.  
\_ بله در جریانم، فقط با عرض معذرت من امشب خونه نیستم.  
\_ چرا نیستی؟

– چون جایی کار دارم.

– نه سام تو امشب باید تو این مهمونی باشی. کارت و بنداز واسه یه وقت دیگه.

می دونستم چرا باید تو این مهمونی باشم. اما خب ترجیح دادم نگم تا از خود مامان بشنوم

– چرا باید باشم؟

– چون این مهمونی به تو مربوط میشه.

– میشه دقیق تر بگید؟

– مناسبت مهمونی امشب خواستگاری تو از میتراست. حالا برو واسه شب آماده شو.

– مامان این فکر رو از سرت بیرون کن من با میترا ازدواج نمی کنم.

راه افتادم تا برم توی اتاقم

– صبر کن سام.

توجهی به حرفش نکردم. بالاخره مامان باید می فهمید که من الان ۲۹ سالمه و بزرگ شدم.

پام رو که رو پله ی دوم گذاشتم با صدایی بلند تر گفتم

– بهت میگم صبر کن.

برگشتم سمتش

– بله.

– تو خودت و زدی به نفهمی؟ نمی دونی ازدواج با میترا چقدر به نفعته؟

پوزخندی زد

و همینطور به نفع شما.

۲۵

آره واسه منم نفع داره. اما خب دلیل اینم نمی فهمم که مشکل با میترا  
چییه که نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟

خب مادر من، عزیز من، من به میترا علاقه ای ندارم

نیش خندی زد و گفت

سام تو با میترا ازدواج می کنی. الانم اگه چیزی احتیاج داری برو بخبر. هر  
دوتون امشب باید تک باشید.

مامان به خدا قسم من اگه بمونم خونه امشب این مهمونی رو خراب می  
کنم. به نفع خودتونه که نباشم، یا کلا مهمونی رو کنسل کنید.

حرفم رو جدی نگرفت

ساعت هشت مهمونی شروع میشه. همش دو ساعت وقت مونده تا آماده  
شی برو به کارات برس.

از عصبانیت دستم و محکم مشت کردم و چیزی نگفتم و راه افتادم به سمت  
اتاقم.

حالا که نظرم واسه مامان اهمیتی نداشت، باید تو مهمونی کاری می کردم  
که حرف ازدواج من و میترا واسه همیشه تموم بشه.

یه پیرهن اسپرت سورمه ای که چهارخونه های ریز آبی آسمونی داشت و با شلوار لی آسمونی پوشیدم و آماده شدم واسه این که مهمونی رو خراب کنم.

ماما در زد و وارد اتاق شد □

\_ آماده ای؟

\_ من نمی خوام...

حرفم رو قطع کرد □

\_ هر وقت که بهت گفتم جلوی همه از میترا خواستگاری می کنی.

انگار چاره ای نبود جز این که جلوی همه بگم قصد ازدواج با میترا رو ندارم.

\_ باشه.

\_ حالام همراه من بیا مهمونا اومدن.

جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش رفتم.

۲۶

چند تا از فامیل های نزدیک و همه ی کسانی که باهم رابطه خانوادگی داشتیم اومده بودن.

مهمونا روی مبل ها نشسته بودن و هرچند نفر باهم مشغول حرف زدن و بگو بخند بودن.

ماما ازم جدا شد و رفت پیش یکی از مهمونا،

منم راه افتادم و رفتم تا با مهمونا سلام و احوال پرسی کنم.  
 بعد از این کار کنار بابا و سامان که مشغول حرف زدن با چند تا از مهمونا  
 بودن نشستیم.  
 \_ سامان؟  
 \_ جانم  
 \_ من امشب از میترا خواستگاری نمی کنم.  
 \_ پس می خوای چی کار کنی؟  
 \_ می خوام جلو همه بگم که قصد ازدواج با میترا رو ندارم.  
 \_ آگه این کار و کنی جواب مامان رو چی میدی؟  
 \_ نمی دونم. فقط الان مطمئنم که تنها راهی که میتونه حرف ازدواج من و  
 میترا رو تموم کنه واسه همیشه همین کاره.  
 \_ خودت می دونی داداش.  
 کاش می شد طور دیگه ای مامان و قانع کنم. اما خب انگار چاره ای نبود.  
 شام آماده شده بود و مامان و بابا مهمونا رو دعوت می کردن واسه خوردن  
 شام.  
 مثل این که قضیه خواستگاری مونده بود واسه بعد از خوردن غذا.

رفتم توی حیاط تا یک کمی قدم بزنم و فکر کنم. با شنیدن صدای قدم های

کسی پشت سرم برگشتم، میترا بود!

\_ نمیای تو واسه شام؟

بسم الله... باید به میترا هم جواب پس می دادم؟

\_ اشتها ندارم تو برو بخور.

\_ منم اشتها ندارم.

\_ باشه. من میرم قدم بزنم.

راه افتادم که صداسش رو شنیدم

\_ سام؟

برگشتم سمتش

\_ بله؟

اومد و روبه روم ایستاد

\_ تو مناسبست مهمونی امشب رو می دونی؟

\_ آره می دونم.

\_ خب نمی خوای چند دقیقه دیگه باهم بریم تو مهمونی، بعد تو از من

خواستگاری کنی؟

از گفتن این حرفش توی دلم خندیدم

\_ ببین میترا، من نمی خوام با تو ازدواج کنم.

انگار این حرفم بهش برخورد

\_ منم به اصرار خالست که اینجام. خواستم روی خاله روزمین نندازم.



\_ تو نگران نباش خودم درستش می کنم.

چشمای عسلیش وحشی شده بود. انگار با شنیدن این حرف ازم متنفر شده بود. گفت □

\_ با کس دیگه ای می خوای ازدواج کنی؟

\_ آره.

\_ که این طور. امیدوارم روزی نرسه که حسرت امشب رو بخوری.

با این که گفته بودم نمی خوام باهاش ازدواج کنم اما هنوزم داشت با حفظ غرورش تقلا می کرد.

\_ نمی خورم. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی.

بدون این که جوابم رو بده برگشت و باسرعت رفت توی مهمونی.

منم پشت سرش رفتم که ببینم می خواد چی کار کنه. وارد سالن که شد بدون توجه به مهمونا رفت سمت پله ها و از اون ها بالا رفت.

خوشحال بودم از این که بدون خراب کردن مهمونی جواب میترا رو داده بودم.

با دیدن قیافه ی آشفته ی میترا، مامان دست از غذا خوردن کشید و رفت به سمت پله ها.

منم با خیال راحت رفتم سمت آشپزخونه که یک لیوان آب بخورم.

بعد از اینکه مهمونا شام خوردن، رفتم کنار سامان نشستم.

مشغول حرف زدن بودیم که دیدم میترا لباساشو پوشیده و داره از پله ها میاد پایین و مامان هم دنبالش.

ماما هی به میترا می گفت که صبرکنه اما فایده نداشت میترا بین تعجب مهمونا از خونه رفت بیرون و مامان هم که دید دیگه فایده نداره نرفت دنبالش. اما یه نگاه معنا داری بهم انداخت که خودم تا تهشو خوندم، برگشت و رفت بالا. مهمونا که این وضع و دیدن پاشدن و یکی رفتن.

یک ساعتی از رفتن مهمونا گذشته بود، رفتم بالا که بخوابم اما مامان جلوی

اتاق وایساده بود □

– مامان برو کنار می خوام بخوابم.

– مهمونی رو خراب کردی حالا هم می خوای بخوابی؟

– بهتون که گفتم اگه خونه بمونم مهمونی خراب میشه نگفتم؟

– پسره ی احمق اون حرفا چی بود که به میترا گفته بودی؟

– حرف دلم رو بهش گفتم پشیمون هم نیستم.

– تو ببخود کردی. فردا میری خونه ی مادر بزرگش میترا اونجاست. از دلش

درمیاری، فهمیدی؟

– نه نفهمیدم. سراغ میترا هم نمیرم. فقط یه چیزی؟

– چی؟ بگو

– من از دختری که دوش دارم خواستگاری کردم.

نیش خندی زد □

– خب؟

– خب که آخر هفته قراره خواستگاری گذاشتم. لطفا آماده باشید.

– چی میگی سام؟ حالت خوبه؟

– آره من خوبم. باهام میاید خواستگاری؟

– معلومه که نه. توام حق نداری بری.

کنترل و از دست دادم و داد زدم

– چرا حق ندارم؟ مگه من آدم نیستم؟

چک محکمی خوابوند دم گوشم.

دستم رو گذاشتم رو جای چک و با سرعت اومدم سمت پله ها که برم پایین.

بابا و سامان که از سرو صدای ما رو پله ها وایساده بودن با تعجب نگام

کردن. بابا گفت

– چی شده سام؟

– چیزی نیست.

رفتم پایین و سویچ رو از رو میز غذا خوری برداشتم و به سمت در خروجی

از سالن رفتم.

دوباره صدای بابا رو شنیدم

– وایسا بینم چی شده.

تصمیم گرفتم وایسم و قضیه رو واسش بگم.

رفتیم و روبه روش وایسام

– چیزی نشده. فقط من نمی خوام با میترا ازدواج کنم. به نظرتون حق ندارم

واسه زندگیم تصمیم بگیرم؟

– آروم باش. چرا حق داری من با پروین حرف می زنم.

مامان از پله ها اومد پایین

– چه حرفی می خوای با من بزنی؟

– خب پروین جان سام دلش نمی خواد با میترا ازدواج کنه.

– مه م نیست که دلش چی می خواد. مهم نفعیه که از ازدواج با میترا می بره.

– نفعش واسه ما اهمیتی نداره. ولی انگار واسه تو زیادی مهمه.

حرفشون رو قطع کردم

– قضیه میترا از نظر من تموم شده ست. فقط بهم بگید بامن میاید

خواستگاری دختری که بهش علاقه دارم؟

بابا با تعجب گفت

– خواستگاری؟ خواستگاری کی؟

– راستش من از دختری که فیزیوتراپم بود بعد از تصادف سه سال پیش

خواستگاری کردم. باهام میاید؟

مامان با کنایه گفت

– خودت خواستگاری کردی خودت هم برو

اومدم چیزی بگم که بابا نداشت

– خانم مهلت بده ببینیم قضیه چیه. خب ادامه بده سام

\_ همین دیگه خواستگاری کردم و پدر مادر اون خانم هم گفتن که اگه خواستیم پنجشنبه بریم واسه خواستگاری.

\_ خب شرایط خانوادش چطوره؟

\_ پدرش یه شرکت داروسازی داره و مادرش هم دبیر بازنشسته ست و خودش هم که توفیزیوترایی مشغوله. از لحاظ مالی هم شاید یک کمی از مال پایین تر باشن. باهام میاید؟

\_ که این طور. آره پسرم چرا نیام؟ بالاخره توام حق انتخاب داری.

لبخندی به بابا زدم و روبه مامان گفتم

\_ شما چی میاید؟

قبل از این که مامان جواب بده سامان در حالی که داشت خیار گاز می زد

گفت

\_ آره داداش من میام.

۳۰

از این حرفش تو این وضعیت خنده م گرفت

\_ تو خیار تو بخور فعلا.

و رو به مامان دوباره گفتم

\_ میاید باهام؟

\_ نه نمیام

اومد و از کنارم رد شد

گفتم □

– حتی اگه ازتون خواهش کنم؟

جوابم رو نداد □

– مامان به خدا من پسر تو نم. یعنی آینده م انقدر براتون بی ارزشه؟

با شنیدن این حرف بدون اینکه برگرده گفت □

– مگه نظر من واسه تو مهمه که حالا آیندت واسه من مهم باشه؟

– مادر من به خدا قسم شما هرچی بگید من جز چشم چیزی نمیگم. فقط

قضیه میترا رو دیگه نکشید وسط همین.

برگشت سمتم و گفت □

– اگه من باهات پیام خواستگاری دختری که می خوای دیگه حق نداری

پاتو تو این خونه بزاری.

از این حرفش جا خوردم. سامان که قیافه آشفتم رو دید گفت □

– چی میگی مامان؟ اینجا خونه ی سام هم هست.

– همین که گفتم. باهات میام خواستگاری اما تو دیگه پسر من نیستی. یه

عقد مفصل می گیریم واستون و همه چی تموم.

انگار زبونم بند اومده بود. نتونستم حرفی بزنم.

بابا گفت □

– پروین می فهمی چی میگی؟ سام جز ما کسی و نداره.

– آره می فهمم.

و روبه من گفت □

\_قبوله؟

□گفتم

\_ مامان قضیه رو انقدر بزرگ نکنید توروخدا. من جز شما کسی رو ندارم

\_ این مشکل خودته. یا با میترا ازدواج می کنی یا بعد از اینکه با اون دختره

ازدواج کردی پاتو تو این خونه نمیزاری.

گزینه های پیش روم خیلی ناعادلانه بود!

ازدواج با میترا کنار خانواده

ازدواج با نیکا و خداحافظی با خونه.

□ من با میترا ازدواج نمی کردم پس گفتم

\_ باشه قبوله. وقتی گذشتن از من انقدر واستون آسونه منم حرفی ندارم.

□ سامان اومد چیزی بگه که مامان نداشت و گفت

\_ شماره مادر دختر رو بهم بده.

\_ جسارتا اون دختر اسم داره و اسمش هم نیکاست.

\_ هرچی که هست واسم اهمیتی نداره. شماره شون رو فردا برام بفرست.

واقعا دیگه حوصله ای واسه بحث نداشتم با سر با شه ای گفتم و از خونه

رفتم بیرون، باید واسه چندساعت از این فضای لعنتی دور می شدم.

صدای زنگ گوشیم دراومد.

نیکا بود، از سر شب چندبار زنگ زده بود و جواب نداده بودم.

□ ماشین رو یک گوشه نگهداشتم و گوشی رو جواب دادم

\_ بله

– سلام خوبی؟ چند باری زنگ زدم جواب ندادی. کجا بودی؟

– سلام. تو خونه مهمونی بود گوشیم توی اتاقم مونده بود.

– آها. خب تو با پدر و مادرت حرف زدی؟

– آره.

– چیزی شده؟ حس می کنم حوصله نداری.

– نه هیچی نشده.

– اگه چیزی شد هر بهم بگو

باید بهش می گفتم. چون دیر یا زود باید می فهمید

– نیکا؟

– جانم

– مامانم بارازدواجمون موافق نیست.

– خب؟

خب که امشب مهمونی گرفته بود تا من از دختر خالم میترا خواستگاری

کنم. اما من این کار رو نکردم.

حالا هم گفته اگه بخوام با تو ازدواج کنم دیگه حق ندارم پام رو تو خونه

بذارم.

– داری شوخی می کنی؟

– نه همه حرفام جدی بود.

خب حالا چه تصمیمی گرفتی؟

– قبول کردم.



از شنیدن این حرف جا خورد □

– چی... چی رو قبول کردی؟

– شرط مامان رو قبول کردم.

– یعنی باهاشون قطع رابطه می کنی؟ مگه میشه؟ اونا پدر و مادرتن.

– پدرم و سامان هیچ مشکلی ندارن. فقط بعد از ازدواجمون دیگه مامانم

نمی خواد من رو ببینه. که اونم امیدوارم به مرور زمان درست بشه.

– خب خانواده من چی؟ نمیگن چرا بی مادرت پاشدی او مدی

خواستگاری؟

– باهام میاد خواستگاری. تو مراسم ازدواجمون هم شرکت می کنه اما بعد

از مراسم همه چی تموم میشه.

– سام من نمی تونم این قضیه رو با پدر و مادرم در میون بزارم.

۳۲

– لزومی نداره که بگی. من مطمئنم که درست میشه همه چی.

– اگه مامانت تو مراسم خواستگاری چیزی بگه چی؟

– نه خیالت راحت اون گفت که بعد از مراسم ازدواج نمی خواد من و ببینه

پس خواستگاری رو خراب نمی کنه.

– باشه. امیدوارم همه چی درست بشه.

– درست میشه نیکا خانم. انقدری واسم ارزش داری که حتی اگه چیزی هم

درست نشه پشیمون نمی شم از این تصمیمم.

– ممنونم عزیزم. سام؟

– جانم

– پس فردا پنج شنبه ست، شب خواستگاری. خوشحال نیستی؟

– مگه میشه خوشحال نباشم؟ بالاخره داری مال خودم میشی. اصلا به

چیزی؟

– چی؟

– فردا وقت داری بریم خرید؟

– خرید واسه چی؟

– واسه خواستگاری دیگه. بریم به سلیقه تو لباس بخریم واسه من.

– عالیه. فردا ساعت چهار بریم

– خیلی خوب. الان برو بخواب صبح بتونی بیدار شسی می خوامی بری

فیزیوتراپی.

– آره راست می گی. زمان از دستم در رفت ساعت شد دو.

– بخواب عزیزم، فردا میبینمت شبت بخیر.

– شب بخیر

گوشی رو قطع کردم و پاکت سیگارم رو از تو دا شبوردم در آوردم به نیکا قول

داده بودم که نکشم اما تو این اوضاع نمی شد.

با فندک یک نخ از سیگار رو روشن کردم و کشیدم...

پشت در اتاق پرو منتظر این بودم که سام لباس بپوشه.

بلاخره در اتاق پرو رو بازکرد

\_ وای سام عالیه این لباسا خیلی بهت میاد

\_ گلم من گونی هم بپوشم بهم میاد

\_ هیش چه از خود مچکرم هستی.

\_ حقیقته خب

\_ خب خوشت میاد؟

\_ من آره. تو چی؟

\_ به نظر من که فوق العادست.

واقعا هم فوق العاده بود یه پیرهن جذب طوسی با شلواری سرمه ای که

جذب پاهاش شده بود و کفشای کالج مشکی رنگ.

\_ آگه نگاه کردنت تموم شد درشون بیارم؟

خندیدم

\_ آره تموم شد برو عوض کن لباساتو.

پول لباس هارو حساب کرد و باهم از فروشگاه خارج شدیم.

سوار ماشین که شدیم رو به سام گفتم

\_ ما که هنوز وقت داریم باهم بریم حلقه ببینیم؟

\_ چرا که نه بریم.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به سمت چند تا جواهر فروشی که تو اون راسته  
قرار داشت.

پیش اولین مغازه جواهر فروشی وایسادیم

به ویتترین جواهر فروشی نگاه کردم □

\_ انتخاب چقدر سخته. همشون خوشگلن

\_ آره خب ولی به نظر من اون حلقه ردیف سومی قشنگ تره

\_ کدوم؟ اون حلقه سفید طلائی؟

\_ آره. به نظر تو خوبه؟

\_ آره خیلی خوشگله. یادت باشه بیایم همین و بخریم.

\_ چشم. نمی خوای ویتترین مغازه های دیگه رو ببینی؟

\_ نه دیگه. بعدا میایم الان یه چیز دیگه می خوام

\_ جونم؟ بفرما

\_ لواشک ه\*و\*س کردم بدجور

\_ نیکا ۲۵ سالته ها

\_ خب که چی؟ ۷۵ سالمم بشه باز ه\*و\*س لواشک می کنم. حالا میخوری

واسم یانه؟

\_ مگه میتونم نخرم؟ اصلا کی حریف تو میشه؟

\_ معلومه که نمی تونی. آفرین زن زلیل من

سوار ماشین شدیم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد □

– من وزن زلیلی؟ کور خوندی. الانم لواشک بی لواشک  
 – سام با احساسات من بازی نکن لواشک می خوام.  
 – نخوا. چون نمیخرم واست، تو قراره مامان شیش تا بچه های من بشی از  
 الان نباید انقد لوست کنم  
 – جان؟؟ شیش تا بچه؟ مگه مهد کودکه؟  
 – خب من بچه دوست دارم.  
 – دوست داری که دوست داری یدونه بسه.  
 – نهچ بس نیست کمه.  
 – اصلا بزن کنار من و تو به درد هم نمی خوریم برو با میترا جونت ازدواج  
 کن.

با صدای بلند شروع کرد خندیدن □  
 – ببین به خاطر یه لواشک داری خون به پا می کنی ها.  
 – آره که خون به پا میکنم. لواشک که نمیخوری هیچ شیش تا بچه ام می  
 خوای پررو.

– خب خب لواشک میخرم واست فقط من رو نخور  
 دوتایی خندیدیم.  
 چه روز قشنگی بود امروز کنار سام...

ناهار رو اون جا خورده بودم.

یک کمی استراحت کردم، ساعت ۵ بود که رفتم کمک مامان که داشت خونه

رو مرتب می کرد

\_ مامان جان بقیه کار هارو من انجام میدم، شما بشین خسته شدی.

\_ خسته چی شدم؟ دستمال کشیدن که خستگی نداره، اونم به خاطر شب

خواستگاری دختر عزیز دردونه م.

لبخندی زدم

\_ ممنون. حالا اگه کاری هست بگید من انجام بدم.

\_ فقط رو مبلی هارو دربیار. دیگه کاری ندارم فعلا.

\_ چشم مامان جون.

رفتم به سمت مبل های نه نفره و هفت نفره ی چیده شده تو خونه و شروع

کردم به درآوردن رو مبلی ها.

توی دلم غوغایی بود، امشب، شب خواستگاری سام از من بود.

قرار بود من و سام یک عمر کنار همدیگه زندگی کنیم. خیلی خوشحال

بودم، فقط ای کاش مادر سام هم با این ازدواج موافق بود.

آخرین رو مبلی رو هم درآوردم و همشون رو جمع کردم توی سبد و بردم و

گذاشتمشون توی اتاق.

بابا که خریدهای زیادی دستش بود از راه رسید.

رفتم سمتش

\_ سلام بابا

\_ سلام عزیز دلم.

پلاستیک های میوه رو ازش گرفتم و بردم آشپزخونه.

□ مامان از آشپزخونه اومد بیرون

\_ سلام آقا بهزاد

\_ سلام خانم. پس چرا دارید این جارو مرتب می کنید مگه مهمونارو نمی

برید طبقه بالا؟

□ مامان در حالی که جعبه شیرینی رو از دست بابا می گرفت گفت

\_ مگه چند نفرن که ببریمشون بالا. بعدش هم واسه شام نمیان که بخاطر

میز غذا خوری ببریمشون طبقه بالا. همین جا خوبه

\_ خودتون می دونید.

مامان جعبه شیرینی رو بهم داد و به حرف زدن با بابا مشغول شد.

بعد از شنستن میوه ها ظرف میوه و شیرینی رو از توی کابینت درآوردم و

مشغول چیدنشون شدم

موزها رو یک طرف چیدم و خر مالوها و سیب هارو طرف دیگه و

گذاشتمشون توی یخچال.

شیرینی هارو هم چیدم و گذاشتم روی میز غذا خوری و از آشپزخونه خارج

شدم، ساعت هشت بود.

دوساعت دیگه می اومدن

بعد از این که دوش گرفتم نشستم جلوی آئینه و موهام رو با شلوار خشک کردم.

موهام رو شونه زدم و از فرق باز کردم و با کش مو بستمشون.  
یک کمی کرم و ریمل زدم و رژ صورتی ملیحی هم به لب هام زدم.  
در کمد لباس هام رو باز کردم و تونیک سرمه ای و شلوار و روسری کرم رنگم رو در آوردم.

تونیک و شلوار رو پوشیدم و دمپایی رو فرشی کرم رنگم رو هم پوشیدم.  
روسری حریرم رو روی سرم انداختم و از توی آئینه به روی خودم لبخند پاشیدم و از اتاق خارج شدم.

بابا و مامان داشتن تو آشپزخونه شام می خوردن، بابا گفت

– خوشگل خانم بیا شام بخور

کاش می شد بگم انقدر شوق دارم واسه اومدن سام که اشتها واسه خوردن شام ندارم.

اما از جایی که نمی شد رفتم و چند لقمه ای خوردم.

مامان و باباهم آماده شده بودن

بابا و مامان روی مبل نشسته بود و تلویزیون می دیدن

من هم توی آشپزخونه بودم که زنگ آیفون به صدا دراومد

بابا بلند شد و رفت به سمت آیفون و در رو باز کرد.



قلبم تند تند توی سینم می زد. هم خوشحال بودم و هم نگران.  
 اگه مامان سام همه چی رو خراب می کرد چی؟  
 با ورودشون به خونه از این افکار خارج شدم.  
 پدرسام که تقریبا همسن و سال پدرخودم بود و مادرش که یک کمی از  
 مامان من جوون تر بود و خود سام با اون تیپ فوق العادش  
 وارد خونه شدن. از تو آشپزخونه قابمکی نگاهشون می کردم تا این که رفتن  
 و نشستن .

یک کمی با همدیگه حرف زدن

مامان اومد تو آشپزخونه □

\_ نیکا پاشو چای بریز و چند دقیقه دیگه بیار

\_ بلند شدم و رفتم سمت سینی که از قبل پنج تا استکان توش گذاشته بودم.

برداشتمش و رفتم به سمت سماور که چای بریزم.

چای رو ریخته بودم که صدای مامان رو شنیدم □

\_ نیکا جان چای بیار

رو سریم رو روی سرم مرتب کردم، سینی چای رو برداشتم و از آشپزخونه  
 خارج شدم.

۳۶

نگاه پدر و مادر سام رو روی خودم حس می کردم

اما سر مو بلند نکردم تا رسیدم پیششون.

\_ سلام

پدرش با خوش رویی جوابم رو داد □

\_ سلام عروس گلم

اما مادرش به یک سلام خالی بسنده کرد.

چای رو اول برای پدر و مادر سام گرفتم و بعد هم برای سام.

برای بابا و مامان هم گرفتم.

داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که صدای پدر سام باعث شد و ایسم □

\_ نیکاخانم شما هم اینجا باشید بهتره بالاخره زندگی شما دوتااست

مامان گفت □

\_ آره عزیزم بیا بشین

رفتم روی مبل کنار مامان نشستم که دقیقا رو به روی سام بود. زیر چشمی

نگاهش کردم که دیدم اونم داره نگاهم میکنه.

با صدای پدرش دست از نگاه کردن کشیدم.

\_ خب آقای محمدی پسر من از دختر شما خوشش اومده و مامان شب

اومدیم که دخترتون رو واسه پسر مون خواستگاری کنیم اگه قابل بدونید.

\_ خواهش می کنم. تو این دوره زمونه جوونا خودشون واسه زندگی شون

تصمیم می گیرن، جسارتا آقا پسر چه کاره هستن؟

\_ خواهش می کنم والا تو ما توی تهران چندتا شعبه مبلمان داریم که سام

جان یکیشون رو اداره می کنه.

\_ بسیار خب.

– اگه موافق باشيد بريم سرقضيه مهریه

– خواهش می کنم.

– مهریه مدنظر شما چقدر هست؟

– والا مهریه که بیانگر ارزش دختر نیست. اگه شما موافق باشید به تعداد

مهریه دختر بزرگم ۶۰۰ تا سکه.

– چی بگم

– و روبه مادر سام گفت

– پروین خانم نظر شما چیه؟

– مامانش بدون کوچیک ترین لبخندی گفت

– به نظر من خوبه. اگه سام موافق باشه من موافقم

– سام گفت

– بله خوبه.

– پدرش گفت

– خب حالا که همه موافقن اگه اجازه میدین سام و دخترتون برن با همدیگه

حرف بزنن

– بابا گفت

– خواهش می کنم. نیکا جان آقا سام رو راهنمایی کن به اتاقت

بلند شدم. سام هم بلند شد جلوتر از سام راه افتادم و رفتیم تو اتاقم.

نشستم روی تختم سام هم اومد و کنارم نشست.

سرم رو پایین انداخته بودم که گفت

– همچین سرتو پایین انداختی انگار اولین باره من رو میبینی.

از این حرفش خندم گرفت

– آره راست میگی. خب خوبی؟

– ممنون. میگما

– بگو

– خوبه برادر یا خواهر کوچیک تر از خودت نداری.

– وا چرا؟

– اگه داشتی الان میومد وسطمون می نشست هیچ نمی تونستیم حرف

بزنیم.

و خندید. من هم از این حرفش خندم گرفت

– خب الان باید از همدیگه سوال پرسیم فکر کنم.

– خب پرس.

– تو پرس

– خب شما چرا انقدر ماهی؟

با شیطنت خاصی گفتم

– هنوز پژوهشگرا دلش رو کشف نکردن

– که این طور. ولی من کشف کردم دلش رو

– خب می شنوم.

\_ دلپش اینه که سه سال نشست و برخواست با یه ماه باعث شده که انقدر ماه بشی.

\_ نه بابا؟؟؟

\_ آره بابا. پژوهشگرا هم به زودی این رو می فهمند.

خندیدم

\_ سام؟

\_ جانم

\_ شب خواستگاریت از منه ها

\_ خب خودم می دونم که چی؟

\_ هیچی فقط من باورم نمی شه داریم مال همدیگه می شیم واسه یک عمر.

\_ باورت بشه. داری میشی زن خودم ضعیفه

\_ قویه کاری نکن به غلامی قبولت نکنم ها

\_ مگه میتونی؟

\_ چرا نتونم؟

صورتش رو آورد جلو. رخ تو رخ همدیگه رو نگاه می کردیم، تویه حرکت سریع با یکی از دست هاش پشت گردنم رو گرفت و خیلی نرم ب\*و\*سه ای به پیشونیم زد.

حس کردم ضربان قلبم تندتر از هر زمان دیگه ای داره میزنه.

با صداس به خودم اومدم

– چون این طوری میشه. حالا میتونی قبول نکنی؟

لبخند به روش پاشیدم

– معلومه که نه.

لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت

– پاشو بریم دیگه کافیه

از رو تخت بلند شد، من هم بلند شدم و از اتاق خارج شدیم.

۳۸

بعد از رفتن سام و خانوادش و جمع و جور کردن خونه، رفتم که بخوابم. روی تخت دراز کشیده بودم. امشب، شب خوبی بود برای من و سام و قرار شد که ده روز دیگه یه مراسم مفصل بگیریم برای عقد. فردا سام میومد دنبالم که باهم بریم بیرون و کم کم خریدهارو شروع کنیم. نمی دونم چرا امشب خوابم نمی برد! تا چشمام رو می بستم قیافه ی سام رو می دیدم.

من چقدر این مرد جذاب رو دوست داشتم. مطمئن بودم کنار هیچ کس اندازه ی سام خوشبخت نمی شدم. با فکر به آینده ی خوب کنار سام کم کم خوابم برد.

\*\*\*\*

- اومد از پشمک من بکنه که محکم زدم رو دستش
- \_ مال خودت رو تموم کردی می خوای مال منم تموم کنی؟
- \_ خب پشمک دوست دارم بعدش هم تو که نمیتونی همش رو بخوری.
- \_ چرا نتونم؟ خیلی هم خوب می تونم.
- \_ باشه تایم می گیرم تا چهل ثانیه دیگه خوردیش که هیچ نخوردی میشه
- مال من
- \_ قبول
- \_ خب شروع
- یک تیکه ی بزرگ از پشمک کندم و گذاشتم تو دهنم و پشت سرش چندتا
- تیکه ی دیگه هم گذاشتم توی دهنم که خندید
- \_ بسه بسه. خفه میشی خونت میفته گردن من.
- با دهن پر گفتم
- \_ نترس خفه نمیشم.
- این بار با صدای بلند تری خندید
- \_ یعنی حاضری هرکاری کنی فقط این پشمک به من نرسه ها
- \_ بله آقا دقیقا همین طوره. حالا هم حرف نزن می خوام پشمکم رو بخورم.
- \_ یاخدا باشه بخور.
- تیکه ی آخر پشمک رو گذاشتم تو دهنم و رو به سام گفتم
- \_ خب پاشو بریم مثلا اومدیم خرید

– آره بریم.

۳۹

در اتاق پرو رو باز کردم.

– این چطوره؟

نگاهش که بهم افتاد چند ثانیه ای هیچی نگفت.

صداش زدم □

– سام؟؟

به خودش اومد □

– بله

– این خوبه؟

– آره عالیه. من که خوشم اومد

– پس همین خوبه.

در اتاق پرو رو بستم توی آینه ی قد روبه روم نگاهی به خودم انداختم شونه هام ل\*خ\*ت بودن سام حق داشت اون طوری زل بزنه بهم باید شنل رو میپوشیدم و بعد بهش لباس رو نشون میدادم واقعا لباس زیبایی بود یه پیراهن نباتی رنگ با سنگ دوزی های خوشگلی که روی کمر داشت و پایین تنه ی توری و ساده که با کفش هم رنگش عالی بود

از مغازه که رفتیم بیرون، سام گفت □



\_ لباس که خریدیم حلقه ام که اون روز دیدیم. الان جز لباس واسه من چی  
مونده؟

\_ حالا امروز اینارو بخریم. بعدا هم دوباره میایم نه روز فرصت داریم تا  
مراسم.

\_ خیلی خوب. پس الان بریم حلقه هارو بخریم بعدا لباس می گیریم واسه  
من. امروز دیگه حوصله گشتن ندارم. گشتمه

سوار ما شین شدیم و رفتیم به سمت همون جواهر فروشی که حلقه دیده  
بودیم.

فروشنده حلقه هارو آورد، حلقه ی کوچیک تر و برداشتم و انداختم  
انگشتم

\_ چه طوره؟

اون یکی حلقه رو برداشت و انداخت انگشتمش   
\_ عالییه.

دستش رو گذاشت کنار دستم

\_ چه دستات کوچولو

\_ دست ظریف خوبه دیگه. نه که مثل دستای تو

\_ نیکا این جووری همیشه تویا امروز من رو بخور

خندیدم

\_ آخه خوردنیم نیستی.

یه نگاه بهم کرد، سرش رو برگردوند و تکون داد.  
فروشنده که شاهد این بحث بود خندید

\*\*\*\*

بالاخره روز مراسم ازدواج من و سام رسید.  
دم در آرایشگاه منتظرم بود. رفتم به سمتش، چند قدمی اومد جلو و شنل  
نباتی رنگ روی سرم رو که باعث می شد قیافم به طور واضح دیده نشه رو داد  
بالا □

– وای چه عروس زیبایی  
لبخند زدم و نگاهش کردم توی کت و شلوار آبی نفتی با پیرهن سفید که یه  
پاپیون آبی نفتی روش بود مرد من جذاب تر از همیشه شده بود.

– چه داماد خوشتیپی!

– در و تخته باهم جورن دیگه.

خندیدم □

– آره راست میگی. حالا بریم؟

دستم رو گرفت و راه افتادیم.

رسیدیم پیش ماشین در رو واسم باز کرد و بعد از این که نشستم در رو بست  
و خودش هم سوار شد.

صدای فیلمبردار رو شنیدم □

– عالی بود. من میرم بعد از آتلیه بهم زنگ بزن که پیام.

سام باشه ای گفت و ماشین رو روشن کرد □

\_ سام؟

\_ جونم عروسم؟

\_ میگم چند ساعت از صیغه ی بینمون مونده؟

\_ تا وقتی که عقد دائم بشی وقت داره. چطور؟

\_ هیچی خواستم بینم تموم نشده باشه داریم میریم آتلیه.

\_ نه عزیزم تموم نشده.

\*\*\*\*

\_ خانم شما بشین گوشه ی اون مبل و دستتون رو بزارید روی دسته ی مبل

و صورتتون رو کج کنید و به دستتون تکیه بدید. آقا شما هم سرپا وایسید و به

گوشه ی مبل تکیه بدید.

همونطور که عکاس گفت جا به جا شدیم.

\_ خیلی خب یه کمی لبخند هم بزنید.

صدای فلش دوربین رو شنیدیم

\_ خیلی خب عالی شد. حالا اون گوشه بایستید

رفتیم به سمتی که گفت

\_ آقای داماد از کمر همسرتون بگیریید و پیشونیتون رو به هم بچسبونید

و باز هم صدای فلش دوربین.

چند تا عکس دیگه هم انداختیم و از آتلیه خارج شدیم.

وارد تالار شدیم.

دست تو دست با سام قدم بر می داشتیم تا برسیم به جای مشخص شده  
 واسه نشستن عروس و داماد که من و سام باشیم.  
 با مهمون ها سلام علیکی کردیم و نشستیم.  
 رویا اومد پیشمون □

– سلام نیکا جان، سلام آقا سام مبارک باشه به پای هم دیگه پیر بشید.

با خوش رویی ازش تشکر کردیم.

مامان و بابا و برادر و پدر سام هم واسه تبریک گفتن اومدن. اما مامانش  
 خودش رو بین مهمونا گم کرده بود و بهمون یه تبریک خشک و خالی هم  
 نگفت.

سام با آرنج خیلی آروم به بازوم زد □

– نیکا تازه به یه چیزی پی بردم.

– به چی؟

– به این که تو با کفش پاشنه بلند هم باز کوتوله ای.

– من کوتولم؟؟ از کی تا حالا ۱۷۰ سانتی متر قد رفته جزو قد کوتاها؟

– همچین میگی ۱۷۰ سانت هرکی ندونه فکر میکنه ۱۹۰ سانتی.

– جناب آقای ۱۹۰ سانتی تو زیادی درازی من کوتاه نیستم.

– کوتوله جان حرص نخور شیرت خشک میشه بچه م گشنه میمونه

– بابا لنگ دراز تو نگران من نباش.

– نگران تو نیستم به خدا. نگران دختر کوچولوی آیندمم

– یعنی نگران من نبودی؟

– چرا بودم ولی بیش تر نگران دختر کوچولوم بودم.

– چه خوش اشتهاهم هستی.

و اداشو در آوردم

"دختر کوچولوم"

از این حرکتتم خندید اما دست از کل کل کردن با من برداشت

– بزار این مراسم تموم بشه. آدمت می کنم. درستت می کنم.

– وای وای ترسیدم.

– حالا معلوم می شه.

اوادمم جوابش رو بدم که صدای عاقد رو شنیدم که گفت می خواد صیغه

عقد رو جاری کنه.

عاقد\_ سرکار خانم نیکا محمدی فرزند بهزاد بنده از طرف شما وکالت دارم

که شما را با مهریه مشخص شده یک جلد کلام الله مجید چهارده شاخه گل

رز و تعداد ۶۰۰ عدد سکه ی تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای سام راد فر فرزند

سعید در آورم؟

جوابی ندادم. رو شا درحالی که با خاله ی کوچیک سام بالا سرمون داشتن

قندمیسابیدن گفت

– عروس رفته گل بچینه

از این حرفش توی دلم خنده م گرفت. سام گفت □

– تو که همین جا نشستی این چرا داره دروغ میگه؟

خیلی ریز خندیدم و چیزی نگفتم.

عاقده واسه بار دوم هم خوند و باز جوابی نشنید

و در آخر به دفعه ی سوم رسید □

عاقده سرکار خانم نیکا محمدی برای بار آخر می فرمایم بنده از طرف شما

وکالت دارم که شما را با مهریه ذکر شده به عقد دائمی شاه داماد آقای سام

رادفر فرزند سعید در آورم؟ بنده وکالت دارم؟

بعد از چند ثانیه با آرامش کامل گفتم □

با اجازه ی پدر و مادرم و تموم بزرگ تر های حاضر توی مراسم بله.

همه دست زدن و این بار عاقده از سام این سوال رو پرسید □

– جناب آقای سام رادفر فرزند سعید بنده از طرف شما وکیلیم که شما را به

عقد دائمی خانم نیکا محمدی فرزند بهزاد با مهریه ی ذکر شده در آورم؟

– با اجازه ی بزرگترها بله.

۴۲

بعد از رفتن عاقده بین تشویق مهمونا و صدای آهنگ شادی که داشت

گوشامون رو کر میکرد بلندشدیم

سام دستم رو گرفت و رفتیم وسط تالار برای ر\*ق\*ص\*.

یک دستش رو از کمرم گرفت و دست دیگش رو داد به دستم، دستم رو که آزاد بود گذاشتم روی شونه ی مردونش و باهم مشغول ر\*ق\*ص شدیم.

توی چشم هاش نگاه کردم □

— خوب میر\*ق\*صی ها

— نه به اندازه ی تو

دستش رو رها کردم

دستش رو آورد بالا از دستش گرفتم و چرخ زدم.

یه کم دیگه دونفره ر\*ق\*صیدیم.

ازم جدا شد

تنهایی مشغول ر\*ق\*صیدن شدم یک کمی ازم فاصله گرفت و مشغول

دست زدن شد.

بار\*ق\*ص رفتم سمتش و روبه روش ر\*ق\*صیدم دستش رو کرد تو جیبش

و پنج تا تراول ۱۰۰ تومنی داد دستم.

و دستش رو آورد جلو، دستش رو گرفتم و دوباره باهم مشغول ر\*ق\*ص

دونفره شدیم.

بعد از پایان آهنگ دستش که از کمرم گرفته بود رو خم کرد و من به سمت

پایین خم شدم.

خم شد روم، زل زد تو چشم هام. من هم نگاهش کردم □

— بسه دارم میفتم.

خندید و بلندم کرد.

دست هام رو گرفت و بین تشویق مهمونا رفتیم و نشستیم سرجامون.

\*\*\*\*

۴۳

نگاهی به تالار انداختم.

یک تالار بزرگ که هر پنج تا صندلی دور یه میز دایره ای شکل چیده شده بود و خانواده ها روشن نشسته بودن.

رو به سام گفتم

\_ دختر خالت تو مهمونی هست؟

\_ کدوم؟

\_ میترا دیگه.

\_ نه خداروشکر نیومده.

\_ چرا انقدر ازش بدت میاد؟

\_ بعد از مهمونی بهت میگم.

\*\*\*\*

با سام مشغول غذا خوردن بودیم.

نگاهش رو روی خودم حس کردم، سرم رو بلند کردم



\_ آگه دوست داری بین نگاه کردنات یه قاشق غذاهم بخور جناب داماد

\_ میلی واسه خوردن این غذا ندارم. دلم یه چیز دیگه می خواد.

\_ خب چی؟

\_ دلم می خواد تورو بخورم

\_ الان من شبیه غدام؟

\_ آره

\_ اونوقت چه غذایی؟

با شیطنت خاصی گفت

\_ جیگر! امشب خیلی جیگر شدی.

خندیدم و توی چشم هاش نگاه کردم

\_ خودم می دونم که جیگرم.

\_ خانم با اعتماد به نفس خودمی دیگه.

\_ مگه دروغ میگم خب؟

\_ معلومه که نه.

حالا یه قاشق غذا به دوماتد بده بلکه اشتهاش باز شد.

یه قاشق غذا گذاشتم توی دهنش و بعد دهنم رو به علامت این که سام هم

با دست خودش بهم غذا بده باز کردم.

یه قاشق غذا گذاشت توی دهنم

\_ سام از فردا همینجوری بهم غذا میدی.

\_ امر دیگه ای باشه ملکه مو مشکلی من؟

\_ فعلا فقط همین

\_ یعنی تو خیلی پررویی نیکا

\_ از اون جیگر پرروهام دیگه. حالا کجاش رو دیدی

خندید و به غذا خوردن مشغول شد.

بعد از خوردن شام مشغول تماشای ر\*ق\*ص مهمونا شدیم.

رویا و شوهرش و رو شا و چند نفر دیگه و سطر تالار مشغول ر\*ق\*ص صیدن

بودن.

نیم ساعت بعد مهمونا رفتن.

مامان اومد سمتمون و با هم روب\*و\*سی کردیم و رو به سام گفت □

\_ مواظب دخترم باشی ها. تو جاده هم آروم رانندگی کن مادر جان. الهی که

خوشبخت بشید.

\_ خیالتون راحت مامان گیتی.

دیگه همه ی مهمون ها به جز خانواده هامون رفته بودن.

با بابا و رویا و همین طور خانواده سام خداحافظی کردیم.

سام شتل نباتی رنگ لباسم رو پوشوند و راه افتادیم که از تالار بریم بیرون.

سوار ماشین شدیم و یکبار دیگه با خانواده ها خداحافظی کردیم.

پدر سام با لبخند اومد کنار ماشین. سام شیشه رو داد پایین □

– جانم بابا؟

– دیگه نسپارم آروم رانندگی کن. رسیدی هم زنگ بزن. تا شما ده روز اونجا بمونید وسایلی آمانتون رو بچه ها میچینن عجله نکنید واسه برگشتن. چشمی گفت و ماشین رو روشن کرد.

۴۴

به دسته گل توی دستم نگاه کردم و مشغول بازی کردن با گل های رز قرمز دسته گل شدم.

سام سکوت بینمون رو شکست

– چرا ساکتی؟

– خب چی بگم.

– هرچه می خواهد دل تنگت بگو

خندیدیم

– دل تنگم هیچی نمی خواهد. فقط خستم. برسیم زود بخوابیم

– منم خستم. یک ساعت دیگه می رسیم.

– سام؟

– جانم؟

– اون آهنگ دوستدارم بابک جهانبخش رو میزاری؟

– بله خانم

ضبط ماشین رو روشن کرد و زد رو آهنگی که خواسته بودم.

\_ خب حالا باهم می خونیم.

\_ چشم خانم.

شروع کردیم همراه آهنگ به خوندن □

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوستدارم

بگم دوستدارم، بگم دوستدارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشک و تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفس هات

"ببین دوستدارم"

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام

"ببین دوستدارم"

"ببین دوستدارم"

دوست دارم وقتی که چشمات و می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوستدارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگت رو  
 دارم واست میخونم این آهنگتو  
 هرچی می خوای بگو از دل تنگت و  
 بیا به هم بگیریم دوستدارم

ادامه ی آهنگ رو نخوندم □

\_ سام؟

\_ جان

\_ خیلی دوستدارم.

\_ من که عاشقتم چی؟

\_ من که دیوونتم چی؟

\_ من که روانیتم چی؟

خندیدم

از خنده ی من سام هم خندش گرفت

\*\*\*\*

۴۵

بعد از یک ساعت رسیدیم.

سام پیاده شد تا در ویلا رو باز کنه.

سوار ماشین شد و رفتیم توی حیاط ویلا.

\_ چقدر تاریکه

\_ الان چراغارو روشن می کنم.

پیاده شد. رفت و کلید برق رو زد.

از ماشین پیاده شدم

.واقعا ویلای قشنگی بود

یه حیاط تقریبا بزرگ که کفش سنگ بود و خونه ی انتهای حیاط هم به سبک همه ی خونه های شمال شیروانی داشت.

از توی صندوق عقب ماشین چمدونی رو که لباس هامون توش بود رو درآورد و

اومد سمتم.

دستم رو گرفت و باهم رفتیم به سمت درب ورودی خونه.

در خونه رو باز کرد، کلید برق رو زد و وارد شدیم.

کوچیک بود اما شیک!

یه سالن کوچیک با یه اتاق و یه آشپزخونه نقلی.

توی حال یه دست مبل راحتی قهوه ای رنگ چیده شده بود و یه میز تلویزیون و تلویزیون رو به روش قرار داشت.

صدای سام که توی اتاق بود رو شنیدم □

\_ نیکا بیا اینجا.

رفتم و بین چهارچوب در قرار گرفتم.

\_ کاری داری؟

درحالی که روی تخت دونفره ی توی اتاق نشسته بود و کتش رو در می آورد

گفت □

\_ مگه خوابت نمیداد؟ لباساتو عوض کن بخوابیم دیگه.

شنل رو که روی شوئم مونده بود و باز کردم و انداختم رو تخت.

کفش هامو درآوردم و نشستم کنارش روی تخت.

\_ سام؟

پاپیون روی پیرهنش رو باز کرد □

\_ جانم؟

با خجالت گفتم □

\_ زیب لباسم.. بازش میکنی؟

از این لحن خجالت زدم خندش گرفتم.

\_ بلند شو سرپا تا بازش کنم.

بدون هیچ حرفی بلند شدم.

پشت سرم ایستاد و زیب لباسم رو پایین کشید.

برگشتم تا لباس هامو از توی چمدون روی تخت در بیارم که دستش رو روی

کمرم که حالا بعد از بازکردن زیب لباسم ل\*خ\*ت بود حس کردم.

صورتش رو آورد نزدیک تر و با دستش که آزاد بود دستی توی موهام کشید.

به لب هام زل زد و ب\*و\*سه ای به لب هام زد.

از این حرکت شوکه شده بودم و چشمام اندازه ی چشم های قورباغه شده

بود.

سرش رو بالا آورد و گفت □

– چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بستم و سام دوباره به این کارش ادامه داد.

بعد از چند ثانیه صورت هامون از هم جدا شد.

بغلم کرد...

\*\*\*\*\*

۴۶

نوک بینیم میخارید جونم نمی گرفت که چشم هام رو باز کنم و در حالی که

چشم هام بسته بود بینیم رو میخاروندم

این خارش دیگه کلافم کرد

که چشم هام رو باز کردم.

سام کنارم نشسته بود و با پری که دستش بود نوک بینیم رو نواش می کرد □

– بزار بخوابم

– تبل خانم چقدر می خوابی ساعت یازده ست.

پشتم رو بهش کردم و چشم هام رو بستم □

– دیشب نذاستی بخوابم که.

□ خندید

– دیگه باید عادت کنی. حالا دیشب خوبش بود.



– شتر در خواب بیند پنبه دانه. حالا هم صدات در نیاد می خوام بخوابم.

چند ثانیه ای صدات رو نشنیدم.

تا این که حمله کرد به شکمم و مشغول قلقلک دادن من شد.

در حالی که داشتم از خنده غش می کردم جیغ زدم □

– تو رو خدا ولم کن سام

بی اعتنا به حرفم کارش رو ادامه داد □

دیگه جدی جدی داشتم غش می کردم □

– جون نیکا ولم کن

کارش رو ادامه نداد.

با اخم توی چشم هام نگاه کرد □

– چیزی شد؟

– بار آخرت باشه سر چیزای الکی جون خودت رو قسم میدی ها. این یکی

از قانون های زندگیمونه. فهمیدی؟

– خب باشه. حالا اخم نکن

کنارم نشست

من هم بلند شدم و نشستم □

– صبح اولین روز زندگی مشترکمون بخیر.

– بهتره بگی ظهر اولین روز زندگی مشترکمون.

– حالا تو من رو ذوق مرگ نمی کردی نمیشد نه؟

– من تلاش خودم رو کردم ولی نشد

خندیدم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم

\_ گشتمه پاشویه چیزی درست کن بخوریم.

\_ جان؟

\_ بادمجان. پاشو

\_ نیکا دیگه پررو نشو الان دیگه زنی مثل اون قدیما نازت رو نمی

کشم. پاشو صبحونه حاضر کن.

\_ پانمیشم بینم می خوای چی کار کنی؟

\_ تا سه می شمارم بلند شدی که هیچ، بلند نشدی همچین قلقلکت بدم که تا

سه روز بخندی.

یک..

دو..

قبل از این که به سه برسه پتو رو زدم کنار و فرار کردم.

توی چارچوب در وایسادم

\_ الان نه واست صبحونه درست کردم نه گذاشتم قلقلکم بدی

و زبون درازی کردم

که انگار حسابی حرصش دراومد.

از رو تخت بلند شد و اومد سمتم

\_ حالا نشونت میدم.

فرار کردم

دور خونه میدویدیم

– نیکا وایسا

بدون توجه به حرفش به دویدنم ادامه دادم

– نیکا بهت میگم وایسا

برگشتم جوابش رو بدم که پام گیرکرد به گوشه ی فرش که بلند شده بود و رو

شکم افتادم زمین.

سام اومد بالا سرم نشست و باصدای بلند خندید □

– حالا که هم قلقلکت دادم هم واسم صبحونه درست کردی می فهمی.

خودم رو به موش مردگی زدم و چیزی نگفتم.

– نیکا پاشو. مظلوم نمایی نکن این کارا بهت نیامد

باز هم جوابی نشنید.

برم گردوند

چشم هام بسته بود که گفت □

– نیکا؟ نیکا چشم هات رو بازکن. نیکا

خم شد روم که صدای نفس هامو بشنوه

تو یه حرکت چشم هام رو باز کردم

دستم رو آوردم بالا و موهاش رو کشیدم

جیغش دراومد □

– نیکا ولم کن

□ با شیطنت گفتم

– نه. باید موهاش رو بکنم تا آرام شم.

\_ نیکا تو رو خدا

دلم واسش سوخت و موهاش رو ول کردم.

\_ خب بازی کافیه.

\_ آره واقعا کافیه موهام رو کندی وحشی

دستم رو بردم سمت موهاش

\_ چیزی گفتی؟

سرش رو برد عقب

\_ من غلط بکنم چیزی بگم.

\_ خیلی خب بریم

صبحونه بخوریم.

بلندشدم سام هم بلند شد و رفتیم توی آشپزخونه.

۴۷

عسل و خامه و کره رو ازتوی یخچال درآوردم و هر کدوم رو توی ظرفی

ریختم.

کتری رو گذاشتم روی اجاق گاز تا جوش بیاد و چای دم کنم.

خودم هم رفتم دستشویی توی حیاط که آبی به دست و روم بزنم.

\*\*\*\*

مشغول شستن ظرف های صبحونه بودم

رو به سام که بیرون روی مبل نشسته بود و تلویزیون می دید گفتم  
 \_ دلم دریا می خواد سام.  
 \_ دریا هم می برمت عزیزم.  
 \_ خب کی؟  
 به ساعت بالای میز تلویزیون نگاه کرد  
 \_ الان ساعت دوازده ست  
 ساعت سه میریم.  
 \_ باشه.  
 شستن ظرف ها که تموم شد رفتم و کنار سام نشستم.

\*\*\*\*\*

لب ساحل دست تو دست هم قدم می زدیم.  
 \_ نیکا؟  
 \_ جان نیکا؟  
 \_ می دونی چقدر دوستدارم؟  
 \_ چقدر؟  
 \_ اندازه ی همه ی اقیانوس ها و دریاها و دریاچه های توی دنیا  
 \_ حالا میدونی من چقدر دوستدارم؟  
 \_ چقدر؟  
 \_ به اندازه ی تموم جزیره های کشف شده و کشف نشده ی توی دنیا.

\*\*\*\*\*

□ غروب بود دور آتیشی که درست کردیم نشسته بودیم

\_ صدای موج های دریا چقدر دلنشینه مگه نه؟

\_ آره خیلی قشنگه.

\_ سردته نیکا؟

\_ چطور؟

\_ آخه یه جوری زانوهات رو گرفتی بغل که انگار خیلی سردته.

\_ دروغ چرا آره سردمه.

پا شد و اوامد بالاسرم.

□ کت چرم قهوه ایش رو درآورد و انداخت روی شونه هام

\_ این طوری که تو سردت میشه.

\_ نگران من نباش هوای خودت رو داشته باش که سرما نخوری.

لبخندی زدم و به تماشای دریا مشغول شدم

\*\*\*\*\*

۴۸

زمان و ساعت از دستم در رفت غرق تماشای دریا شدم، زیبا بود.

این آبی بی کران بهم آرامش القا میکرد .

سرد بود ولی میچسبید. این سرما رو به جون میخردیم. معلوم نبود دوباره کی میتونستم پیام اینجا.

صدای سام باعث شد که نگاهم رو از دریا بگیرم □

- نیکا بلند شو بریم داری میلرزی.

- نه من سالم خوبه. تو اگه سردت شده کتت رو بردار، چون من دیگه سردم نیست .

- نه خیر وقتی میگم بلند شو بریم یعنی باید بریم؛ روی حرف منم حرفی نیاد. افتاد؟

- من پیام خودت برو .

کت رو از روی شونه م انداختم زمین

سریع بلند شدم و شروع به دویدن کردم؛ میدویدم و میخندیدم صدای سام رو میشنیدم که دستور صادر میکرد □  
\_ بهت میگم وایسا.

منم بلند مثل خودش داد زدم □

\_ اگه میتونی بیا منو بگیر آقا گرگه.

سرعت دویدنم رو بیشتر کردم میدونستم اینطوری بیشتر گرم میشم .

برگشتم ببینم چرا صدای سام دیگه نمیاد.  
 هم زمان به دویدنم ادامه می دادم که یه لحظه حس کردم دماغم داغون  
 شد  
 فکر کنم شکست آخ جون به عمل جراحی نیاز داره میرم دماغ خو شگلمو  
 عمل میکنم.

۴۹

وای خدایا عوض اینکه به فکر دماغم باشم دارم چرت و پرت مییافم آخ  
 داغون شدم.

دلم میخواست هر کی که این بلا رو سر من آورده رو بزnm نصفش کنم.  
 معلوم نیست دماغ نازنینم الان شبیه چی شده .

سرمو بلند کردم دیدم بله اون شخص کسی نیست جز سام! خیلی عصبانی  
 شدم رنگم شده بود مثل گوجه.

تا خواستم دهنمو باز کنم بهش غر بزnm،  
 سریع انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت :

\_ غلط کردم نیکا ببخش فقط میخواستم بهت ثابت بشه که نباید روی حرف  
 من حرف بزنی، همین.

بیشتر آتیشیم کرد



دستش رو پس زدم و بلند بلند شروع کردم به حرف زدن □  
 \_ همه ی مردا مثل همدیگن فقط میخوان قدرت و زور بازوشون روشون  
 بدن، اخه این چه کاری بود که کردی دماغم داغون شد. سام من از کسی که  
 بخواد همش حرف خود شو به کر سی بشونه بدم میاد. الانم تنهام بزار خودت  
 برگرد ویلا به جهنم که من سرما میخورم.  
 و پشتم رو بهش کردم.

-باشه به درک بمون تا سرما بخوری .

دیگه به ادامه ی حرفاش توجی نکردم شروع به قدم زدن روی شن ها کردم  
 دلم میخواست کفشم رو در بیارم و با پاهام حس کنم نرمی شن ها رو که حتی  
 نرم تر از تخت خواب بود

۵۰

قدم میزدم.  
 از دنیایی واقعی جدا شده بودم؛ گذر زمان رو حس نمیکردم.  
 به خودم که اومدم هوا کاملا تاریک شده بود پاهام گز گز میکرد  
 انگشتم بی حس شده بود .

اصلا نمیدونستم کجام ؛ خیلی دور شده بودم از ویلا ترس برم داشت.

خدایا چیکار کنم ، باید زنگ بزنم به سام، نه من عمرا این کارو نمیکنم .  
مقصر اون بود نه من .

صدای وجدانم رو

شنیدم □

\_خفه شو نیکا ببین داری میلرزی از سرما بازم به فکر غرورت هستی .

خب اون تند رفت من که من مقصر نیستم .

با خودم گفتم □

نیکا اگه زنگ نزنی معلوم نیست چی اتفاقی پیش بیاد .

تصمیم گرفتم زنگ بزنم

این دفعه هم فقط برای نجات جونم زنگ میزنم .

دستمو توی جیبم فرو بردم موبایلم رو درآوردم

اه لعنتی اینجا که آنتن نداره

خدایا غلط کردم به حرف سام گوش ندادم .

خدایا چیکار کنم کمکم کن

سام کجایی؟

نا امید شده بودم سرم رو انداختم پایین و با نوک کفشم ضربه ی محکمی به  
شن ها زدم،

ی دفعه احساس کردم یه نفر پشت سرمه.

توی دلم خدا رو صدا رو میکردم، تصمیم گرفتم فرار کنم.

تا اومدم فرار کنم توسط شخصی دستم کشیده شد برگشتم بینم کیه

که با یه پسر جوون روبه رو شدم

داشتم سخته میکردم به پسره گفتم

— چیه؟

لبخند کجی زد

— دوست دارم امشب

و باهم باشیم.

بیش تر از قبل ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و با صدایی بلند تر گفتم

— برو. الان شوهرم بیاد میکشنت

با پوزخند گفت

— این کلکا دیگه قدیمی شده خانم خوشگله

— بخدا راست میگم

— من به همسرت کاری ندارم یه امشب رو مهمون من باش مگه چی میشه؟

اومدم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای سام انگار زبونم بند اومد.

سام داد زد

\_ مردتیکه عوضی با زن من چی کار داری؟

و نزدیک پسره شد و یقه ی پسره رو گرفت

\_ با توام داشتی چه غلطی می کردی؟

پسره شکه شده بود اما با این حال کم نیاورد و زد تخت سینه سام و هلش

داد رو به عقب

سام جواب این کارش رو داد و با شدت هرچه تموم تر سیلی محکمی تو

گوش پسره خوابوند.

صدای فریاد سام و اون پسر باهم قاطی شده بود.

از ترس قلبم داشت از جا کنده میشد.

انگار موج ها هم ترسیده بودن که انقدر با شدت خودشون رو به همدیگه

میکوبوندن.

رفتم نزدیکشون و داد زدم

\_ کافیه. تو رو خدا بس کن سام

فقط یه نگاه بهم انداخت و به فریاداش سر اون پسر ادامه داد

\_ با زن من چی کار داشتی بی ناموس؟

پسره گفت

\_ زن تو؟؟؟؟

اگه زن تو بود که ولش نمیکردی که حالا امشب تنهایی این جا باشه.

سام دستش رو آورد بالا که سیلی دوم رو تو گوش پسر بزنه که با جیغ من که همراه با اشک بود دستش همون بالا موند □  
 \_ بسه تورو خدا سام...

۵۲

در حالی که په دستش بالا مونده بود و دست دیگش روی یقه ی پسره بود بهم نگاه کرد.  
 پسره که دید حواس سام پرت شده از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

و سام هم دنبالش نرفت.

با صورت اخمویی که توی دلم ترس رو چند برابر می کرد او مد سمتم دستم رو گرفت و من و کشون کشون دنبال خودش راه انداخت.

با صدایی که دلهره و ترس توش موج می زد گفتم □

\_ س...ام

وایساد و برگشت سمتم □

چشمش قرمز شده بود تا به حال اینطوری ندیده بودمش

با لحنی عصبی گفت □

\_ هیس! صدات رو نشنوم.

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد بی توجه به گریه م برگشت و به راه

ادامه داد.

دستم رو ول کرد و در ورودی به داخل خونه رو باز کرد.

رفت تو. هنوز نرفته بودم توی خونه. ازش میترسیدم بدجوری کلافه بود.

با صداش به خودم اومدم

\_ چرا اونجا وایسادی؟ بیا تو

کفشم رو درآوردم و با ترس و لرز قدم های آرومی برداشتم.

روی مبل نشسته بود از پیشش رد شدم و رفتم توی اتاق که انتهای سالن بود.

روی تخت نشستم و به فرشی که توی اتاق انداخته شده بود نگاه کردم. اتفاق

های امروز رو از ذهنم میگذروندم که یدفعه اومد و توی چهارچوب در قرار

گرفت

\_ چرا وقتی بهت گفتم بیا بریم گوش نکردی؟ نکنه منتظرش بودی؟

نگاهی بهش انداختم و با تته پته گفتم

سام..چی..چی داری میگی؟ تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی.

\_ حفته که دارم باهات این طوری حرف می زنم. چون حرف حرفه خودته

چون یه دنده ای چون لجبازی

و اومد نزدیکم

بلند شدم و رفتم عقب

\_ به خدا من اصلا اون رو نمیشناسم. من فقط دوست داشتم از دریا بیشتر

لذت ببرم.

اومد نزدیک تر

عقب عقب رفتم و با برخورد به دیوار پشت سرم متوقف شدم.

اومد روبه روم

\_ مگه قرار بود بشناسیش؟

\_ نه. معلومه که نه.

\_ دفعه آخری باشه که به حرفم گوش نمیکنی.

\_ خیلی خب

\_ خیلی خب نه. بگو چشم

سرم و انداختم پایین

\_ چشم

فاصله بینمون رو پرکرد.

به سرم که پایین بود ب\*و\*سه ای زد و گفت

\_ ببخشید که سرت داد زدم. نمی خواستم که..

حرفش رو قطع کردم

سرم رو بلند کردم

\_ هیس کافیه. امروز هرچی که بود تموم شد

لبخندی به روم پاشید و دست هاش رو به نشونه ی این که برم بغلش باز

کرد

رفتم و توی آغوش گرمش خودم رو جا دادم.

بلندم کرد و چند دوری دور اتاق چرخوند

بالاخره گذاشتم روی تخت و خودش هم کنارم دراز کشید □

– سرم گیج میره.

خندید

آرنجش رو به تخت تکیه داد و سرش رو روی کف دستش گذاشت □

– تا تو باشی حرف گوش کنی.

– الآن این تنبیه بود؟

– پس چی که تنبیه بود. حالا بازم از فرمان های من سرپیچی می کنی

سرباز؟

□ قهقهه زد

– خیر قربان.

– از این به بعد حرف هام گوش می کنی سرباز. فهمیدی؟

نشستم سرجام و دستم رو به حالت احترام پلیس ها کنار گوشم بردم و

□ گفتم

– اطاعت قربان

\*\*\*\*\*

۵۳

دوتا چای ریختم و گذاشتم توی سینی.

□ صدای سام رو شنیدم

– کجا موندی بیا دیگه.



سینی رو برداشتم و رفتم سمت اتاق.

وارد اتاق شدم

\_ او مدم. دلت چه زود واسم تنگ میشه

در حالی که روی تخت نشسته بود و تکیه داده بود سرش رو یک کم کج کرد

و با حالت خاصی نگاهم کرد

\_ آخه کوتوله تو چی داری که دلم برات تنگ بشه؟

بهبش اخم کردم

\_ دراز موقع انتخاب کور نبودی که. بودی؟

خندید

\_ وقتی حرص می خوری خیلی شیرین میشی نیکا.

جوابش رو ندادم و رفتم چای هارو گذاشتم روی میزکنار تخت و روی تخت

نشستم

\_ باز من موقع حرص خوردن شیرینم تو چی؟ با یه من عسلم نمیشه

خوردت.

روم رو برگردوندم.

دستم رو گرفت. دستم رو کشیدم که اون دستم رو ول نکرد

\_ ول کن دستمو

دستم و او رو بالا فکر کردم می خواد ب\* و\* س کنه دستمو

تویه حرکت دهنش رو بازکرد و با شدت دستمو گاز گرفت.

جیغم درومد

– آخ ولم کن.

و دستم رو که آزاد بود مشت کردم و پی در پی زدم توی شکمش  
که دستم رو گرفت.

۵۴

سرش رو بلند کرد

– آخیش خنک شدم.

درحالی که دستم رو میمالیدم یه نگاه معنی دار بهش انداختم که گفت   
– چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بد کردم واست ساعت درست کردم؟ بد  
کردم؟

از دستش شاکی بودم اما با این حال خندیدم بالشتی که بهش تکیه داده بودم  
رو برداشتم و کوبوندم به سرش، که نامردی نکرد و با بالشت حسابی از  
خجالتم درومد.

خسته از کتک کاری با بالشت گفتم

– خسته شدم. چرا من و تو مثل آدما نمیتونیم زندگی کنیم؟ چرا؟

خندید

– چون ما فرشته ایم.

نگاهی به چای هایی که روی میز بود انداختم

– اینام که سرد شد

بالشت هارو سر جاشون مرتب کرد و تکیه داد

– بیخیال جای بیا اینجا دلم واست تنگ شده.

کنارش تکیه دادم

– امشب چقدر سرده.

خم شد و پتوی دونفره ی روی تخت وکشید رومون.

– خب لباس بیشتر بپوش

به لباس های تو تم نگاه کردم یه تاپ وشلوارک بنفش

– خب عادت ندارم توی خونه لباس بپوشم.

دستش رو از پشت بدنم برد و از بازوم گرفت،

سرم رو روی شونش گذاشتم

– سام؟

– جانم

– میگم یادته چجوری باهم آشنا شدیم؟ انگار همین دیروز بود.

– آره خیلی زود گذشت. خیلی

– یادته بعد از تصادفی که داشتی اومدی فیزیوتراپی و بعد از یکماه که

میومدی فیزیوتراپی ازم خواستی باهات تماس بگیرم. گفتم چرا گفتی می خوام

راجعب پام باهات صحبت کنم.

صدای خنده هاشو شنیدم

– یادش بخیر. اگه اون تصادف لعنتی نبود تو الآن کنارم نبودیا.

– راستی چی شد که تصادف کردی؟ این و هیچوقت نگفتی.

– دوست داری بدونی؟

– خب معلومه.

– به خاطر میترا

سرم رو از روی شونش برداشتم و بهش چشم دوختم

– یعنی چی؟ مگه میترا چی کار کرد؟

پوفی کشید و گفت

– درست سه سال و شیش ماه پیش بود.

۵۴

– خب؟

– این قضیه که من با میترا ازدواج کنم برمیگرده به اون موقع. پدر و مادر میترا ده سال پیش از هم جدا شدن. پدرش رفت فرانسه مادرش هم توی ایران موند و با یه نفر دیگه ازدواج کرد این وسط میترا هم خونه ی مادر بزرگش توی کرج زندگی می کرد و پدرش ترتیب این که توی فرانسه بتونه زندگی کنه رو داد. میترا رفت و بعد از سه ماه برگشت. یه روز که اوامد خونه ی ما، با مامانم راجع به زندگی توی پاریس حرف زد و گفت که اگه با کسی هم ازدواج کنه میتونه اون شخص و بی دردسر با خودش ببره اونجا و باهم زندگی کنن.

– خب این چه ربطی به تو داشت؟

– میترا از بچگی به من علاقه داشت هر وقت با سامان دعوا میکردیم میومد کنار من و سامان رو میزد. مامان هم از این علاقه با خیر بود پس چی بهتر از این که من با میترا ازدواج کنم و برم پاریس و شعبه ی جدید بزنم واسه نمایشگاه؟ اینجوری هم از دوستاش کم نمیآورد و هم تو مهمونیا پزشو می داد.

پوزخند زدم □

– یعنی همچین مادری داری تو؟ به خاطر منافع خودش می خواست تو تن به ازدواج با میترا بدی؟

– آره. البته معتقد بود میترا همونیه که به درد زندگی با من می خوره.

– خیلی خب. اما من هنوز دلیل تصادف رو نفهمیدم.

۵۵

گفت □

– مامان مثل همون مهمونی که قبل از خواستگاریم از تو گرفته بود یه مهمونی گرفت.

قرار بود من از میترا خواستگاری کنم اما من زیر بار نرفتم و دقیقا وقتی میترا با دوستاش مشغول خوش و بش بود و بهشون میگفت که قراره من ازش خواستگاری کنم رفتم و پیش دوستاش گفتم که من ازش خواستگاری نمی کنم و قصد ازدواج باهاش رو ندارم.

خب جلوی دو ستاش ضایع شد اما کارم روی جواب نداشت و چند روز بعد که می خواستم برم کرج نمیدونم چه جوری و توسط کی ماشینم رو دستکاری کردن و باعث شد که من توی جاده تصادف کنم و پام جراحی بشه. واقعا تعجب برانگیز بود به خاطر یه کینه سیستم ماشینم رو دستکاری کرده بود؟ سام نباید جلوی دو ستاش ضایعش می کرد اما خب جواب کار سام این نبود.

گفتم □

– خب تو چجوری فهمیدی؟

– چند هفته ای از اون اتفاق میگذشت که خدمتکار خونه ی مادر بزرگش بهم زنگ زد و جریان رو گفت. به مامان همه چی رو گفتم اما باور نکرد. می خواستم برم سراغ میترا که با خبر شدم رفته پیش پدرش و حالا بعد از سه سال برگشت.

ادامه حرفاش رو گفتم □

– و دوباره جریان خواستگاری تو از میترا؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد.

– چه داستان پر افت و خیزی.

خندید □

– خلاصه اینم جریان زندگی من بود.

لبخند زدم □

– هرچی که بود گذشت. مهم اینه که الان کنارهمیم.

\_ بله صد در صد

پا شدم و سینی رو از روی میز برداشتم

\_ من برم چای بیارم یکم گرم شیم.

\_ بگیر بشین خودم گرمت می کنم

\_ نه قربونت چای بهتره

با شیطنت خندید

\_ بگیر بشین میگم. باز تبیه دلت می خواد؟ یا شایدم ساعت مچی جدید؟

\_ نه، نه میشینم عزیزم

\*\*\*\*\*

۵۶

داشتیم صبحونه می خوردیم

یه قلوپ از شیرم خوردم و به سام که روبه روم نشسته بود گفتم

\_ جشن عروسیمون رو کی بگیریم؟

\_ گرفتیم دیگه.

\_ خب اون عقد بود. منظورم جشن اصلیه

\_ نیکا؟

\_ بله

\_ من که بهت گفتم مامانم گفته که فقط تو خواستگاری و جشن عقدم  
میادنگفتم؟

\_ چرا گفتی. خب که چی؟

\_ خب که جشن عروسی نگیریم. واسه ی من که این چیزا اهمیتی نداره. تو  
رو نمی دونم

\_ واسه منم زیاد مهم نیست. اما خب یعنی همیشه مامانت رو راضی کنی؟

\_ با مامانم قرار گذاشتیم. شرطش واسه این که باهام بیاد خواستگاری همین  
بود که یه عقد مفصل بگیریم و دیگه همه چی تموم و من دیگه پامو توی اون  
خونه نذارم. پدر و مادرت قبول میکنن که دیگه عروسی نگیریم؟ چون عروسی  
بگیریم گذش درمیاد که مادر من با ازدواجمون مخالفه.

\_ نه فکر نکنم مخالف باشن. بهشون میگم که من و تو نمیخوایم جشن دیگه  
ای بگیریم. خونمونم که چند روز دیگه چیدمانش تموم میشه میریم سر خونه  
زندگیمون.

اوهومی گفت و به صبحونه خوردنش ادامه داد.

\*\*\*\*\*

تو حیاط ویلا روی تاب نشسته بودم هوا یه کم سرد بود اما خب دوست  
داشتم تو حیاط بمونم.

سام با پتوی مسافرتی که انداخته بود روی دستش اومد سمتم.



با لبخند بهش نگاه کردم.

روبه روم وایساد

\_ نیکا هوا سرده بیا بریم تو.

\_ نه خوبه. چند دقیقه دیگه میام.

\_ خیلی خب

اومد پشت سرم و پتو رو انداخت روی شونه هام.

روی شونه هام مرتبش کردم و گفتم

\_ ممنون

کنارم نشست

\_ وظیفه م بود.

خندیدم

\_ خوب وظایفت و میشناسی پس

\_ باز بهت رودادما

\_ خب خودت گفتی وظیفمه.

\_ من فقط پتو آوردم که مامان بچه م سرما نخوره.

\_ سام میشه بگی کدوم بچه؟ ما که تا پنج شیش سال آینده بچه نمی

خوایم. پس انقدر خیال بافی نکن

\_ کی گفته تا پنج شیش سال دیگه؟ نهایت سال دیگه دخترم به دنیا میاد.

\_ چه دخترم دخترم راه انداختی. شیش سال دیگه پسر من به دنیا میاد. دیگه

حرف اضافی نباشه

\_ حالا معلوم میشه که یه سال دیگه دختر من به دنیا میاد یا شیش سال دیگه  
پسر تو.

\_ باشه. اگه باختی چی؟

\_ اگه باختم اسم بچه رو تو بزار

\_ نه بابا؟ مگه قرار بود من ندارم؟

\_ آره دیگه. اگه تو باختی اسم دخترم و من میزارم. اگه من باختم اسم پسرم و  
تو بزار.

\_ خیلی خب قبول.

\_ من که میدونم برنده میشم. اسم دخترمم میزارم ساینه یا مرسانا یا شایدم...

حرفش رو قطع کردم

\_ خیال بافی نکن. شیش سال دیگه سامیار خودم به دنیا میاد

\_ معلوم میشه.

از روی تاب بلند شدم

\_ پاشو بریم تو کافیه

بلند شد.

۵۸

باهم رفتیم تو خونه.

گفتم

\_ سام؟

\_ بله

\_ می‌گم پاشو بیا باهم غذا درست کنیم گشمنه.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

\_ هوا تازه داره تاریک میشه تو می‌خوای شام بخوری؟

\_ تا ما درست کنیم دو ساعت طول میکشه.

او مد آشپزخونه آبی به دستاش زد، پیش بند رو از توی کشو درآورد و پوشید و

رو به من گفت

\_ خب چی درست کنیم سرآشپز؟

\_ یه کم فکر کردم و گفتم

\_ سالاد اولویه!

\_ به به من که می‌میرم براش

شیشه ی خیارشور رو از توی یخچال درآردم

\_ خیلی خب رنده رو از توی کابینت درار بشین این خیار شورا رو رنده کن

\_ اطاعت میشه

مشغول این کار شد.

چیزی که لازم بود و گذاشتم توی قابلمه هایی که تو شون آب پر کرده بودم

و روی اجاق گاز گذاشتم تا آب پز بشن. نشستم رو به روی سام.

گفت

\_ چقدر سخته

\_ عیب نداره یاد میگیری واسه آیندتم خوبه.

– بازهم این ضرب المثل معروف به کار او مد

– کدوم ضرب المثل؟

– همون که میگه شتر در خواب بیند پنبه دانه. ای نور به قبرت بیاره گوینده

ی این ضرب المثل

با خنده گفتم

– خب چه ربطی داشت؟

– ربطش به همون حرفت که گفتمی واسه آیندت خوبه.

– آها. خب من جز حقیقت چیزی نگفتم. چون اینجا دیگه خونه ما مانت

نیست که فقط بخوری و بخوابی. آشپزی میکنی. غذا درست میکنی و هفته ای

بیارم جارو برقی. بقیه کاراهم خودم میکنم

– جان؟ اونوقت کاریم موند؟ بعدشتم معمولا شوهره به زنش میگه که اینجا

دیگه خونه ی بابات نیست. نه این که ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم

– دیگه روزگار عوض شده عزیزم. فعلا خیارشور اتو رنده کن تا بعد خانومه.

– نیکا بالاخره این خیارشورا تموم میشه دیگه. بهت نشون میدم که کی

خانومه.

قهقهه ای زدم و از رو صندلی بلند شدم

– حالا که تموم نشده.

سری تکون داد و گفت

– زن نگرفتم که شوهر کردم شوهر!

– کم داری اعتراف میکنیا بازم بگو

– نیکا سربه سر من نزار میام با این دستای خیارشوریم جوری قلقلکت میدم که هر وقت خیارشور دیدی خود به خود خندت بگیره ها! از ما گفتن بود.

– خیلی خب بی جنبه.

رفتم سمت اجاق گاز

\*\*\*\*\*

۵۹

یه لقمه از غذا خورد

– به به جونم به این دست پخت، اگه رستوران بزنم میترونم

چپ چپ نگاهش کردم

– دوتا خیارشور رنده زدی فقط اونوقت شد دسپخت تو؟

– خیارشور مهم ترین چیز توی سالاد اولویس. بدون خیارشورایی که من

رنده زدم اصلا خوشمزه نیست این غذا.

– پررویی دیگه چاره چیه؟

– میدونم حقیقت تلخه

– کدوم حقیقت؟

– همین که سالاد اولویه ای که من درست کردم حرف نداره برعکس

دستپخت تو.

– حالا دستپختم بده دیشب دو بشقاب ماکارونی خوردی؟؟؟

- گل من آدم گرسنه سنگم گاز میزنه.
- مشغول غذا خوردن شدم و بحث رو ادامه ندادم.
- حالا گریه نداره که. خدا بزرگه یه روزی دستپخت توام خوب میشه.
- بازم جواب ندادم
- نیکا شوخی کردم. تو بهترین دستپخت دنیا رو داری.
- توی دلم قند آب شد اما تو ظاهرم تغییری ایجاد نکردم و گفتم
- خیلی خب بخور
- بلند بلند خندید
- یعنی عاشقتم که با دو تا تعریف الکی گول میخوری.
- منم خندم گرفت
- مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟
- یه لقمه دیگه خورد و گفت
- به جون نیکا دستپختت حرف نداره
- برو عمتو مسخره کن پسره ی...  
حرفم رو قطع کرد
- اولاً عمه ندارم. دوما من جون تو رو بیخودی قسم؟؟؟؟
- با لحن با مزه ای گفتم
- نمی خورم ممممم
- مگه باتوا؟ باید همش و بخوری خودت تا الآن میگفتی گشنمه. هنوز یه لقمه ام نخوردی که. بخور ببینم زود

دیگه خنده هام به قهقهه تبدیل شد □

\_ نمیری الهی سام.

باخنده گفت □

\_ نفهمیدم این لقمه هایی که خوردم کجارت. بیا محض رضای خدا ده

دقیقه ساکت باشیم بفهمیم چی داریم می خوریم.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و مشغول خوردن غذا شدیم...

\*\*\*\*\*

۶۰

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

گوشیم رو از روی میز کنار تخت برداشتم

شیدا

بود همکارم توی فیزیوتراپی.

با صدایی خواب آلود جوابش رو دادم □

\_ سلام.

\_ سلام صدات گرفته خواب بودی؟

\_ آره.

□ خندید

\_ خوبی خانم خوش خواب؟ ز ندگی با عشق قدیمی چگونه؟ خوش

میگذره؟

- خوبم. خداروشکر بدنمیگذره. تو خوبی؟
- آره بدک نیستم. کی میاید؟
- سه چهار روز دیگه. چطور؟
- نیکایه خبر دارم واست نمی دونم بده یا خوب.
- بگو میشنوم
- همسر دکتر کیانی مریضه. پریروز دکتر گفت که میخواد فیزیوتراپی رو ببندد و از تهران واسه یه مدتی برن. آخه همسرش بیماری تنفسی داره.
- یعنی بیکار شدیم؟
- آره
- ای بابا. بد شد که.
- حالا ناراحت نباش.
- مگه میشه؟ کارمونو از دست دادیم
- آخه...
- آخه چی؟ درست حرف بزن
- آخه دکتر مارو به یکی از دوستاش معرفی کرده که از این به بعد بریم اونجا
- و خندید.
- دوساعته من و گذاشتی سرکار؟؟
- خواستم یکم بخندم. این چیزارو بیخیال. فقط اگه می خوای این کارو از دست ندی پاشو بیا تهران. چون دیروز دکتره گفت اگه تا دوروز آینده نیای یکی دیگه رو میاره آخه تعداد بیمارا زیاده من و دکترم دوتایی نمیرسیم.



– خیلی خب میام. فقط بعدا آدرس فیزیوتراپی رو برام بفرست. بهشم بگو که پس فردا سرکارم.

– باشه. کاری نداری؟

– نه عزیز

– سلام برسون خداحافظ

– بزرگیت خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم.

سام که کنارم نخوابیده بود، از اتاق رفتم بیرون تا ببینم کجاست.

توی آشپزخونه و حال هم نبود.

رفتم سمت در ورودی که دیدم نون تازه به دست در حیاط رو باز کرد و اومد تو.

وارد حال شد

– سلام صحبت بخیر. سحرخیز شدی؟

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و رفتم سمتش که نون هارو ازش بگیرم.

– سلام صبح توام. مگه ساعت چنده؟

– ممنون. ساعت نه و نیمه اما واسه تو سحرخیزی به حساب میاد دیگه.

خندیدم

– بی مزه. اصلا دوست دارم بخوابم. مشکلی داری؟

– نه خانم گلم من غلط بکنم مشکلی داشته باشم.

\_ حالا شد.

نون ها رو گذاشتم وسط سفره و بقیه چیزایی هم که واسه صبحونه خوردن لازم بود و آماده کردم.

□ رو به سام گفتم

\_ بیا مشغول شو تا من یه آبی به دست و صورتم بزنم.

\_ باشه. الان میام.

کاپشنش رو از تنش درآورد و انداخت روی دسته ی مبل و او مد توی آشپزخونه.

بعد از این که آبی به دست و صورتم زدم، رفتم توی آشپزخونه و نشستم رو به روی سام تا صبحونه بخوریم.

باید قضیه رو به سام می گفتم

□ یه لقمه کره و مربا خوردم به سام که مشغول خوردن صبحونه بود گفتم

\_ سام یه چیزی بگم؟

\_ بفرما

\_ شیدا زنگ زد

\_ شیدا؟ شیدا کیه؟

\_ همون خانم رضایی همکارم توی فیزیوتراپی.

\_ آها خب، چی می گفت؟

\_ گفت که دکترکیانی فیزیوتراپی رو بسته و به خاطر بیماری همسرش می

خواد واسه یه مدت از تهران بره.

– جدی؟

– آره. ولی من و شیدارو به یکی از دوستاش معرفی کرده حالا قراره که برم اونجا کارکنم.

– خب پس خوبه.

– فقط یه مشکلی هست

– چه مشکلی؟

– این که اون دکتر دیروز گفته اگه تا دو روز آینده سرکار نباشم به جای من یکی دیگه رو میاره حالا...

– نداشت ادامه حرفم رو بگم

– یعنی برگردیم تهران؟؟

– سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

– حتما باید برگردیم؟

– اگه برنگردیم کارم رو از دست میدم.

– باشه عزیزم عیبی نداره. وقت زیاده واسه شمال اومدن. عصر راه میفتیم. که فردا بری سرکار.

– ببخشید واقعا.

– معذرت خواهی لازم نیست که عزیز دلم. انقدر بیایم شمال که خسته شیم.

لبخند به روش پاشیدم و به صبحونه خوردنم ادامه دادم.

لباس هام رو پوشیدم و باقی لباس هامون رو جمع کردم توی چمدون.

صدای سام رو شنیدم

\_ آماده شدی؟

\_ آره الان میام.

چمدون رو بستم و رفتم بیرون □

\_ خیلی خب بریم.

کاپشنش رو پوشید و از خونه درومدیم.

چمدون رو گذاشت توی صندوق عقب و نشست توی ماشین.

ماشین رو روشن کرد و بعد از این که در حیاط رو بست از ویلا خارج

شدیم.

\_ نیکا؟

\_ جانم

\_ میگم می خوای اول بریم دریا بعدش بریم سمت تهران؟

\_ آره آره بریم دریا.

چند دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم.

نزدیکای دریا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

رفتیم لب ساحل.

\_ اینم دریا. یه چند دقیقه ای این جا بمونیم بعدش میریم.

با شه ای گفتم و خم شدم تا از روی زمین سنگ کوچیکی بردارم، یه سنگ

کوچولو برداشتم و پرت کردم توی دریا. که سام گفت □

\_ قدرت دست خانوم رو باش نیم مترم نشد که.

و به تقلید از من سنگی برداشت و با قدرت پرت کرد توی دریا.

– به این میگن پرتاب

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم □

– من ننداختم که قدرت دستم رو نشون بدم که همین طوری دلم خواست  
بندازم.

– خیلی خب پس الان جوری بنداز که قدرت دستت رو نشون بده.

دوباره سنگی از روی زمین برداشتم و با یک کمی دورخیز پرت کردم توی  
آب.

در حالی که می خندید گفتم □

– حالا مثلا دورخیز کردی و خواستی قدرت دستت رو نشون بدیا بازم که  
کم تر از مال من رفت کوچولو

– هر هر هر. من دستام ظریفه عین دستای تو گنده نیست که بتونم سی  
کیلومتر پرتاب کنم

به خنده هاش ادامه داد □

– شیطونه میگه تورو هم بگیرم مثل اون سنگی که پرت کردم پرتت کنم توی  
دریا

اخمی کردم و گفتم □

– شیطونه غلط کرده با تو

– نیکا با من یکی به دو نکن که برات بد میشه ها

– وای ترسیدم

– من و مسخره می کنی؟ نشونت میدم

او مد سمتم که پا به فرار گذاشتم و با سرعت هرچه تموم تر دویدم.

لب ساحل می دویدیم و می خندیدیم که گفت

– نیکا وایسا خسته شدم

برگشتم جوابش رو دادم

– ولی من هنوز خسته نشدم

با خیال این که دیگه نمی تونه با سرعت دنبالم بیاد آروم آروم راه رفتم که یک

آن دستایی رو دور کمرم حس کردم

به دستا که نگاه نکردم فهمیدم دستای سامه و برگشتم سمتش

– مگه نگفتم وایسا خسته شدم؟

– چرا گفتی.

– خب چرا وایسادی؟

– چون دوست نداشتم

– که اینطور

– اوهوم

د ستاش که دور کمرم حلقه شده بود رو باز کرد و پشتش رو بهم کرد و خم

شد

گفتم

– وا داری چی کار میکنی؟

– می خوام کولت کنم.

□ خندیدم

\_ اونقدرام که فکر میکنی کوچولو نیستما

\_ تو کاریت نباشه.

□ کولم کرد و آروم آروم راه افتاد

\_ اون بالا خوش میگذره؟

\_ اوهوم عالیه

با خنده گفت الان نشونت میدم

و قبل از این که حرفی بزنم شروع کرد به دویدن.

□ جیغ زد

\_ سام تورو خدا ندو می خوریم زمینا. سااااام

\_ نترس نمی خوری زمین. نکنه ترسیدی؟

\_ آره ترسیدم تورو خدا ندو

\_ دلم می خواد بدوام حرف نباشه

و با سرعت به راه ادامه داد.

بعد از این که از دویدن و کول کردن من خسته شد آروم من رو گذاشت

زمین.

با دیدنم زد زیر خنده

□ گفتم

\_ حناق ابه چی میخندی؟

□ در خالی که همچنان میخندید گفت

– هیچی فقط فکر کنم اون بالا عوضت کردن

دستی به سر و صورتم کشیدم و گفتم

– خب این جا که آئینه نیست. من چی کار کنم؟

بهم نزدیک تر شد و شال و موهام رو مرتب کرد

– آئینه نیست ولی سام که هست

خندیدم

– آره خداروشکر انقدر پرروام هست که بعد از گنداش همچنان توی صحنه

میمونه.

از حرفم قهقهه هاش بلند شد

– آدم باید پررو باشه دیگه. بریم؟

– بریم

\*\*\*\*\*

۶۲

سام

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت تهران. رو به نیکا که داشت با

گوشیش ور می رفت گفتم

– دفعه ی دیگه کی بیایم اینجا؟

سرش رو بلند کرد

– نمیدونم. هر وقت که شد میایم



ضبط ماشین رو روشن کردم و مشغول گوش دادن آهنگ شدیم.

\*\*\*\*\*

ساعت حدودا هفت بود که رسیدیم.

در خونه پدر نیکا ماشین رو نگه داشتم و باد ستم ضربه ی آرومی به پاش

زدم □

\_ نیکا؟ نیکا پاشو رسیدیم تهران. خوش خواب با تو اما

بعد از چند ثانیه چشماش رو باز کرد □

\_ من کی خوابم برد؟ الان کجاییم؟

\_ تو که همیشه خوابی قشنگم. الانم دم در خونه تونیم.

تکونی به خودش داد و صاف نشست.

به اطراف نگاه کرد □

\_ راست میگی رسیدیم. بیا بریم تو دیگه.

\_ خیلی خب پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم.

زنگ در خونه رو زد و بعد از این که مامانش در رو باز کرد رفتیم توی خونه.

رو مبل دونفره ی راحتی نشستیم.

مادرش در حالی که چای به دست به طرفمون میومد گفت □

\_ چه زود اومدین. خوش گذشت؟

نیکا لبخندی زد و من گفتم □

– خداروشکر خوب بود.

– الهی شکر. فقط پسر چیدمان خونتون فکر نکنم کامل شده باشه.

قبل از این که من چیزی بگم نیکا جواب داد □

– خودمون کم کم می چینیم اومدیم یه سری به شما بزنیم. بعدش میریم

خونه.

– خودتون می دونین.

– راستی بابا کجاست؟

– رفته خونه ی رویا می خواست با آقا میلاد راجع کارای شرکت حرف

بزنه.

– آها. سام چای تو بخور بریم.

باشه ای گفتم.

مامانش گفت □

– آقا سام تعارف نکنید بمونید اینجا امشب.

– ممنونم بریم وسایل خونه رو بچینیم بهتره

– حالا که عروسی نگرفتین. وقت عست واسه چیدمان.

نیکا گفت □

– ماما جان ما تصمیم گرفتیم دیگه مراسمی نگیریم. یعنی من از سام

خواستم.

– چرا؟

– چون وقتش رو نداریم هم من هم سام درگیری های زیادی داریم. همو مهمونی که گرفتیم کافی بود. شما که مخالفتی ندارین؟

– نه عزیزم چه مخالفتی. زندگی خودتونه.

این صحبت ها یه کم دیگه ادامه پیدا کرد و بعد از این که جای هامون رو خوردیم و از مامان نیکا خداحافظی کردیم، از خونه خارج شدیم.

\*\*\*\*\*

ماشین رو توی پارکینگ آمان پارک کردم و پیاده شدیم.

سوار آسانسور بودیم. نیکا گفت □

– به خیر گذشتا

– چی؟

– همین که دیگه نمی خوایم مراسمی برای ازدواجمون بگیریم. ما مان مخالفت نکرد.

– آها آره خداروشکر به خیر گذشت.

آسانسور طبقه ی شیشم نگه داشت پیاده شدیم.

در آمان رو باز کردم.

وارد که شدیم کسی توی آمان نبود و همه ی وسایلی خونه توی سالن پذیرایی بود.

– وای کی می خواد این جا رو مرتب کنه؟

– نیکا خانم.

با آرنجش به پهلو زد □

— با آقا سام

\*\*\*\*\*

۶۳

لباس هاش رو عوض کرد و لباس های راحتی پوشید روسری به سرش بست و جارو و خاک انداز به دست اومد ستمم که روی این نشسته بودم □  
— پاشو توام مثل من آماده شو.  
— نیکا امشب رو بیخیال خستم.  
— من از تو خسته ترم ولی با این وضع حتی یه جا نیست واسه خوابیدن. پاشو دیگه

پوفی کشیدم و از رو این پریدم پایین و رفتم مثل نیکا آماده شدم و برگشتم.  
رو به نیکا داشت آب می خورد گفتم □  
— خب الان چی کارکنیم؟

به دستمال و شیشه پاک کن روی این اشاره کرد و گفت □  
بیا اینارو بردار من اتاقارو جارو میزنم توام شیشه ها شون رو پاک کن تا اول وسایل اتاقارو بچینیم.

رفتم سمت این و شیشه پاک کن و دستمال رو برداشتم و به همراه نیکا وارد اتاق بزرگ تر که انتهای سالن سمت راست بود و اتاق کوچیک تر روبه روش بود و بین این دو تا اتاق دستشویی بود شدیم.

نیکا مشغول جارو زدن شد و من هم شیشه های پنجره رو تمیز کردم  
 فرش مخصوص اتاق رو باز کردیم و انداختیم  
 و رفتیم تاکمدها رو یکی یکی بیاریم ببریم توی اتاق.  
 کمد اول رو که گذاشتیم توی اتاق،

نشست □

– خیلی سنگینه. جونم درومد.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم □

– الان بازم میگی همه کارا رو بکنیم؟

– نه نه عمرا اگه بگم. سام؟

– جانم قشنگم؟

– میگم که بخوابیم ساعت شد ۱۲. فردا باید زود بیدارشم

– آره باقی و سایلا رو هم فردا چند تا از بچه های نمایشگاه رو میارم تا جابه

جاشون کنن. تا ظهر که برگردی کار اتاقا و سالن تمومه. عصرم و سایلا

آشپز خونه رو می چینیم.

– خیلی خب. الان دوتا بالشت و پتو پیدا میکنم تا بخوابیم.

رفت بیرون و دوتا بالشت و پتو به دست برگشت.

بالشت ها رو روی زمین مرتب کرد □

– لباس هات رو عوض کن بخوابیم

رفتم لامپ های بیرون رو خاموش کردم و برگشتم.

لباس هاش رو عوض کرده بود و می خواست دراز بکشه. گفتم □

\_ انگاری خیلی خسته ای. سریع همه کارات رو انجام دادی و داری می

خوابی

\_ آره خیلی خستم. هیچوقت اندازه امروز خسته نبودم.

لبخندی زدم و رفتم چمدون لباس ها رو از پیش کمد برداشتم و رفتم توی

حموم که لباس هام رو عوض کنم □

\_ نیکا میگم فردا یه سر به خانواده منم بزنیم. شاید مامانم الآن دیگه همه

چی رو فراموش کرده باشه.

صدایی از جانب نیکا نشنیدم.

لباس های تمیز رو پوشیدم و رفتم بیرون.

خیلی مظلومانه خوابش برده بود

از دیدن این صحنه ناخداگاه لبخندی به لبم نشست. کلید برق رو خاموش

کردم.

کنارش دراز کشیدم و به دستش ب\* و\*سه ای زدم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

۶۴

نیکا

وارد فیزیوتراپی که شیدا آدرسش رو برام فرستاده بود شدم.

یه فیزیوتراپی که تقریبا اندازه ی فیزیوتراپی دکتر کیانی بود.

شیدا رو دیدم که پشت میزی نشسته بود و با یکی از بیمارهایی که توی

فیزیوتراپی بود حرف می زد.

با دیدن من از سر جاش بلند شد، رفتم سمتش و همدیگه رو بغل کردیم.

بعد از چند ثانیه که از هم جدا شدیم، گفتم

\_ حالت خوبه؟

\_ خوبم. تو خوبی؟

\_ بدک نیستم. به بیمارا برس، بعدا با هم حرف می زنیم. منم برم پیش

دکتر. الان هست؟

\_ خیلی خب. آره هست اونم اتاقشه کسی هم پیشش نیست.

و با دست به اتاقی که انتهای سالن بود اشاره کرد.

\_ باشه فقط فامیلیش چیه؟

\_ دکتر پدرام.

\_ ممنون من برم.

رفتم سمت اتاق.

در اتاق روزدم و وارد شدم.

تصور می کردم یه دکتر پنجاه یا شصت ساله مثل دکتر کیانی رو ببینم اما با

دیدن پزشکی که نهایتا ۳۵ سالش بود همه ی تصوراتم غلط از آب دراومد.

\_ سلام. محمدی هستم، دکتر کیانی گفتن که پیام اینجا برای کار.

از رو صندلیش بلند شد

\_ سلام. بله بفرمایید بشینید

و به مبل های اداری که جلوی میز بودن اشاره کرد.

رفتم و نشستم روی یکی از مبل ها، روبه روم نشستم. قبل از اینکه چیزی بگم نگاهی بهش انداختم. یه پزشک جوون باقد و اندامی تقریبا پروقیافه ی عادی.

زبون باز کردم و گفتم □

\_ از امروز میتونم کارم رو شروع کنم؟

\_ بله می تونید. حقوقتون هم به همون اندازه ی حقوق قبلیتون هست.

\_ بسیار خب. پس من برم کمک خانم رضایی اگه امری نیست

\_ بله میتونی د برید، فقط پنجشنبه ها فیزیوتراپی صبح ها نیست و از ساعت

۳ تا ۷ بدظهر هست.

از روی مبل بلند شدم □

\_ باشه. با اجازه

و رفتم به سمت در اتاق و از اتاق خارج شدم.

کنار شیدا نشستم □

\_ چه خبرا؟ بدون من خوش میگذره؟

\_ چه خوشی ای. فعلا داره به تو خوش میگذره با سام جونت.

و ریز ریز خندید.

\_ بد نمیگذره. دلم واست تنگ شده بود شیدا

\_ با وجود سام دلتنگیم حس می کردی؟

\_ و ا سام پیشم بود تو که نبود

\_ مهم بودنه سامه دیگه.



خندیدم و گفتم

\_ تو که کم نمیاری پاشو بریم سرکارمون.

\*\*\*\*\*

۶۵

از فیزیوتراپی دروادم

دا شتم به سمت بالا می رفتم که تاکسی بگیرم که صدای بوق ما شینی رو پشت سرم شنیدم، ترسیدم و به تنم لرزه ای افتاد از صدای بوق.

برگشتم

کسی نبود جز سام!

رفتم و سوار ماشین شدم

\_ سلام این جا چی کار میکنی؟

\_ سلام مثلا اومدم دنبالت دیگه

خندیدم

\_ من فکر کردم اومدی دنبالش

\_ آره خب اومدم دنبالش ولی مثل این که دیر رسیدم رفته.

نگاه ترسناکی بهش انداختم و گفتم

\_ چی؟ یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

\_ هیچی عزیزم فقط تو من رو با چشمت نخور

— انسان باش تا نخورم.

— یعنی تا الآن انسان نبودم؟

— نه نبودی.

— پس چی بودم؟

— فرشته بودی عزیزم فرشته. فقط را بیفت که دارم از گشنگی تلف

میشم. ناهار چیزی داریم؟

ماشین رو روشن کرد

— نه چیزی نداریم. غذا می گیرم.

— باشه.

نزدیکای یه تهیه غذا ماشین رو نگه داشت

— چی می خوری؟ کوبیده بگیرم یا سلطانی؟

— نمی دونم فرقی نداره فقط زود بیا.

پیاده شد و رفت توی تهیه غذا

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدیم. همه چیز مرتب سر جاش چیده شده بود گفتم

— وای اینجا چه مرتب شده. خستگیم درومد

— بله دیگه دی شب گفتم که بچه های نمای شگاه رو میارم تا اینجا رو جمع و

جور کنن. الآن چیدمان مبلا و جای وسایلی دیگه خوبه؟ اتاقارم مرتب کردن

و همینطور آشپزخونه.

— چه سرعتیم بودن.

\_ بله دیگه ده نفر بودنا

\_ ده نفر؟؟؟؟

\_ اوهوم. حالا اینارو بیخیال مگه گشتت نبود؟ میز و بچین دیگه.

\_ باشه دستام رو بشورم الان میام.

از دستشویی درو مدم و رفتم توی آشپزخونه روی میز غذا خوری چیزایی که لازم بود رو چیده بود و داشت غذا ها رو توی بشقاب خالی می کرد.

رفتم و نشستم رو صندلی رو به روی سام

\_ به به کد بانو به این میگن.

\_ نیکا پررو بازی در نیار همیشه از این خیرا نیست. امروز دیدم صبحونه کم

خوردی و خسته ای این کارارو کردم. وگرنه از فردا تو باید کدبانویی کنی.

\_ حالا کوتا فردا. مهم امروزه خانومم، غدام رو بده که مردم

و زدم زیرخنده

گفت

\_ حالا که اینجوریه غذا بی غذا. همش رو خودم نی خورم. واسه خودت غذا

درست کن.

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم

\_ سام اگه الان غذا نخورم از گشنگی تلف میشما. تو رو خدا

با خنده گفت

\_ نمی دونم چرا اما مظلوم نمایی اصلا بهت نمیداد

حالت قیافم رو عوض کردم □

\_ خب پس غذام رو بده. دارم میمیرم

\_ نهچ تا معذرت خواهی نکنی از غذا خبری نیست

مثل این که مجبور بودم. بخاطر خودمم که شده باید معذرت خواهی می

کردم □

\_ معذرت می خوام حالا غذام \_ نه نه بگو غلط کردم آقا سام.

چشمام رو بستم □

\_ غلط کردم سام حالا غذا.

بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت □

\_ بخور بخور تا دست نرفتی

با دهن پر گفتم □

\_ می خورم به تو چه

خندید □

\_ خدا تو رو از من نگیره کوتوله

\*\*\*\*\*

۶۶

بعد از جمع کردن میز رفتم توی اتاقی که قرار بود تختمون رو بزاریم.

همه چیز مرتب سر جای خودش چیده شده بود دوتا کمد ته اتاق یه میز آرایش و آینه ی مخصوص و تخت خواب که همه باهم دیگه ست بودن و به رنگ سفید و زرشکی.

پرده ی اتاق هم که سام انتخاب کرده بود به تقلید از رنگ و سایه های اتاق سفید و زرشکی بود.

رفتم و روی تخت دراز کشیدم انگاری تموم خسته گیم از تنم خارج شد.

سام اوامد توی اتاق و با دیدن من که دراز کشیده بودم گفت

\_ حداقل پاشو لباسات و عوض کن بعد دراز بکش.

\_ جونم نمیگیره در بیارمشون.

با شیطنت لبخند کجی زد

\_ آگه می خوای من در بیارمشون؟

و اوامد نزدیک تر

بلند شدم. صاف سر جام نشستم و گفتم

\_ نه خودم در میارم. تو برو بیرون

\_ همینجا راحتم تو کارتو بکن.

\_ خب من راحت نیستم.

\_ دیگه مشکل خودته.

\_ که این طور

کنارم روی تخت نشست

\_ بله.

— باشه پس روت و کن اون ور تا من لباسام رو عوض کنم.

— باشه

پاشدم و رفتم سمت کمد تا لباسامو از توش در بیارم.

لباس ها رو در آوردم و رو به سام گفتم

— نگاه نکنیا

— خب بابا

لباسام رو در آوردم و رفتم سراغ پوشیدن تیشرت و شلوارم.

نگاهی به سام انداختم که داشت زیر زیری نگام می کرد.

جیغ زدم

— من راضی نیستم داری نگاه میکنیا

با صدای بلند خندید و در حالی که داشت من رو نگاه می کرد گفت

— نکنه یادت رفته من شوهرتم؟

— شوهر می که شوهر می من راضی نیستم

به خنده هاش ادامه داد

— باشه راضی نباش. مهم منم که راضیم و دارم نگاه می کنم.

گفتم

— انقدر نگاه کن تا چشمات در بیاد

و مشغول پوشیدن تیشرت و شلوار شدم

تیشرت رو که پوشیدم نگاهم افتاد به سام که با لبخندی داره میاد سمتم.

به کمد تکیه دادم

\_ ها؟ چیه؟ اصلا فکرشم نکن ا

نمی دونم چرا اما لبخندش تبدیل به قهقهه شد

بهم نزدیک تر شد و نگاهی بهم انداخت

\_ نیکا؟

بدون اینکه پرسم چی می خواد بگه گفتم

\_ الکی نیکا نیکا را ننذازا خستم.

دوباره خندید که این بار گفتم

\_ کوفت. الان داری به چی می خندی؟ فکر نکن با خنده هات میتونی گولم

بزنیا. کور خوندی

در حالی که می خندید گفتم

\_ چی داری میگی نیکا؟ برو کنار می خوام تیشترتم رواز توی کمدم بردارم تو

خونه با این لباس گرممه.

وای خدا بدجوری ضایع شده بودم. به روی خودم نیاوردم و گفتم

\_ خب بردار

\_ گلم می خوام بردارم اما از جایی که هیکل جناب عالی به در کمدم تکیه

داده شده نمی تونم.

از این بدتر نمی شد. حسابی

آبروم رفت.

از جلوی کمدم رفتم کنار و به نگاه سام که داشت مسخره م می کرد توجهی

نکردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو به سمتش کردم.

صداش رو شنیدم □

– حالا انقدرم سخت نگیر. من که غریبه نیستم.  
و خندید.

بدون این که برگردم گفتم □

– برو عمت رو مسخره کن.

– بخدا عمه ندارم نیکا.

– می خواستی داشته باشی

صدای خنده هاش رو پشت سرم حس کردم □

– خیلی باحالی نیکا. تا تو رو دارم غم ندارم.

– خیلی خب حالا

– بگیر بخواب عزیزم.

– باشه. توام باید بخوابی

– می خوابم چشم تو بخواب فعلا تا من یه کم بخندم.

برگشتم و با مشت به سینش زدم □

– ببخود کردی بخندی

– آخ چرا میزنی خب نمی خندم.

– آفرین حالا بخواب

– چشم سوتی جان چشم

– صدات رو نشنوم.

– خب دیگه



\*\*\*\*\*

۶۷

ساعت پنج و نیم بود که با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم.  
از اتاق رفتم بیرون و تلفن رو جواب دادم.

سامان بود

\_ سلام.

\_ سلام نیکا خانم. حال شما خوبه؟

\_ ممنون. شما خوبی؟

\_ خوبم. ببخشید مزاحم شدم داداش هست؟ زنگ زدم گوشیش جواب نداد.

\_ آره هست

خواستم سام رو صدا بزنم که دیدم خودش از خواب بیدار شده و داره میاد  
سمتم.

\_ گوشی رو می دید بهش؟

\_ چند لحظه گوشی.

سام اومد کنارم.

بهش گفتم

\_ بیا بگیر سامان کارت داره.

گوشی رو ازم گرفت و با سامان مشغول حرف زدن شد.

رفتم دستشویی. وقتی برگشتم سام تلفن رو قطع کرده بود و داشت تلویزیون می دید.

رفتم توی آشپزخونه و بطری آب رو از توی یخچال درآوردم و یک لیوان آب خوردم.

روبه سام گفتم

– چیزی می خوری واست بیارم؟

– نه فقط آگه می خوام غذا درست کن و چای دم کن چون سامان داره میاد این جا.

– باشه فقط چرا میاد؟

– مثل این که خونه داداششه ها

خندیدم که گفت

– مامان و بابا رفتن مسافرت تو خونه تنهاس بهش گفتم واسه شام بیاد این جا.

– مگه اکرم خانم و شوهرش نیستن؟

– چرا هستن اما خب گفتم که بیاد.

رفتم کنارش نشستم

– باشه. چی دوست داره واسش درست کنم؟

– نمی دونم. همه چی می خوره. قرمه سبزی ای مرغی چیزی درست کن.

– مرغ درست می کنم.

– باشه عزیزم.

پاشدم رفتم توی آشپزخونه و مشغول غذا درست کردن شدم

\*\*\*\*\*

یه تونیک توسی با شلوار لی توسی و شال زرشکی و دمپایی زرشکی پوشیدم  
و از اتاق اومدم بیرون ساعت هشت بود دیگه الانا میومد.

کنار سام که همچنان در حال تلویزیون دیدن بود نشستم و گفتم

\_ پاشو لباسات و عوض کن الان سامان میاد

\_ لباسام خوبه دیگه.

نگاهی به لباساش انداختم و گفتم

\_ شلوارک و تیشرت خوبه؟

\_ داداشمه غریبه که نیست.

\_ خب بالاخره یه احترام باید به مهمون گذاشت یانه؟ پاشو عوضشون کن.

از سرجاش بلند شد

\_ امر دیگه ای نیست سرکار؟

\_ نه برو.

سام اومد قدم اول رو برداره که زنگ آیفون به صدا درومد.

گفتم

\_ تو برو من در رو باز میکنم.

رفت توی اتاق من هم رفتم و آیفون رو برداشتم.

در رو باز کردم و منتظر موندم.

سامان از آسانسور پیاده شد و جعبه ی شیرینی به دست اومد سمتم.

پیشم که رسید جعبه ی شیرینی رو داد دستم و گفت   
 \_ سلام زنداداش.

\_ سلام چرا زحمت کشیدین. بفرمایید  
 اومد تو سام هم از اتاق اومد بیرون و باهم دیگه رفتن و روی مبل نشستن

\*\*\*\*\*

۶۸

میز رو می چیدم که صدای خنده ی سام بلند شد و گفت   
 \_ نیکا نمی دونی چی شده  
 رفتم پشت اپن وایسادم  
 درحالی که سام می خندید و سامان هم سرش رو انداخته بود پایین و چیزی  
 نمی گفت، گفتم   
 \_ چی شده؟  
 به خنده هاش ادامه داد  
 \_ آقا عاشق شده.  
 لبخندی زدم  
 \_ به به حالا کی هست این دختر خوشبخت؟  
 صدای خنده هاش بلند تر شد  
 \_ همون به خاطر دختر خوشبخت دارم می خندم دیگه.  
 رو به سامان که معلوم بود حسابی خجالت کشیده گفتم

\_ آقا سامان عاشق کی شدی؟ به من بگو این سام رو ولش کن

من و منی کرد و خیلی آروم گفت

\_ اون خانمه توی جشن عقدتون...

سام حرفش رو قطع کرد

\_ عاشق روشا شده

ناخداگاه خندم گرفت

\_ یعنی عشق در یک نگاه؟

سرش رو پایین انداخت و خیلی آروم به نشونه ی آره تکونش داد.

سام گفت

\_ حالا چی کار کنیم؟

گفتم

\_ هیچی من به روشا میگم از خداشم باشه جاری من باشه.

از شنیدن این حرف سامان سرش رو بالا آورد و گل از گلش شکفت

\_ راست میگی زنداداش؟

خندیدم

\_ بله. حالا تشریف بیارید که شام آماده ست آقای عاشق پیشه.

سام بلند شد و سامان هم همین طور.

با هم اومدن و دور میز نشستند.

سام در حالی که داشت واسه سامان غذا میکشید گفت

\_ فقط شانس بیاریم مامان نگه میترا رو بگیری

از شنیدن این حرف سه تایی زدیم زیر خنده.

\_ نه داداش خیالت راحت تو میترا رو دیوونه خودت کردی بودی. من که مثل تو خاطر خواه ندارم.

□ گفتم

\_ بله بله؟؟ میترا رو دیوونه ی خودت کرده بودی؟

□ الکی من و من کنان گفتم

\_ من؟ نه من از این اشتباهها نمیکنم همسرم.

□ سری تکون دادم و با شوخی گفتم

\_ بی مزه. شامت رو بخور آقا سامان که رفت می دونم چی کارت کنم که اعتراف کنی.

\_ یا خدا. سامان داداش امشب من رو تنها نداریا که کشته میشم.

خندیدیم

\*\*\*\*\*

۶۹

بعد از رفتن سامان رفتم توی آشپزخونه.

م مشغول جمع و جور کردن ظرف ها شدم و سام رو که توی اتاق بود صدا

□ زدم

\_ سام؟

از اتاق کوچیک که روبه روی اتاق خوابمون بود و طرف چپ قرار داشت  
اومد بیرون.

مستقیم اومد توی آشپز خونه که رو تقریبا رو به روش بود.

از توی سالن پشت این وایساد

– جانم؟

ظرف ها رو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی و رفتم کنار این

– میگم خانواده ت مخالفت نکنن با ازدواج سامان و روشا؟

– چرا مخالفت کنن؟

– چون روشا دوست منه.

– فکر نکنم. حالا فردا زنگ بزنه به بابا بگه. بعدش بهت میگم که چیکار

کنی.

– خیلی خب. ولی روشا زن سامان بشه خوبه ها

– از چه نظر؟

– از این نظر که دوست صمیمیمه.

– آره خب باهم دیگه خوبید. خوبه

از آشپز خونه اومدم بیرون

– من میرم بخوابم. تو نمیخوابی؟

– مگه خوابت میاد؟ ظهري گذاشتم اون همه خوابیدی.

شالم رو در آوردم و در حالی که می رفتم سمت اتاق خواب برگشتم سمتش و

گفتم

\_ گذاشتی؟؟؟ مگه قرار بود تو بذاری؟

در حالی که میومد سمتم گفت

\_ بله. الان همه چیت دسته منه. افتاد؟

روبه روم ایستاد

\_ آره گرفتمش.

خندید

\_ کار خوبی کردی.

گفتم

\_ راستی؟

\_ جان

\_ فیلم و عکاسی مراسم عقدمون کی آماده میشه؟

\_ نمی دونم فردا زنگ میزنم از فیلمبرداره می پرسم.

\_ باشه پس یادت نره.

\_ نه یادم نمیره.

راه افتادم رفتم توی اتاق که سام هم پشت سرم اومد.

جلوی میز آرایش نشستم و موهام رو که بسته بودم باز کردم.

اومد و پشت سرم وایساد.

\_ چرا اینجا وایسادی؟

خم شد و موهام رو بوکشید

\_ نیکا؟



– جانم

– می‌گم چه خوشبختم که تو مال من شدی

سرش رو بلند کرد.

□ گفتم

– حالا ببین من چقدر خوشبختم که تو رو دارم.

□ خندید

– تو که ته خوشبختی به خدا.

بلند شدم.

□ با خنده مشت آرومی به سینه‌ش زدم

– تو ته پررویی به خدا

□ دستم رو گرفت

– همه می‌گن.

۷۰

□ رفتم روی لبه‌ی تخت نشستم

– فکرش رو کن الآن با میترا ازدواج کرده بودی.

□ کنارم نشست

– فکرشم قشنگ نیست

□ خندیدم

– یعنی در این حد؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد.

اومدم حرفی بزنم که خودش رو بهم نزدیک تر کرد

\_ نیکا؟

\_ جانم؟

\_ چه چشمای نازی داری

زدم زیر خنده که گفت

\_ الان داری به چی میخندی؟

\_ هیچی هیچی. تو ادامه بده شاید جواب داد.

خندش گرفت

\_ خیلی تابلو بود؟

با لحن خاص خودم که موقع مزه ریختنم شکوفا میشد گفتم

\_ خیلی خیلی تابلو بود جناب آقا

\_ خب حالا که تابلو بود از روش اصلی وارد میشم.

\_ یعنی چی؟

دود ستش رو روی بازو هام گذاشت و سرش رو کج کرد و نزدیک صورتم

شد

\_ یعنی این.

قبل از این که چیزی بگم داغی لب هاش رو روی لب هام حس کردم.

چشم هام رو بستم و واسه چند ثانیه همه ی فکر و خیال های دنیا رو از سرم

بیرون کردم و فقط این لحظه فکر کردم.

سرش رو بالا آورد.

چشم هام رو باز کردم

\_ خیلی خب فهمیدم یعنی چی.

خندید و گفت

\_ اگه دوست داشته باشی میتونی ادامش رو هم بفهمیا.

از روی تخت بلند شدم

\_ نه خیر دوست ندارم که بفهمم و زبون درازی کردم.

از سر جاش بلند شد که من پا به فرار گذاشتم و رفتم توی اتاق روبه رو.

در رو بستم و پشت در نشستم

\_ برو بخواب منم این جا می خوابم.

صدای قهقهه هاش رو شنیدم

\_ آخه من بدون تو خوابم نمیره نیکا

\_ آره جون عمت

درحالی که خنده هاش همچنان ادامه داشت گفت

\_ به جون عمه ی نداشتم راست میگم نیکا

خندم گرفت

\_ حالا یه شب که هزار شب همیشه

جوابی ازش نشنیدم. نه صدای خنده هاش میومد نه صدای خودش.

گفتم □

\_ سام؟

بازهم سکوت.

پاشدم و در رو باز کردم که یکدفعه او مد تو

ترسیده بودم و بدجوری نفس نفس میزدم □

\_ ای الهی بترکی ترسیدم خب

خندید □

\_ خب وقتی قسمم به جون عمه ی عزیزم رو باور نمیکنی چی کار کنم؟

چیزی نگفتم

خم شد و بایه دستش زیر زانو هام رو گرفت و دست دیگه ش رو پشت

گردنم گذاشت و بلندم کرد □

\_ چی کار میکنی؟

\_ می برمت که بخوابیم.

\_ بخوابیم دیگه؟

با شیطنت خندید □

\_ آره بالاخره می خوابیم

با دستم ضربه ای به سینش زدم که گفت □

\_ نزن چپ می کنیما

خندیدم.

وارد اتاق خواب شدیم و خیلی آروم من رو گذاشت روی تخت.

۷۱

سام

از نمایشگاه اومده بودم و از جایی که خیلی خوابم میومد مستقیم رفتم توی اتاق و خوابیدم.

نفهمیدم زمان چطوری گذشت وقتی به خودم اومدم که حس کردم دستی به بازوم می زد و سعی می کرد بیدارم کنه.

چشمم رو باز کردم. نیکا بود

\_ سلام خوابالو

یه چشمی نگاهش کردم

\_ سلام کی اومدی؟

\_ یه ساعتی میشه ناهار خوردی؟

\_ آره خوردم. تو خوردی؟

\_ امروز توی کلینیک خوردم، کارمون طول کشید دکتر غذا سفارش داد.

بلند شدم و نشستم

\_ باشه. ساعت چنده؟

\_ ساعت فکر کنم ۴ باشه.

از سر جام پریدم

\_ ای وای الان باید نمایشگاه باشم قرار بود واسه یه شرکت مبل بفرستم.

- عیبی نداره آماده شو منم ببر خونه ی رویا.  
 درحالی که داشتیم از توی کمد لباسام رو در میاوردم گفتم □  
 – خونه رویا چه خبره؟  
 – شام دعوتیم. من میرم اون جا توام شب بیا.  
 – خیلی خب صبر کن شب باهم بریم دیگه.  
 – نه دلم می خواد زودتر برم تنهایی تو خونه چیکارکنم؟  
 – خیلی خب پس بیا سریع آماده شو  
 اومد کنارم و از توی کمد لباس هایی که می خواست بپوشه رو درآورد

\*\*\*\*\*

- سوار ماشین شدیم و از پارکینگ خارج شدیم.  
 – مامانت اینا هم هستن؟  
 – نه فکر نکنم. رویا گفت یه مهمونی چهار نفرست تولده آقا میلاده امشب.  
 – جدی؟ پس یه هدیه ام براش بخرم بیارم. چی براش بخریم؟  
 – نمی دونم اگه وقت کردی برو یه ساعت خوشگل بخر.  
 – خیلی خب.  
 رسیدیم در خونه میلاد.  
 نیکارو پیاده کردم و رفتم به سمت نمایشگاه.

\*\*\*\*\*



- زنگ خونه میلاد روزدم و بعد از این که در رو باز کردن وارد آمان شدم و از جایی که طبقه اول بودن از پله ها رفتم بالا.
- میلاد کنار در ورودی خونه وایساده بود
- \_ سلام آقا سام خوش اومدی.
- باهم دیگه دست دادیم
- \_ سلام ممنون آقا میلاد. چرا زحمت کشیدید؟
- رفتیم توی خونه
- \_ زحمتی نبود باجناب
- خندیدم و چیزی نگفتم.
- رویا از توی آشپزخونه بیرون اومد
- \_ سلام خوش اومدین.
- لبخندی زدم
- \_ سلام رویا خانم ممنون از دعوتتون. نیکا کجاست؟
- میلاد خندید
- \_ چه زود دلتنگ یار میشی
- رویا گفت
- \_ همه که مثل تو نیستن قدر ندونن.
- میلاد رو به نیکا که داشت از توی اتاق میومد بیرون گفت
- \_ نیکا خانم زودتر بیا تا جنگ راه نیفتاده.
- نیکا خندید و اومد پیشمون

\_ حالا چرا سرپا و ایسادی بگیری بشین

رفتیم سمت مبل ها و با میلاد روی دوتا مبل تک نفره نشستیم و نیکا و رویا هم روبه رومون روی مبل دونفره نشستن.

رویا گفت

\_ شام آماده کنیم؟

میلاد\_ اگه دوست داری.

خندید که رویا گفت

\_ شکمو یکم طاقت بیار

گفتم

\_ هرطور که میلتونه.

نیکا\_ رویا پاشو این هرطور میلتونه سام و اگه دوست داری میلاد یعنی شام بیارین.

خندیدم

میلاد\_ پاشید دیگه

رویا و نیکا از روی مبل بلند شدن و رفتن توی آشپزخونه.

\*\*\*\*\*



توی آشپزخونه روی صندلی های میز غذا خوری شیش نفره نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم.

نیکا غذاش رو خورد و دست به سینه تکیه داد و گفت

\_ خیلی خب رویا غذات رو خوردی بیا بریم واسه گرفتن تولد آماده بشیم.

\_ پس جمع و جور کردن ظرفا چی؟

نیکا نگاهی بهم انداخت

\_ سام بلده جمع و جورکنه میلادم که باید بلد باشه اگه تو خواهر من باشی

رویا خندید

\_ آره بلده پاشو بریم.

بلند شدن سر پا که میلاد گفت

\_ سام الکی الکی باید کدبانویی کنیم امشب. یه چیزی بگو خب

گفتم

\_ مگه با ایناس. بیاین میزو جمع کنین نیکا

خندید

\_ سریع جمع کنید که آماده شیم واسه تولد گرفتن ما رفتیم.

از آشپزخونه رفتن بیرون.

با میلاد نگاهی به همدیگه انداختیم به شوخی گفت

\_ بعضی وقتا حس می کنم شوهر کردم نه این که زن گرفتم

خندیدم و از جایی که روی صندلی کناریم نشسته بود دستم رو روی شونش

گذاشتم و گفتم

– منم همین طور.

دوتایی خندیدیم.

– سام دیگه چاره ای نیست بلند شو جمع و جور کنیم بریم

ظرف ها رو جمع کردیم و بعد از این که میلاد ظرف ها رو توی ماشین

ظرفشویی گذاشت از توی آشپزخونه درومدیم.

نیکا و رویا از توی اتاق او مدن بیرون.

رویا گفت

– میلاد مثل همیشه مرتب جمع کردی دیگه؟

خندیدم

– یعنی کار همیشه گیته میلاد؟

قبل از این که میلاد چیزی بگه نیکا گفت

– الآن وقت نیست. آقا میلاد سام هنوز با خانواده ی ما آشنا نشده بعدا تجربه

هاتون رو باهاش در میون بزارید تا کم کم مثل شما بشه.

و سه تاشون خندیدن.

گفتم

– نیکا شتر

– شتر چی؟

میلاد گفت

– در خواب بیند پنبه دانه دیگه.

هممون خندیدیم.

□ نیکا اومد و نشست روی مبل روبه روم و گفت

\_ نشونت میدم آقا سام.

□ رویا سینی چای به دست از آشپز خونه اومد بیرون

\_ فعلا آتش بس تا بعدا این مسائل رو حل میکنیم.

چای رو واسه همه گرفت.

و بعد از خوردن چای همراه نیکا رفت و کیک کوچولوی دایره ای که از خامه  
ی قرمز رنگش به نظر میرسید با طعم توت فرنگی باشه رو آورد و روی عسلی

جلوی میلاد که کنار من روی مبل سه نفره نشسته بود گذاشت و گفت □

\_ تولدت مبارک عزیزم.

□ نیکا بشقاب ها و کارد و چنگال هارو روی عسلی گذاشت

\_ تولدت مبارک میلاد

میلاد لبخندی زد و تشکر کرد من هم تبریک گفتم و بعد از بریدن کیک و

خوردن ازش هدیه هارو آوردن.

میلاد اول هدیه ی رویا رو بازکرد که یه کت کرم مخمل شیک بود

و بعد هم هدیه ی من و نیکا که یه ساعت مچی قهوه ای رنگ چرم بود که به

نظرم بدجوری به کت میومد.

مهمونی تموم شد و ساعت یک بود که از خونه ی میلاد درومدیم.

توی ماشین بودیم و داشتیم می رفتیم سمت خونه

نیکا خمیازه ای کشید □

\_ آخ چقدر خوابم میاد خداروشکر فردا پنجشنبه ست حسابی می خوابم.

\_ آره منم خستم. نیکا؟

\_ بله

\_ میگم اگه دوست داشته باشی میتونی نری سرکارا ما که نیاز مالی

نداریم. منم که کار دارم بگیر بشین خونه. الان رویا نمیره سرکار مگه چه اتفاقی

افتاده.

\_ وا من کارم رو دوست دارم واسه چی نرم؟ رویا از اول شاغل نبود ولی من

چهارساله که سرکار میرم.

\_ خب دیگه نرو.

\_ تو با کار من مشکلی داری؟

\_ نه مشکلی ندارم به خاطر خودت میگم.

\_ ممنون. ولی من کارم رو ول نمیکنم.

\_ باشه خودت میدونی.

\*\*\*\*\*

ساعت دو و نیم بود که نیکارو رو سوندم فیزیوتراپی امروز چون پنجشنبه بود

بعد از ظهر می رفت.

نیکا داشت وارد کلینیک میشد که نگاهم افتاد به په مرد که شاید سه چهار سال از من بزرگتر بود و با نیکا خوش و بشی کرد و باهم وارد کلینیک شدن. خواستم برم ببینم طرف کیه که با خودم گفتم من که به نیکا شک ندارم واسه چی بیخودی برم تو.

ماشین رو روشن کردم و رفتم به سمت نمایشگاه.

نمیدونم چرا اما توی نمایشگاه همه ی ذهنم درگیر اون مرد بود.

سامان با رویی خوش اومد توی نمایشگاه و بعد از چند ثانیه رسید پیشم

\_ سلام داداش خوبی؟

\_ سلام خوبم تو خوبی از این طرفا؟

خندید

\_ واسه امر خیر مزاحم شدم.

\_ امر خیر؟

خنده ش رو جمع کرد

\_ داداش به همین زودی یادت رفت؟

۷۵

گفتم

\_ آها منظورت روشاست؟

\_ آره دیگه.

\_ خب به مامان اینا گفتی؟

\_ آره دیشب رسیدن بهشون گفتم.

\_ مخالفت نکردن؟

\_ در کمال تعجب نه مخالفت نکردن.

خندیدم

\_ خب الآن من چی کار کنم؟

روی صندلی جلوی میز نشست

\_ یعنی یادت رفت که قرار بود چیکار کنی؟

\_ بزار فکر کنم.

\_ داداش یدونه سامان که بیش تر نداری اونم یادت رفته قرار بود با نیکاخانم

واسش چی کار کنی؟

خندیدم

\_ یادمه. اما خب خرج داره

بلند شد و رو به روم وایساد

\_ هرچی هست قبوله.

بلند شدم و رفتم کنارش

\_ خیلی خب یه ب\*و\*س بده به داداشت.

خندید

\_ ای به چشم

همدیگه رو ب\*و\* سیدیم.

□ گفتم

\_ یعنی توام داری قاطی مرغا میشی؟

\_ داداش من قاطی مرغا میشم به نظرت؟

خندیدیم.

\_ خیلی خب به نیکا بگم که به روشا خانم بگه؟

\_ آره لطفا. خداکنه قبول کنن فقط.

\_ چرا قبول نکنن؟ داماد به این خوشتیپی و آقایی از کجا می خوان پیدا کنن

□ با خنده گفت

\_ داداش شما دیگه.

\_ خیلی خب بیا به سر بریم خونه دلم واسه مامان بابا تنگ شده.

\_ خیلی خب بریم.

\*\*\*\*\*

۷۶

در خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

□ سامان گفت

\_ داداش مامان گفته بود که دیگه نمی خواد بینتت. الان بیای تو...

□ نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم

\_ امیدوارم که باهام برخورد خوبی داشته باشه. در رو بازکن تو

در رو باز کرد و باهم رفتیم تو.

اکبر آقا و اکرم همسرش آماده شده بودن و داشتن می رفتن بیرون با دیدنشون سلامی بهشون کردیم و وارد خونه شدیم.

کسی رو ندیدم.

سامان با صدای بلند گفت

\_ بابا ماما کجاییں؟ سام اومده. بابا.

نشستم روی مبل و گفتم

\_ شاید خونه نیستن.

که تا اومد جواب بده صدای قدم هایی رو شنیدم که از پله ها میومد پایین.

بابا بود که از پله ها پایین میومد. رفتم سمتش، بابا هم رسید پایین پله ها و

همدیگه رو تو آغوش گرفتیم

\_ سلام. دلم واستون تنگ شده بود.

\_ سلام پسر. دل منم واست تنگ شده بود. شمال خوش گذشت؟

\_ از آغوش هم جدا شدیم و رفتیم به سمت مبل ها تا بشینیم

\_ ای بدک نبود. مسافرت شما چی خوب بود؟

در حالی که روی مبل می نشستیم گفت

\_ خوب بود. پس عروسم کو چرا نیاوردیش؟

تا اومدم جوابی بدم ماما که از پله ها میومد پایین گفت

\_ خودشم اشتباه کرده که اومده. حالا تو داری سراغ اون دختره رو میگیری؟

از سرجام بلند شدم و روبه ماما که رسیده بود پایین پله ها گفتم



– سلام.

بدون این که جواب سلامم رو بده گفت

– این جا چی کار میکنی؟ مگه بهت نگفته بودم...

سامان در حالی که داشت چای میاورد گفت

– مامان خواهش میکنم چیزی نگید. همه چی تموم شده دیگه

مامان روی مبل رو به روم نشست من هم نشستم

– سامان تو دخالت نکن.

و رو به من گفت

– این جا چی کار میکنی؟ نگفته بودم که حق نداری پاتو توی خونه ی من

بذاری؟

سامان چای رو گذاشت رو عسلی تا او مد بشینه از سر جام بلند شدم

– بابا سامان من میرم مثل این که بودم داره مامان رو اذیت میکنه

و رو به مامان گفتم

– ببخشید که دلم واستون تنگ شده بود و او مدم ببخشید که...

حرفم رو قطع کرد

– ببخشیدم حالا از خونه ی من برو بیرون و دیگه ام اینجا نیا

دستم رو از سر عصبانیت بخاطر این درد مشت کردم و راه افتادم به سمت

در خروجی که صدای بلند بابا رو شنیدم

– داری پسترتو از خونه بیرون میکنی؟ مگه این خونه فقط خونه ی تو؟ نمی

خوای این بازی مسخره رو تموم کنی؟

به راهم ادامه دادم و رفتم توی حیاط.

صدای سامان که پشت سرم راه افتاده بود رو شنیدم □

\_ سام. سام صبر کن

□ برگشتم سمتش

\_ بله

□ روبه روم وایساد و گفت

\_ بالاخره همه چی درست میشه. ناراحت نباش.

من مطمئنم که مامان خودشم از این حرفایی که بهت زد ناراحته.

□ پوزخندی زدم

\_ امیدوارم یه روزی همه چی درست بشه.

ازش خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

ماشین رو روشن کردم و از خونه دور و دورتر شدم.

یه نخ سیگار روی لبم گذاشتم و روشنش کردم.

شاید الآن لازم بود!

۷۷

بعد از یه ساعت که توی خیابونا گشت زدم زنگ زدم به نیکا که برم

دنبالش. ساعت یه رب به شیش بود و چند دقیقه ی دیگه از کلینیک خارج

میشد.

اما هرچی که زنگ زدم جواب نداد.

رفتم در کلینیک اما تعطیل شده بود. پس نیکا خودش رفته بود خونه.  
رفتم به سمت خونه.

نزدیکای خونه بودم که نیکا رو دیدم که از یه ماشین پیاده شد و بعد از یه  
کمی خوش و بش درآمان رو باز کرد و رفت تو.  
اون ما شین هم راه افتاد که بره، ما شین که از کنارم رد شد دیدم همون مردی  
راندست که نیکا ظهري باهاش رفت توی کلینیک.

سردرگم بودم. چرا این مرد باید نیکا رو می رسوند در خونه؟

چرا نیکا باید باهاش میومد؟

ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و سوار آسانسور شدم.

در آمان رو باز کردم و رفتم تو.

صدای نیکا رو که توی اتاق بود شنیدم

\_ سام اومدی؟

با عصبانیت رفتم و توی چهر خوب در اتاق قرار گرفتم

\_ با کی اومدی؟ بهت زنگ زدم جواب ندادی.

مقنعه ش رو درآورد و گفت

\_ مگه می خواستی بیای دنبالم؟

\_ آره.

\_ نمیدونستم که میخوای بیای وگرنه وایمیسادم.

- اومد از کنارم رد بشه بره بیرون که با یه دستم محکم بازوش رو گرفتم و چسبوندمش به چهار چوبه ی در که گفت
- چرا اینطوری می کنی؟ حالت خوبه؟
- به چشمش که حالا هم ترس و هم تعجب توش موج میزد زل زدم
- این یارو کیه که تا دم در رسوندت؟ کیه که صبح اونجوری باهم خوش و بش میکنید و میرید تو کلینیک؟
- با تته پته گفت
- دکتر... دکتر پدرام... من توی فیزیوتراپی همین دکتر کار میکنم.
- بازوش رو ول کردم
- چرا باید تو رو برسونه؟
- مسیر یکی بود هم شیدا رو رسوند هم من و تو چته؟
- پس چرا تو ماشین تنها بود؟ پس چرا تو کنارش نشسته بودی؟
- شیدا قبل از من پیاده شد. سوال جوابات تموم شد؟
- نه تموم نشد. با اجازه ی کی سوار ماشینش شدی؟
- باید اجازه می گرفتم؟
- با اخم و صدایی بلند تر گفتم
- معلومه که باید اجازه می گرفتی. اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه تکرار بشه من میدونم با تو. فهمیدی نیکا؟

راه افتاد و ازم فاصله گرفت که داد زدم □

\_ فهمیدی یا نه؟

برگشت سمتم □

\_ کار اشتباهی نکردم.

با قدم هایی سریع رفتم و روبه روش وایسادم □

\_ نیکا با من یکی به دو نکن. تکرار همیشه فهمیدی؟ تو دیگه متاهلی حق

نداری هر غلطی که دلت می خواد بکنی.

توی چشمام نگاه کرد □

\_ خیلی خب فهمیدم. اما...

نداشتم حرفش رو ادامه بده □

\_ هیس! اما و ولی و شاید نداریم. همین که گفتم.

فکش میلرزید انگاری بغض کرده بود.

توجهی نکردم و برگشتم توی اتاق تا لباسام و عوض کنم.

\*\*\*\*

یه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاق.

پتو رو کشیده بود تا روی سرش و خوابیده بود.

برق اتاق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

صدای هق هق میشنیدم.

نمی دونم شاید کار امروزم اشتباه بود و باید عصبانیتی که منشا اصلیش مامان بود رو کنترل می کردم.

اما خب نیکاهم نباید سوار ماشین اون مرد میشد هرچند پزشکی بود که توی کلینکش کار میکرد.

صدای نیکارو که همچنان روی سرش پتو کشیده بود رو شنیدم و از این

افکار خارج شدم

\_ سام؟

\_ بله

\_ به خدا من.. من کاری نکردم. داری اشتباه میکنی

گفتم

\_ خیلی خب فقط تکرار نشه.

پتورو از روی سرش کشیدم کنار

\_ برگرد نیکا

برگشت سمتم.

چشمای مشکیش خیس از اشک بود.

دستم رو توی موهایش کشیدم

\_ نیکا به خدا من خیلی دوستدارم. سرت حساسم خب درک کن نمی خوام

از دستت بدم.

با این که صورتش خیس از اشک بود خندید.

گفتم

\_ الهی سام فدای خنده هات بشه. بخند

\_ دیوونه

پیشونیش رو ب\*و\*سیدم

\_ نیکا من و ببخش که سرت داد زدم امشب

\_ تقصیر من بود نباید تعارف دکتر پدرام و قبول می کردم. مطمئن باش که

دیگه تکرار نمیشه.

لبخندی زدم

\_ قربون خانم حرف گوش کنم برم.

و با انگشت هام اشک های روی گوشش رو پاک کردم

\*\*\*\*

۷۹

تو دستشویی مشغول اصلاح صورتم بودم که تلفن زنگ خورد

\_ نیکا بیا تلفن.

از توی اتاق اومد بیرون و رفت تلفن رو جواب داد.

از حرفاش فهمیدم که سامان زنگ زده.

تلفن رو که قطع کرد.

گفت

\_ سامان بود.

– خب چی می گفت؟

با خنده او مد و کنار در دستشویی وایساد

– چی می خواستی بگه؟ پرسید به روشا گفتم یا نه؟ بنده خدا خبر نداشت

دیشب جنگ بود این جا.

خندیدم

– به دوتا داد میگی جنگ؟

– جنگ لفظی بود دیگه.

– آره جنگ لفظی بود. به روشا زنگ بزن دیگه این داداش مارو انقدر منتظر

نذار

با خنده گفت

– حسابی عاشق شده ها

– آره الان داغه فردا که روشا زنش شد می فهمه چه غلطی کرده. درست مثل

من.

– الان پشیمونی؟

– چه فایده دیگه همیشه زمان و به عقب برگردوند که.

با حرص گفت

– دلتم بخواد با همچین دختری زندگی کنی پسره ی پررو.

خندیدم

– خوشم میاد کم نیاری

خندش گرفت



– مامانم بهم گفته هیچ وقت کم نیارم.

– مامان منم همینطور.

– راستی چه خبر از مامان و بابات؟ یه سر برو پیششون خیلی وقته ندیدیشونا

خنده از رو لبام محو شد □

– دیروز رفتم. مامان بیرونم کرد.

– چی؟

صورتتم و شستم و از دستشویی اومدم بیرون.

– دیروز سامان اومد نمایشگاه. بعد باهم رفتیم خونه دلم واسه مامان بابا

تنگ شده بود تازه داشتم با بابا حرف می زدم که مامان اومد و بیرونم کرد.

با تعجب گفت □

– یعنی واقعا مامانت بیرونت کرد؟

در حالی که داشتم با حوله صورتتم رو خشک می کردم و به سمت مبل ها

می رفتم و نیکا هم پشت سرم میومد گفتم □

– آره بیرونم کرد. خیلی دلم می خواست برم تو مراسم خواستگاری سامان

ولی فکر نکنم بشه.

نشستم روی مبل دونفره نیکا هم نشست □

– عیبی نداره ناراحت نباش. همه چی درست میشه من می دونم.

گفتم □

– پاشو به روشا زنگ بزن دیگه.

رفت سمت تلفن □

– بهش چی بگم؟

– بگو که می خوام ازش واسه سامان خواستگاری کنی. زبون بریز یا.

شماره روشا رو گرفت.

حرفی نزدم و به حرفایی که نیکا به روشا میزد گوش دادم.

بعد از چند دقیقه که تلفن رو قطع کرد، با لبخند اومد سمتم.

گفتم □

– چی شد؟

کنارم نشست □

– خودشم اون شب از سامان خوشش اومده بوده. الانم خودش راضی بود

گفت که با پدر و مادرش حرف میزنه و جواب میده.

خندیدم. پام رو روی پای دیگم انداختم و در حالی که شبکه های تلویزیون

رو عوض می کردم گفتم □

– مگه میشه دختری وجود داشته باشه که از من و داداشم خوشش نیاد. همه

رو هوا پیشنهاد ازدواجمون رو قبول می کنن.

چپ چپ نگاهم کرد □

- هر هر هر هر. از خود راضی نکه تو واسه رسیدن به من بال بال نمی زدی، یا سامان الآن واسه داشتن روشا بال بال نمیزنه.
- سامانم داره اشتباه من رو میکنه دیگه فکر میکنه چه خبره.
- نیشگونی از بازوم گرفت
- که تو اشتباه کردی آره؟
- صدای دادم درومد
- نیکا نه اشتباه نکردم فقط ول کن بازوم رو
- معذرت خواهی کن سریع. بگو غلط کردم!
- و نیشگونش رو محکم تر گرفت
- آخ نیکا ببخشید شوخی کردم به خدا ول کن بازوم رو
- بازوم رو ول کرد و درحالی که دستاش رو بهم میمالید گفت
- آفرین حالا شد. دیگه ام نشنوم از این حرفا؟
- در حالی که دستم رو روی جای نیشگون گذاشته بودم گفتم
- نوبت منم میشه نیکا خانم. صبر داشته باش
- خندید و از روی مبل بلند شد
- حالا تا نوبتت نشده من برم حموم بعدا حرف میزنیم.
- و رفت به سمت اتاق.
- گفتم
- برو تا بعد به خدمت می رسم.

\*\*\*\*\*

۸۱

چند روز بعد 

سه شنبه بود.

از صبح که رفته بودم نمایشگاه تا الآن که ساعت چهار بود نیومده بودم  
خونه.

وارد خونه شدم و گفتم 

\_ سلام بر اهل منزل

صدایی نشنیدم.

\_ نیکا؟ کجایی؟

توی سالن و آشپزخونه که نبود. رفتم توی اتاق خواب و دیدم که لامپ حموم  
روشنه.

چند تا ضربه با انگشتم به در حموم زدم 

\_ حمومی نیکا؟

اومد و در حموم رو باز کرد 

\_ سلام اومدی؟

نگاهی به سرتا پاش کردم 

\_ چه اومدنی

و از سر شیطننت لبخند کجی گوشه ی لبم نشست.

پشت در قایم شد □

– بی جنبه. برو لباسات و عوض کن چیزیم می خوری از توی یخچال بردار

بخور تا منم الآن میام.

گفتم □

– نیکا اصلا دلم نمی خواد برم.

خندید □

– پر رو جان برو من الآن میام.

– خب بابا زود بیاها که من طاقت ندارم یه دفعه دیدی...

حرفم رو قطع کرد □

– الآن میام.

در و بست و رفت توی حموم.

لباسام و عوض کردم.

بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم رفتم و مشغول تلویزیون دیدن شدم

که صدای زنگ موبایلم که گذاشته بودمش روی عسلی درومد.

گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

سامان بود، جواب دادم □

– سلام داداش کوچیکه

– سلام داداش بزرگه. خوبی؟ زن داداش خوبه؟

– خوبیم ممنون. شما خوبین؟

- \_ ماهم خوبیم. داداش زنگ زد که بگم عیال وار شدم  
 \_ جدی؟ مبارک باشه. پریشب رفتی خواستگاری امروز جواب دادن؟  
 \_ آره دیگه. قرار شد سال بعد این موقع ها ازدواج کنیم.  
 \_ مبارک باشه سامان جان فقط چرا سال بعد؟  
 \_ ممنون داداش. گفتن روشا خانم لیسانسش رو بگیره بعد. حالا عقد میکنیم  
 اما مراسم ازدواج میمونه سال آینده.  
 \_ به سلامتی داداشی.  
 \_ ممنون همه ی زحمتش واسه شما بود از زنداداشم به جای من تشکر کن.  
 \_ یه دونه سامان که بیش تر نداریم. وظیفه بود.  
 \_ یه دنیا ممنون داداش جان کاری نداری؟  
 \_ نه فدات شم خداحافظ  
 \_ خداحافظ.  
 گوشه رو که قطع کردم صدای نیکا رو شنیدم   
 \_ من اومدم  
 \_ خوش اومدی بیا بیرون واست خبر خوش دارم.  
 اومد بیرون   
 \_ چه خبری؟  
 \_ بیا بشین برات میگم.  
 اومد و کنارم نشست.

– خب بگو دیگه از فضولی مردم.

– روشا اینا جواب مثبت و دادن.

با کلی ذوق گفت

– جدی؟ آخ جون فقط یه چیزی

– چی؟

تکیه داد

– من لباس چی بپوشم واسه عروسیشون؟

خندیدم.

– به چی میخندی؟

– هیچی فقط عروسیشون یه سال دیگست از الآن تا اونموقع خوب فکراتو

بکن که چی بپوشی.

و دوباره خندیدم.

– برو عمت و مسخره کن سام

– نیکا برای بار سه هزارم میگم که عمه ندارم

خندید

– خب می خواستی داشته باشی به من چه

– باشه قانع شدم.

دلم می خواست ب\* و\*شش کنم.

صورتتم رو نزدیک صورتش کردم

گفت □

– سام می خوام بهت یه چیزی بگم

نداشتم حرفش رو بزنه □

– الآن نه.

لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و غرق اون لحظه شدم

\*\*\*\*

صبح با صدای نیکا از خواب بیدار شدم □

– سام؟ سام پاشو گوشیت خودش رو کشت

چشمام رو باز کردم و گوشی رو ازش گرفتم □

– مگه ساعت چنده؟

– ساعت هشته فعلا گوشیت رو جواب بده.

گوشی رو جواب دادم.

یکی از فروشنده های نمایشگاه بود □

– بله

– سلام آقا سام. از اون شرکتی که قرار بود برا شون مبل و صندلی بفرستید

زنگ زدن. لطف کنید تشریف بیارید ما نمیدونیم سفارشها چه نوع مبل و

صندلی هاییه.

– خیلی خب الآن میام.



گوشی رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم.

نیکا گفت □

– کی بود؟

– معین بود یکی از بچه های نمایشگاه. باید برم سفارشایی که گرفتم و

بفرستم.

– خیلی خب تو برو من خودم میرم.

– باشه ظهر میام دنبالت.

– خیلی خب.

آماده شدم.

یه لیوان شیر با کیک خوردم و از خونه خارج شدم.

\*\*\*\*\*

۸۳

ساعت حوالی ده بود.

پشت میز نشسته بودم و همینطور که قهوه می خوردم توی کامپیوتر سفارشا

رو هم چک می کردم که صدایی آشنا به گوشم خورد.

– سلام

سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

میترا بود

با یه کمی فاصله روبه روم وایساده بود □

\_ سلام.

اومد نزدیک تر □

\_ تعارف نمیکنی بشینم؟

\_ خب بشین.

نشست روی یکی از صندلی های چیده شده ی جلوی میز.

گفتم □

\_ این جا چی می خوای؟

\_ مگه قراره چیزی بخوام؟ اومدم به پسر خالم سر بزمنم و ازدواجش رو

تبریک بگم

لبخندی مصنوعی زدم □

\_ خیلی ممنون. تبریک گفتی حالا اگه کار دیگه ای نداری پاشو برو که

من...

حرفم رو قطع کرد □

\_ حالا چه عجله ایه. میرم دیگه از اون زنت چه خبر؟ خوبه؟

\_ زنم اسم داره. اسمشم نیکاست. خوبه ممنون. همه چی خوبه. حالا اگه

کارت تموم شد میتونی بری.

و با دست در خروجی رو بهش نشون دادم.

بدون توجه به حرفم خندید □

\_ بیا اینجا بشین پسر خاله یه کمی حرف بزنینم بعدش میرم.

و به صندلی روبه روش اشاره کرد.

رفتم و نشستم

\_ خیلی خب میشنوم.

\_ شنیدم سامانم دوست زنتو گرفته. چی بود اسمش؟

آها نیکا

\_ آره گرفته. که چی؟ نکنه حالا واسه سامان نقشه چیدی؟

پوزخندی زد

\_ داری تند میری پسرخاله

\_ پاشو برو بیرون تا الانم اشتباه کردم که به حرفات گوش کردم و قتم رو تلف

کردم.

\_ میگم داری تند میری.

بلند شدم

\_ از اینجا برو بیرون

بلند شد

\_ خیلی خب میرم. خودت نخواستی.

راه افتاد بره که گفتم

\_ چی رو خودم نخواستم؟

وایساد

\_ هیچی مهم نیست.

رفتم سمتش.

برگشت به طرفم.

□ گفتم

– چی رو خودم نخواستم؟

– هیچی فقط یه خبر آورده بودم واست که چشمت و باز کنی و بفهمی دور

و برت چی میگذره. که دیگه مهم نیست.

□ راه افتاد بره که محکم بازوش رو گرفتم

– زود باش بهم بگو خبری که آوردی رو

– خیلی خب بریم بشینیم تا بهت بگم.

۸۴

نشست روی یکی از صندلیای جلوی میز.

□ روبه روش نشستم

– خب بگو

– خیلی دوست داری بدونی؟

داشت روی اعصابم رژه می رفت،

□ با صدایی بلند گفتم

– میگی یا نه؟

□ خم شد به طرف جلو و زل زد توی چشمام

– از کارای زنت خبر داری؟ میدونی داره چه غلطایی میکنه؟

و زد زیر خنده.

گفتم □

– زن من بدون اجازه ی من آبم نمیخوره. این حرفارم برو به کسی بگو که نشناستت.

در حالی که میخندید گفت □

– سرت و مثل کبک کردی توی برف. فقط دلم به حالت میسوزه که انقدر بهش اعتماد داری.

– چرا باید اعتماد نداشته باشم؟ زن من که مثل تو نیست.

تکیه داد و گفت □

– آره خب از من بدتره! مثلاً با یه مرد زن دار رابطه داره که من ندارم مثلاً تو شوهر شی و یکی دیگه رم زیر سر داره. من فکر نکنم به این افتخارا دست پیدا کنم.

تموم مدت که این حرفارو میزد به دهنش و کلماتی که ازش بیرون میومد زل زده بودم و حرفایی که میزد هر لحظه جونم رو می گرفت.

مات حرفاش بودم و چیزی نمیگفتم که گفت □

– کجایی پسر خاله شنیدی چی گفتم؟

نه این امکان نداشت.

نیکا با من این کارو نمیکرد. مگه واسش چی کم گذاشته بودم؟

از سر جرم بلند شدم و داد بلندی زدم که همه ی بچه های توی نمایشگاه

خشکشون زد □

\_ دهن کثیف رو ببند من این مزخرفات رو باور نمیکنم. حالا هم گمشو

بیرون.

در حالی که هنوز نشسته بود با خنده تحقیرم کرد و سری تکون داد که

گفتم

\_ نشنیدی چی گفتم؟ گمشو بیرون دیگه ام این جا نیا.

از رو صندلی بلند شد

\_ خیلی خب میرم فقط یه چیزی

و از توی کیفش یه نوار درآورد و گرفت سمت

\_ شاید صداهای توی این نوار برات آشنا باشه.

نوار رو از دستش گرفتم.

قبل از این که چیزی بگم راه افتاد و به سمت در خروجی رفت.

قندون روی میز رو برداشتم و پرتش کردم که با صدای خورد شدنش روی

زمین پیچ پیچ ها بین بچه ها شروع شد.

نشستم. نوار رو گذاشتم روی میز و سرم رو بین دوتا دستام گرفتم.

صدای معین رو کنارم شنیدم که با ترس باهام حرف میزد

\_ آقا... آقا سام چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم

\_ ضبط داری تو ماشینت که این نوار توش پلی بشه؟

و به نواری که روی میز بود اشاره کردم.

\_ بله دارم آقا.

سوییچ ماشینش رو ازش گرفتم. نوار و برداشتم و رفتم توی ماشینش.

۸۵

نمیدونم شاید ده بار گوش کردم اون صداهایی که توی نوار ضبط شده بود

رو.

نوار رو درآوردم.

سرم رو گذاشتم روی فرمون و با خودم زمزمه کردم

میکشمت نیکا. میکشمت... میکشمت

سرم رو بلند کردم، نوار رو برداشتم و از ماشینش پیاده شدم.

سوییچ رو بهش دادم و سوار ماشینم شدم.

هیچوقت انقدر حالم بد نشده بود.

صداهای ضبط شده ی توی نوار مثل اسیدی بود که وجودم رو میسوزوند.

چرا؟

چرا باید این بلا رو سرم میاورد؟

چرا و صدتا سوال دیگه که ذهن آشفتم رو هر ثانیه شکنجه می داد.

سرعتم رو بیش تر کردم و زیر لب همچنان زمزمه می کردم

میکشمت...

\*\*\*\*\*

ماشین رو دم در پارک کردم و رفتم توی خونه.

خونه رو زیر و رو کردم و بالاخره پشت آینه ی آرایش توی اتاق خواب  
پیداش کردم.

پس راست بود!

این صدا این شاخه گل.

گل رو گرفتم توی دستم و از اتاق اومدم بیرون.

ساعت دو بود. نیم ساعت دیگه میومد خونه.

گوشیم زنگ خورد، از توی جیبم درآوردمش. نیکا بود، می خواستم همه چی  
رو بهش بگم اما نه صبر میکنم تا بیاد خونه.

جواب دادم □

\_ بله

\_ سلام عزیزم من کارم تموم شده مگه قرار نبود بیای دنبالم؟ کجایی پس؟

گفتم □

\_ سلام. خسته بودم اومدم خونه خودت بیا.

\_ خیلی خب پس تا من میام پاشویه چیزی درست کن که حسابی گشمنه

و خندید.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم □

\_ زود بیا خداحافظ.

منتظر جوابش نمودم و گوشی رو قطع کردم.

به شاخه گل توی دستم نگاه کردم..



آخرین باری که گریه کردم شاید چهارده سال پیش بود که به خاطر ازدست دادن آقا جون و عزیز گریه می کردم.

اما حالا بعد از چهارده سال به خاطر بلایی که سر زندگیم اومده بود داشتم به شاخه گل رز قرمزی که توی دستم بود نگاه میکردم و دونه دونه اشکام میریخت روی سرامیک سرد خونه.

گل رو برگ برگ کردم و ریختم زمین.

تموم گذشته های خوبمون رو توی ذهنم مرور کردم و در نهایت دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم.

هنوزم باورم نمیشد...

۸۶

نیکا

در و باز کردم و وارد خونه شدم.

روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود و تلویزیون می دید. مقنعه م رو درآوردم و همراه کیفم گذاشتم روی میز تلفن.

□ گفتم

\_ سلام سلام من اومدم!

با شنیدن صدام از سرجاش بلند شد و اومد طرفم.

من هم رفتم سمتش.

روبه روی هم دیگه وایسادیم.

فقط نگاهم می کرد بدون کوچیک ترین کلمه ای.

با لبخند گفتم

– پس سلامت کو؟

با اخم نگاهم کرد.

دستش رو برد بالا و کشیده ی محکمی زد توی صورتم.

لبخند از صورتم محو شد.

دستم رو روی جای سیلی گذاشتم و خطاب بهش گفتم

– چرا این کارو کردی؟ به چه جراتی به من سیلی زدی؟ تو...

با سیلی دومی که به طرف دیگه ی صورتم زد لال شدم.

پس حتما به اتفاقی افتاده.

بهم نزدیک تر شد.

با هر قدم که او مد جلو من رفتم عقب و وقتی به در ورودی آمان خوردم

فهمیدم دیگه راه فراری نیست و باید کنار میومدم با عصبانیت سام که هنوز

حتی دلیلش رو هم نمی دونستم.

بین دوتا دستاش که به در چسبونده بودشون زندنونیم کرد. صورتش رو

نزدیک کرد به صورتم

– فقط بگو چرا؟ چی واسه کم گذاشتم؟ این کارت جواب کدوم کار

بدمه؟ مگه نگفتی دوستم داری؟ مگه...

حرفش رو قطع کردم

– چی میگی سام؟ چیشده؟

سرم داد زد □

– خفه شو دیگه حاله داره از این نقش بازی کردنات بهم میخوره.  
ازم فاصله گرفت و در حالی که متعدد دستش رو توی موهاش میکشید ادامه

داد □

– نمی دونستم انقدر آشغالی. من به خاطر توی ... از مامانم گذشتم.

به خودم جرات دادم و رفتم پشت سرش و ایسادم □

– سام.. بهم بگو چیشده؟

برگشت سمتم. پوزخندی زد □

– یعنی تو نمیدونی چیشده عوضی؟ زندگیم رو خراب کردی حالا می پرسی

چیشده؟

اومدم چیزی بگم که محکم هولم داد.

شونم خورد به گوشه ی دیوار، از درد اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد. و

آروم آروم به سمت پایین فرود اومدم.

اومد بالا سرم و لگد محکمی به پهلوام زد

که صدای جیغ و هق هقم بلند شد.

داد زدم □

– چته؟ چرا اینکارا رو باهام میکنی؟ مگه من چیکار کردم؟ خب بهم بگو

– خیلی خب بلند شو تا بهت بگم

به سختی بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

رفت سمت مبلا.

گل رزی که دکتر پدرام از طرف یه بیمار بهم داده بود پرپر شده بود و روی زمین ریخته شده بود.

یعنی چی شده بود؟ به خاطر این شاخه گل از طرف اون بیمار داشت اینکارو باهام میکرد؟

با دادی که سرم زد نگاهم رو از برگ برگ های گل گرفتم □  
 \_ با اون دکتره ی بی همه چیز رابطه داری آره؟ بهت گل داده؟ دیگه قراره چیکارا بکنه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم □  
 \_ داری اشتباه میکنی.. من دیروز می خواستم همینو بهت بگم که گفتی الان نه. سام این گل از طرف...

فریاد وار گفت □  
 \_ دهن کثیف رو ببند نیکا

نباید به خاطر گ\*ن\*ا\*ه نکرده محاکمه میشدم.

□ در حالی که اشکام هر لحظه با شدت بیش تری میبارید گفتم

\_ سام این گل از طرف یه بیمار بود که دکتر پدرام گفت...

\_ دکتر پدرام.. دکتر پدرام... خسته نشدی از این همه دروغ؟

نشستم روی مبل و سرم رو بین دوتا دستام گرفتم و زار زار اشک ریختم

دستم رو کشید و بلندم کرد.

پشت سرش راه افتادم.

رفت توی اتاق و از توی کمد ضبط قدیمی رو که از بچه گیاش داشت رو درآورد.

نواری که دستش بود رو گذاشت توش..

از صدایی که داشت پخش میشد جاخوردم □

\_خانم محمدی.

+بله

\_این گلواسه ی شماس

صدای خنده های من

و دکتر که میگه

\_گل واسه گله دیگه

و صدای خنده های دکتر که حالا با صدای خنده ی من قاطی شده...

\_این گل و همیشه نگه دارید

+حتما این گل واسه من خیلی با ارزشه.. خوشحال شدم ممنون

□ با دستپاچگی گفتم

\_سام..نه..به خدا این نبود این نوار ضبط شده دستکاری شدست..سام..

چنگ زد تو موهام و دسته ای از موهام رو محکم گرفت و کشید □

\_زندگیت و جهنم میکنم نیکا.حالم ازت بهم میخوره عو ضی.ح ساب اون

دکترم میرسم.

در حالی که تقلا میکردم که موهام رو ول کنه گفتم

– جون نیکا حرفام و باور کن... من همچین آدمیم؟ من و اینجوری شناختی؟

پوز خندی زد و موهام رو ول کرد

– خیلی خوب نقش بازی میکنی. ولی کور خوندی ایندفعه دیگه گول حرفات رو نمیخورم آشغال.

رفتم بیرون و مقنعه م رو که انداخته بودم روی میز تلفن برداشتم پوشیدم و رفتم سمت در خروجی که زود تر از من رسید پیش در

– داری میری خونه ی دکتر پدرام؟

با مشت ضربه ی محکمی به سینه‌ش زدم و در حالی که اشک می ریختم

گفتم

– داری به من تهمت میزنی لعنتی... داری

میچ دستم رو محکم گرفت و پیچ داد که صدام خفه شد.

گفت

– گمشو برو تو اتاق هیچ جهنمی نمیری. گمشو برگشتم و رفتم توی اتاق.

در اتاق رو بستم که پشت سرم اومد تو و گفت

– از این به بعد این در بسته نمیشه، هیچ جهنمی نمیری، تلفن خونه قطع میشه رابطه با هرکسی حتی رویا حتی مامانت قطع میشه فهمیدی؟

چیزی نگفتم که داد زد □

\_ فهمیدی یا نه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

\_ گوشیت

\_ چی؟

\_ کر شدی؟ گفتم گوشیت رو بده

با تته پته گفتم □

\_ چ... چرا؟

\_ چون تو جنبه و لیاقتش رو نداری چون تویه زن ... بیش تر برات بگم؟

دلم از این همه درد شکست چیزی نگفتم و رفتم گوشی رو از توی کیفم که

توی سالن بود در آوردم و دادم بهش.

\_ خیلی خب حالا از جلوی چشمام گمشو

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق

نشستم روی تخت و به اشک هام اجازه دادم تا آزادانه بیارن، هق هق هام هم

که نفسم رو داشت بند میاورد.

چی سر زندگیم اومد خدایا؟

آش نخورده و دهن سوخته؟

پاپوش واسه منی که آزارم حتی به یه مورچه هم نرسیده؟

اون دکتر... این که گفت این گل از طرف یه مریضه.. همش نقشه بود؟

آخه چرا؟ مگه اون با من چه دشمنی داشت. کاش میشد به سام بگم تا باهم بریم پیش اون دکتر هر چند دوروزه که نمیداد کلینیک اما میشد پیداش کرد، اما سام که حرفام رو باور نمیکرد.

تقاص کدوم اشتباهم رو داشتید میدادم؟  
 با صدای سام از این افکار خارج شدم □  
 \_ خفه میشی یا خودم پیام خفت کنم....

ساعت هفت بود.

از توی اتاق نشستن خسته شدم و رفتم بیرون.  
 روی مبل دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود.  
 پس خوابش برده بود، برگشتم و از توی اتاق پتو برداشتم و بردم انداختم  
 روش و رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی درست کنم بخوریم.  
 با این که حرفام و باور نکرد با این که بهم تهمت زد با این که اون همه ازش  
 کتک خوردم اما خیلی دوستش داشتم.  
 با خودم فکر می کردم شاید دارم یه خواب ترسناک میبینم، اما نه! انگار همه  
 چی واقعی بود.

سرم رو چند باری تکون دادم تا از این افکار خارج بشم.

\*\*\*\*\*

واسه سام غذایی که خیلی دوست داشت یعنی ماکارونی درست کردم.



رفتم توی اتاق و لباس خواب خوشگلی که تا به حال نپوشیده بودم رو پوشیدم رنگ صورتی بدجوری به تنم مینشست، موهام رو شونه زدم و باز گذاشتمشون. یه کمی هم آرایش کردم و از اتاق خارج شدم.  
میز شام رو با حوصله چیدم. شاید الان کمی آروم شده باشه و بشه باهاش حرف زد، شاید!

با صدای قدم هایی که شنیدم فهمیدم از خواب بیدار شده.  
آبی به دست و صورتش زد و از جایی که برق اتاق ها خاموش بود و برق آشپزخونه روشن اومد توی آشپزخونه. گفتم   
\_ بیا بشین واست شام درست کردم.

و بهش لبخند زدم.

پوزخندی زد

\_ فکر نمیکنی قضیه بزرگ تر از اون چیزیه که با یه غذا بتونی تمومش کنی؟  
رفتم سمتش.

دستش رو گرفتم

\_ بیا واست ماکارونی درست کردم سام

دستش رو از دستم جدا کرد

\_ زنگ میزنم واسم غذا بیارن. میلی به خوردن غذایی که دستپخت همچین زنی باشه ندارم.  
وجودم له شد...

رفتم و نشستم روی صندلی شمع هایی که روشن کرده بودم رو فوت کردم که خاموش بشن..  
 از آشپزخونه رفت بیرون.  
 دوباره اشک هام سرازیر شد  
 همه چیزایی که روی میز چیده بودم رو جمع کردم.  
 رفتم سمت اجاق گاز و قابلمه ماکارونی رو برداشتم و خالیش کردم توی سطل آشغال.

نشستم روی صندلی  
 دلم گرفته بود.  
 بهم هیچ توجهی نکرد.  
 انگار جدی جدی دیگه دوستم نداشت.  
 کاش میشد با یه نفر درد و دل کرد  
 کاش میشد حقیقت رو به سام گفت  
 کاش حرفهام رو باور میکرد..  
 کاش!  
 با صدایی گرفته گفتم □  
 \_سام؟  
 جوابی از طرفش نیومد.  
 می دونستم که حرفام رو میشنوه، پس ادامه دادم □

– بین سام من نمی دونم کی این پاپوش رو واسم ساخته نمیدونم کی اون  
صدارو ضبط کرده و دستکاریش کرده و حالا تحویل تو داده نمی دونم چرا  
این کارو باهام کردن فقط میدونم که بی گ\*ن\*ا\*هم. به خدا بی گ\*ن\*ا\*هم  
سام

از این که بازم جوابی نداد کلافه شدم و داد زدم □

– میشنوی حرفام رو یا نه؟؟؟

اومد توی آشپزخونه از حالت صورتش ترسیدم و بلند شدم.

رو به روم وایساد و با اخم گفت □

– خفه شو. دفعه ی بعد صدات رو تو خونه ی من بلند کنی خودت

میدونی، نذار اون بلایی که دلم نمیخواد رو سرت بیارم

فکم لرزید و چیزی نگفتم.

اما توی دلم پوزخند میزدم به این حرفش دیگه میخواست چیکار کنه؟

از آشپزخونه رفت بیرون.

روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم بغض گلوم رو قورت دادم و با خودم

گفتم بسه! دیگه گریه زاری بسه. تو که کاری نکردی پس خراب نیستی، به خاطر

چی اشک میریزی؟ به خاطر گ\*ن\*ا\*ه\*ه\*نکرده؟

به خودت بیا دختر...

بعد از چند دقیقه

با صداش همه ی این افکار از ذهنم پر کشید □

– پاشو بیا این جا بخوابیم

یه کمی جون گرفتم. پس هنوزم نمی تونست بی من بخوابه؟  
 با خوشحالی رفتم سمت اتاق که با دیدن بدن ل\*خ\*تش توی چارچوب در  
 خشکم زد.

گفت □

\_ بیا تو چرا اونجا وایسادی؟

با دستپاچگی گفتم □

\_ لبا..لباس نداری.

با لبخندی مصنوعی او مد سمتم

فکرش رو نمیکردم امشب بتونه این کار رو باهام بکنه

دستم رو گرفت و برد سمت تخت

خیال کردم معاشقه ی عاشقانه تو راهه اما با حرفاش فهمیدم به فکر تلافیه

کاریه که نکردم

گ\*ن\*ا\*هییه که مرتکب نشدم

هنوز ننشسته بودم روی تخت که گفت □

\_ بگیر بشین نیکا

هاج و واج حرف های بدی که از دهنش میومد بیرون کنارش نشستم

دستش رو برد توی موهام و با حرص نوازششون کرد

به حرفاش ادامه میداد و روحم رو نابود میکرد

دستش رو ثابت روی موهام نگهداشت و صورتش رو به صورتم نزدیک و

نزدیک تر کرد

کم مونده بود فاصله ی بین صورتامون رو پر کنه که با صدای بلندی جیغ  
زدم و از رو تخت بلند شدم

\_ تو خجالت نمیکشی؟ این حرفا رو داری به من میزنی بی غیرت؟ به زنت؟  
راه افتادم و رفتم بیرون.

صدای قدم ها شو پشت سرم شنیدم، هولم داد و چسبوندم به دیوار که زدم  
زیر گریه

\_ بسه. خسته شدم اگه حرفام رو باور نمیکنی از هم جدا شیم من نمیتونم  
اینجوری بمونم.

پوزخند زد

\_ معلومه که طلاق میدم آخه الان من هستم سختته که به کثافت کاریات  
برسی، طلاق که بدم آزاد میشی مگه نه؟

به خودم جرات دادم دستم رو بالا آوردم و یکی خوابوندم تو گوشش  
که از خجالتت درومد و یه کشیده محکم زد تو گوشم.

با گریه گفتم

\_ برو کنار می خوام برم. دیگه واسم هیچی مهم نیست درخواست طلاق  
میدم

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست

\_ اونم به وقتش. ولی امشب باید باهام باشی

\_ نمی خوام، نمی خوام که باشم برو کنار

\_ دیگه نشد نیکا داری میری رو اعصابم

دستش رو برد سمت لباسم □

\_ باید همون شب که لب دریا تنها وایساده بودی و با اون پسره حرف میزدی

میفهمیدم چیکاره ای

دستش رو گرفتم □

\_ سام باور کن که من کاری نکردم

\_ فعلا خفه شو

انگار چاره ای نبود دست از تقلا برداشتم و گذاشتم هرکاری که دلش می

خواد بکنه امروز انقدر بلا سرم آورده بود که پوستم کلفت بشه.

به حال خودم گریه می گرفت وقتی شرایطم رو میدیدم. مرد من، کسی که با

عشق باهانش ازدواج کردم به من تهمت زده بود و حرفام رو باور نمیکرد

امشب هزار بار آرزوی مرگ کردم واسه خودم

زندگیم به جایی رسیده بود که حتی ثانیه ای بهش فکر نکرده بودم

\*\*\*\*\*

سردم شده بود چشم هام رو باز کردم.

توی سالن روی مبل خوابم برده بود و چیزی روم ننداخته بودم.

رفتم توی اتاق و پتو آوردم برای خودم واسه خودش روی تخت خوابیده

بود، دلم می خواست مثل همین چند شب گذشته تو بغلش بخوابم. اما حالا

چقدر فاصله افتاده بود بینمون و فقط با سیلی هاش نوازشم می کرد.

خیره مونده بودم بهش و نگاهش میکردم ناخداگاه اشک پرده ای روی چشمم

کشید

دیگه جونی برای گریه نداشتم.

از اتاق خارج شدم و رفتم روی مبل دراز کشیدم.

\*\*\*\*\*

نمی دونم ساعت چند بود که با سر و صداهای سام از خواب بیدار شدم.

نشستم و نگاهش کردم، آماده شده بود و انگار داشت میرفت بیرون.

گفتم

\_ سلام داری کجا میری؟

جواب سلامم رو نداد

\_ باید به توام جواب پس بدم؟

چیزی نگفتم که خودش گفت

\_ چون بهت مربوطه میگم. دارم میرم دادگستری واسه درخواست طلاق

حس کردم نفسم بند اومد.

یعنی همه چی داشت تموم می شد؟ از دستش میدادم؟ باورم نمیشد.

دوباره صدایش رو شنیدم

\_ تا چند وقت دیگه همه چی تموم میشه

پوزخندی زد و ادامه داد

\_ راحت تر به کارات میرسی

نشسته بود روی صندلی میز تلفن رفتم و روبه روش نشستم رو زمین

\_ سام من نمیخوام ازت جدا بشم. بیا سر یه اشتباه زندگیمون رو خراب نکنیم.

نیش خندی زد

\_ کدوم اشتباه؟ از نظر من این زندگی تموم شدست نیکا فقط از این پشیمونم که به خاطر دختر بی لیاقتی مثل تو دل مامانم رو شکستم، کاش با میترا ازدواج میکردم. و بلند شد که از خونه بره بیرون

قبل از این که برسه به در خروجی جلوی در وایسادم

\_ زندگی با میترا رو به زندگی با من ترجیح میدی؟ آره؟

سرش رو تکونی داد

\_ آره. که چی؟

از جلوی در رفتم کنار و چیزی نگفتم.

سرم داشت میترکید

رفتم توی اتاق

که گفت

\_ من رفتم حواست باشه جایی نری که آگه پیام ونباشی واست خیلی بد میشه.

و بعد هم صدای بسته شدن در.

نشستم جلوی میز آرایش و به خودم نگاه کردم.



پیشونی که جای چنگای سام روش مونده بود چشم هایی که هیچ برقی  
واسش نمونده بود و لب هایی که خشک شده بود. صورت بی رنگ و رخم  
گویای همه چیز بود انگار.

اشک ریختم و اشک ریختم

سام از این که با میترا ازدواج نکرده پشیمونه همون سامی که وقتی بهش  
گفتم تصور کن با میترا ازدواج کرده بودی میگفت تصورشم قشنگ نیست!  
می خواستم آروم شم یکی از لاکام رو از روی میز آرایش برداشتم و محکم  
کوبوندم به آینه.

آینه ی خورد شده شباهت عجیبی به قلبم پیدا کرده بود هر دو مثل هم تکه  
تکه.

سرم رو روی میز گذاشتم و تک تک خاطرات خوب و بد رو مرور کردم، نا  
خداگاه میون اشک هام لبخند به لبم نشست  
چقدر دلم برای سام قلبی، سام خودم تنگ شده بود

\*\*\*\*\*

سام

از دادگستری دروادم، بلاهایی که دیروز سر نیکا آوردم نمی دونم چرا اما  
بدجوری عذابم میداد.

من عشق نیکا رو از قلبم بیرون کرده بودم و به جاش نفرت کاشته بودم توش.  
خ\*م\*ن\*ت\* کرده بود، پس این عذاب لعنتی چی بود؟  
شاید بهتر بود با یکی حرف میزدم تا آروم بشم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی سامان رو گرفتم □

– جانم

– سلام سامان کجایی می خوام ببینمت

– سلام داداش خونم اگه می خوای بیا دنبالم.

– خیلی خب الآن میام. خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت خونه مامان...

سوار ماشین شد □

– سلام داداش سام چه عجب یاد ما کردی

– سلام خوبی؟

– خوبم. شما خوبی؟ زنداداش خوبه؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

پوزخند زدم □

– خوبم خیلی خوب

– چیزی شده داداش؟ آخه یه جورى گفتم خیلی خوب.

دلم رو زدم به دریا □

– زندگیم خراب شده سامان

با نگرانی نگاهم کرد □

– چی شده داداش؟ به من بگو

– نیکا بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده.

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که عصبانیت توش موج میزد

گفت □

\_ بیخود کرده. حالا از کجا فهمیدی؟

\_ از طریق میترا. دیروز او آمده بود نمایشگاه یه نوار واسم آورد که وقتی

گوشش دادم فهمیدم نیکا با پزشکی که توی کلینیکش کار میکنه رابطه داره.

یه کم فکر کرد و گفت □

\_ خب میترا از کجا فهمیده؟ تو مطمئنی اون صدا صدای نیکاست؟

\_ آره مطمئنم چون قبلشم بیار دیده بودم که نیکا رو میرسونه. عصر میرم

سراغ دکترو پیدااش میکنم.

\_ خیلی خب. داداش حالا می خوای با نیکا چی کار کنی؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم □

\_ از دادگستری دارم میام. درخواست طلاق دادم.

با تعجب گفت □

\_ یعنی هیچ راهی نیست؟ مگه نیکا رو دوست نداری داداش؟

نیش خندی زد □

\_ یعنی خ\*ی\*ن\*تش رو ندیده بگیرم فقط به خاطر این که دوسش

دارم؟ میشه؟

سری تکون داد و گفت □

\_ من فکر میکردم شما خوشبخت ترینید تو دنیا اما حالا...

تا اومد حرفش رو ادامه بده گوشیم زنگ خورد.

یه شماره ی ناشناس.

جواب دادم

\_ بله؟

\_ سلام ، میترا م شناختی؟

\_ سلام آره کاری داری؟

\_ خواستم بگم اگه وقت داری ناهار رو باهم باشیم یه سرنخایی از دکتره پیدا

کردم. راستی نیکا چطوره؟

خیلی کلی گفتم

\_ خیلی خب آدرس رستوران رو واسم بفرست مبینم...

رفتم خونه. نیکا رو توی سالن ندیدم

می دونستم خونه ست چون بهش گفته بودم اگه بره بیرون واسش بد میشه.

رفتم توی اتاق.

آینه ای که روی میز آرایش بود رو شکونده بودش.

رنگ قرمز قاطی شده به شکسته های آینه نگرانم کرد.

رفتم کنار میز آرایش و با دیدن لاکی که شکسته بود خیالم راحت شد که

اتفاق بدی نیفتاده.

زدم رو شونه ی نیکا

\_ خوابی؟

جوابی نداد

چند بار دیگه صداسش زد تا بالاخره سرش رو بالا آورد چشماسش مثل کاسه

ی خون نه خود کاسه ی خون بود!

از دیدن چشماسش ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم.

گفت

\_ الان واست ناهار درست میکنم.

همینطور که داشتم از توی کمد لباسام رو در می آوردم گفتم

\_ ناهار نیستم زحمت نکش

نگاهم کرد و گفت

\_ کجا می خوای بیاری؟

یه فکری به سرم زد. خیلی خب عملیش میکنم.

گفتم

\_ تو ناهارت رو بخور من عصر میام.

پاشد سرپا و اومد روبه روم که حالا لباس به دست وایساده بودم قرار

گرفت

\_ با کسی قرار داری؟

خواستم از اتاق بیام بیرون که باز صداسش رو شنیدم

\_ سام باتوام.

برگشتم سمتش

\_ اصلا فکر کن قرار دارم که چی؟

پوزخندی زد

– هیچی

رفتم روبه روش:

– نکنه تا الآن فکر میکردی فقط خودت از این زرنگ بازیا بلدی؟

با بغض گفت

– نه. هرکاری که دوست داری بکن

و رفت بیرون.

به میترا هیچ حسی نداشتم، جز کینه، جز نفرت.

اما خب برای اینکه نیکا رو اذیت کنم این کارا لازم بود.

یه شلوارلی جذب نیلی

با تیشرت سفید و کاپشن چرم مشکی پوشیدم و تصمیم گرفتم کفشی به

رنگ تیشرت و شلوارم یعنی نیلی و سفید بپوشم.

موهام رو مرتب کردم و از عطر همیشگیم زدم و رفتم بیرون.

داشتم از توی جاکفشی کنار در کفشم رو میاوردم بیرون که کنارم وایساد

– جدی جدی داری به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنی؟

کفش هارو گرفتم دستم و بلند شدم

با نیش خند گفتم

– مگه تو شوخی شوخی به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی؟

گفت

– پس خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنی. درخواست طلاق دادی؟

\_ آره دادم چند روز دیگه نامه میاد از طرف دادگاه واست. به زودی از زندگی باهات خلاص میشم

اشکی از گوشه ی چشمش آروم آروم اومد پایین که باد ست پاکش کرد و گفت

\_ آره راحت میشی و میتونی با میترا زندگیتو بسازی

لیخندی زدم

\_ آفرین درسته!

گفت

\_ ما که داریم از هم جدا میشسیم پس چرا من تو خونه ی تو بمونم می خوام برم خونه ی مامانم

\_ یا شایدم خونه ی دکتر پدرام؟

از این حرفم ناراحت شد و رفت به سمت آشپزخونه.

گفتم

\_ بین نیکا دیگه نمیدارم تا وقتی اسم لعنتیت تو شناسنامه هیچ غلطی

بکنی. یکم دووم بیار طلاقه که دادم برو به کارات ادامه بده.

جوابی نداد!

از خونه زدم بیرون...

توی رستوران دیدمش تنهایی دور یه میز نشسته بود و منتظر من بود.

رفتم و روبه روش نشستم که گفت

\_ سلام. چند دقیقه دیر کردی؟

– سلام. یه کم کارام طول کشید چیزی سفارش دادی؟

– نه الان سفارش میدم

گارسون رو صدا زد و غذا سفارش داد.

گفت

– چه خبر از زنت؟ حالش خوبه؟

میتونستم بگم کدوم زن من دیگه نیکا روزن خودم نمی دونم.

میتونستم بگم که روی بدنش روی صورتش آثاری از کتکام مونده.

میتونستم بگم که درخواست طلاق دادم...

اما نه! حسی که نمی دونم اسمش رو چی بذارم اجازه نمیداد این حرفا رو

بگم.

پس گفتم

– خبری نیست. گفتم از دکتره سرنخ داری، چه سرنخی داری؟

– آره آدرس خونش و تلفنش رو اونایی که تو کلینیک کار میکنن دارن.

پوزخندی زد و ادامه داد

– فکر کنم نیکا جانم داشته باشه

اعصابم بهم ریخت اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

– خیلی خب گیرش میارم. فقط تو این چیزا رو از کجا میدونی میترا؟

در حالی که گارسون اومد و غذاها رو روی میز گذاشت، گفت

– دیگه اینا بماند. فقط من موندم زنت چه جویری تونست به تو خ\*می\*ان\*ت

کنه و سوار ماشین اون مرد بشه.



اخمام رفت تو هم و با بی میلی مشغول خوردن غذا شدم.

\*\*\*\*\*

چند هفته بعد

جلسه ی اول دادگاه بود.

سامان و رویا هم اومده بودن.

حال نیکا اصلا خوب نبود.

رنگ و روش پریده بود و رویا سعی داشت آرومش کنه.

قاضی گفت

\_ خب چرا میخوايد جدا شيد؟

نيكا حرفي نزد كه من گفتم

\_ آقاي قاضي همسر من خ\*ي\*ا\*ن\*ت\* کرده منم ديگه نمیتونم باهاس

زندگی کنم.

نيكا نگاهی بهم انداخت كه بی اختیار قلبم درد گرفت، چه نگاه معصومی!

رو به نيكَا گفت

\_ راست ميگه همسرتون؟

با صدایی گرفته جواب داد

\_ بله درسته من خ\*ي\*ا\*ن\*ت\* کردم

و لبخند تلخی زد.

\_ آقاي رادفر شما مطمئنيد كه نمیتونيد مشكلتون رو حل كنيد؟

پوزخندی زد و گفتم

– با یه زن خ\*ی\*ن\*ت\* کار به زندگیم ادامه بدم؟ این ممکن نیست. ما هر دو مون به طلاق راضی هستیم.

– خانم محمدی شما حرفی ندارید؟

– نه من راضیم به طلاق

نیش خندی زد و زیر لب یجوری که بشنوه گفتم

– چرا نباشی؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

قاضی ادامه داد

– خب خانم مهریه تون چی اینجا نوشته شده که شیشصد تا سکه مهر تونه.

تو دلم گفتم هیچی مهریه ش رو میگیره یه خونه مجردی میخره زندگیش و میکنه.

اما گفت

– من مهریه نمیخوام آقای قاضی مهرم حلال.

قاضی با تعجب گفت

– این حقه شماست دخترم

– بله می دونم اما من همسر خوبی واسه این آقا نبودم که حالا مهریه ازشون

بخوام. مهرم حلال.

– بسیار خب. بیاید این برگه رو بردارید بعد از انجام آزمایش یعنی یک هفته

دیگه دادگاه نهایی تشکیل میشه.

برگه رو برداشت و با رویا از سالن خارج شد.

من و سامان هم خارج شدیم.

روبه نیکا که جلوی من داشت میرفت گفتم

\_ کجا؟

با تعجب برگشت سمتم

\_ میرم خونه رویا تا دادگاه نهایی.

گفتم

\_ سمت از شناسنامه درومده؟

\_ من نمیام تو اون خونه

رفتم و روبه روش وایسام

\_ نه تو بگو درومده یا نه؟

\_ نه.

\_ خیلی خب پس میریم خونه

رویا گفت

\_ کدوم خونه؟ باز میخوای ببریش تو اون جهنم؟

به صورت نیکا اشاره کرد و ادامه داد

\_ که دوباره این بلاها رو سرش بیاری؟ و روبه نیکا گفت

\_ راه بیفت میریم خونه.

با صدای بلند رو به رویا گفتم

\_ احترام خودت رو نگه دار و تو زندگی دیگران دخالت نکن. که...

سامان زد رو شونم و گفت

– هیس داداش بسه. نذار احترامما از بین بره.

و روبه رویا گفت

– خانم بذار برن خونشون اسم خواهرتون هنوز توی شناسنامه ی سامه

رویا که دید فایده نداره تقلاهاش روبه نیکا گفت

– د تو زبون نداری؟ میخوای دوباره بری تو اون جهنمی که واست درست

کرده؟

با اخم به نیکا چشم دوخته بودم. سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت و

روبه رویا گفت

– همش یه هفتست اتفاقی واسم نمیفته نگران نباش

رویا سرش رو تکونی داد و بعد از خداحافظی با نیکا از دادگاه خارج شد.

سامان هم گفت جایی کار داره و رفت.

من موندم و نیکا.

راه افتادم و گفتم

– بیا.

\*\*\*\*\*

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

نیکا هم پشت سرم اومد تو خونه و رفت سمت اتاق خواب.

با خوشحالی و صدای بلند گفتم

– از یه هفته دیگه زندگیم شروع میشه خدایا شکر

در کمال تعجب برگشت و او مد رو به روی من که کنار این وایساده بودم  
وایساد و گفت □

\_ ببین نه اشکی واسه ریختن دارم و نه جونی واسه کتک خوردن دیگه. آره از هفته ی آینده زندگیت شروع میشه ولی بی معرفت لااقل به حرمت همه روزای خوبمون به حرمت زمانی که دوستم داشتی این حرفا رو جلوی من نزن. باور نکردی که بهت خ\*ی\*ن\*ت نکردم عیبی نداره خدا بالا سرم هست خودش همه چی رو میدونه فقط دیگه این حرفا رو نزن

و با بغض ادامه داد □

\_ باشه؟

مات حرفاش بودم، با اون کارش هنوز حس میکردم توی قلبم یه جای دیش داره. اما نه! به خودت بیا سام اون مردونگیت رو زیر سوال برد اون بهت خ\*ی\*ن\*ت کرد. نباید دلت بسوزه!

لبخند تلخی زدم و در حالی که میرفتم توی آشپزخونه تا آب بخورم گفتم □  
\_ کاش میذاشتی این روزای خوبی که ازشون گفتمی بمونه. کاش...

حرفم رو ادامه ندادم و گفتم □

\_ برو وسایلات رو جمع کن. راستی آزمایش چی باید بدی؟

از پشت اوین نگاهم کرد و گفت □

\_ آزمایش بارداری

از این حرف قلبم درد گرفت، یه روزی قرار بود بشه مامان دخترم، یادش  
بخیر!

با غمی که همه ی وجودم رو گرفته بود گفتم

\_ خیلی خب اونم که جوابش منغیه. تو وسایلات رو جمع کن. راستی چرا  
مهریت رو نخواستی؟ من که میتونستم بدم مهریت رو.

درحالی که داشت میرفت سمت اتاق گفتم

\_ لازم ندارم. حلالیت مهرم. بعد از طلاق دوباره میرم سرکار و خرج خودم رو  
درمیارم.

او دم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد. از آتلیه ای بود که رفتیم عکس  
انداختیم و فیلم عروسیمون رو گرفتن.

جواب دادم

\_ بله؟

\_ سلام آقای رادفر فیلم و عکساتون آمادهست میتونید بیاید ببرید.

تو دلم به حال این روزای زندگیم خندم گرفت، هنوز عکسای مراسم عقدمون  
رو تحویل نگرفته بودیم و داشتیم از هم جدا میشدیم!

گفتم

\_ خیلی خب میام میگیرم.

گوشی رو قطع کردم و دستی توی موهام کشیدم.

نیکا

سام رفته بود بیرون.

چمدونم رو گذاشتم روی تخت و رفتم سراغ کمدا که لباسامو بردارم.  
در کمدم رو باز کردم با دیدن کت و شلوار سام و پیراهن خودم که توی  
مراسمون پوشیده بودیم انگار همه ی گذشته ها دوباره کوبیده شد تو سرم.  
پرده ی اشکی که جلوی چشمم کشیده شده بود باعث میشد که دیدم تار  
بشه.

درکمدم رو بستم و رفتم بیرون.

نمی تونستم لباسامو جمع کنم!

هر لباسی خاطره ای همراهش بود و این چقدر برای من عذاب آور بود.

\*\*\*\*\*

دوساعت گذشت که اومدم خونه.

نشسته بودم روی مبل.

لباس هاش رو عوض کرد و اومدم بیرون، کنارم نشست و به دی دی توی

دستش اشاره کرد و گفت □

— بزارش تو دستگاه تا نگاهشون کنیم.

دی دی رو ازش گرفتم و رفتم سمت دستگاه تا دی دی رو بذارم

پخش بشه...

دستگاه رو روشن کردم و دی دی پخش شد.

کنار سام نشستم.

فیلم مراسم بود!

عکس هامون که روی فیلم میکث شده بود داغ دلم رو تازه میکرد...  
 اومد اونجایی که دم در آرایشگاهیم.  
 بغض لعنتیم شکست و ناخداگاه سرم روی شونه ی سام گذاشتم و با صدای  
 بلند گریه کردم  
 سرش رو کج کرد و روی سرم گذاشت...

همینطور که من به اشک ریختنام ادامه میدادم گفت

\_ لیاقت نداشتی نیکا لیاقت نداشتی

و با افسوس نفسی کشید.

سرم رو برداشتم از روشونه ش و گفتم

\_ یه روزی ثابت میشه بهت که کاری نکردم. مطمئن باش.

و اشک های لعنتیم رو پاک کردم.

زل زد به چشمام و گفت

\_ فقط بگو چی واست کم گذاشتم نیکا؟ این کارت...

حرفش رو قطع کردم

\_ کافیه. نه من حرف های تو رو میفهمم و نه تو حرف های من رو

میفهمی. داستان زندگیمون تموم شد دیگه نیازی به این حرفا نیست.

با نیش خند گفت

\_ دیگه بهتر از این چی میخواستی؟



سرم رو به نشونه ی تا سف تکون دادم و رفتم سمت د ستگاه و خاموشش کردم.

رو به روی سام وایسادم و گفتم

\_ فردا تنهایی برم واسه آزمایش؟

\_ نه خودم میرم که ببینم جوابشم رو کی میدن راحت شیم

با لبخند تلخی گفتم

\_ جوابش زود آماده میشه نگران نباش هفته ی آینده دیگه نیستم.

\_ نگران نیستم.

\_ خیلی خب. می خوام به مامانم زنگ بزنم یا تلفن رو وصل کن یا گوشیم

رو بده.

\_ مامانت یا...

میدونستم چی میخواد بگه، پس داد زدم و گفتم

\_ مامانم. حالا گوشیم رو بده

\_ واسه من صدات رو بلند نکن نیکا، نمی خوام نقاشی جدید رو بدنت

بکشم سرجات وایسا پس.

با صدایی آروم گفتم

\_ خب میخوام زنگ بزنم به مامانم دلم براش تنگ شده

با پوزخند رو به روم وایساد و گفت

\_ فکر نکنم دل مامان بابات واسه دخترخ\*ی\*ان\*ت\* کار شون تنگ شده

باشه چون دیدی که حتی حاضر نشدن بیان دادگاه.

دلم شکست..

راست میگفت!

حالا اوناهم باورشون شده بود که من خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کردم.

دلم تکیه گاهی می خواست، آغوشی میخواست، آرامشی می خواست که

حالا این روزا همه ازم دریغ کرده بودن اونم به خاطر گ\*ن\*ا\*ه\* نکرده!

بی اختیار خودم رو به سام نزدیک تر کردم،

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینهش چسبوندم.

انگار متعجب شده بود که حرفی نمیزد و کاری نمیکرد.

□ گفتم

\_ فقط امشب رو مثل وقتایی که دوستم داشتی باش، برای آخرین بار.

بعد از چند ثانیه بدون هیچ حرفی سرش رو روی شونم و دستش رو لای

موهام حس کردم.

چه حس خوبی بود.

انگار تازه متولد شده بودم.

با صدای بلند نفس کشیدم تا عطر تنش رو استشمام کنم و گفتم □

\_ دلم واسه این آغوش تنگ شده بود

\_ امشب دلتنگیت و رفع کن.

سرش رو از روی شونم برداشت من هم دستم رو که دور کمرش گرفته بودم

باز کردم.

رفت سمت مبل و نشست.

بهم اشاره کرد که برم کنارش..

نشستم کنارش صورتش رو به صورتم نزدیک تر میکرد که یه دفعه این حرکتش رو متوقف کرد و به لبام نگاه کرد.

گفتم □

– چیزی شده سام؟

– لبات خشک خشکه اینطوری نبود

و همه ی صورتم رو از نظر گذروند و گفت □

– این کبودیا اون خراش خوب میشه؟

لبخند غمگینی زدم □

– خیلی زود خوب میشه.

و این بار من صورتم رو بردم نزدیک و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

چشماس رو بست..

بی صدا باریدم.

چقدر جدایی ازش سخت بود

کاش این مرد برای من میموند تا ابد..

چشماس رو باز کرد

نگاه غمگین سام و نگاه خیس از اشک من درهم گره خورد.

دستش رو بالا آورد و اشک هام رو پاک کرد.

لب هامون از هم جدا شد.

درحالی که اشک هام رو کنار میزد از روی گونه هام گفت □

\_ اون وقت که دوستداشتم گریه نمی کردی. من امشب دوستدارم پس اشک  
بی اشک.

و با خنده ای که معلوم بود تهش خوشحالی نبود ادامه داد □

\_ افتاد؟؟

\_ آره گرفتمش!

چه شب خوبی بود کاش این شب، این حس، این مرد ازم گرفته نمیشد

\*\*\*\*\*

دیروز صبح رفتیم آزمایش دادم

از اونجاهم اومدیم خونه.

کلا اتفاق خاصی نیفتاد حالم بد بود و به نظرم حال سام هم بهتر از من نبود.

فردا صبح جواب آزمایش رو می گرفتیم و بعد هم همه چی تموم میشد.

تا صبح خوابم نبرد این شاید آخرین شبی بود که توی این خونه روی این

تخت کنار سام می خوابیدم هرچند پشتش به من بود و خوابیده بود و منتظر

فردا.

\*\*\*\*\*

لباس هام رو یکی یکی گذا شتم توی چمدون و یکی از اون عک سایی که از

آتلیه گرفته بود رو برداشتم و با حسرت نگاهش کردم.

آهی کشیدم و گذاشتمش توی چمدون و درش رو بستم.

رفتم بیرون دلم می خواست یه آهنگ گوش بدم که همدردم باشه.

سی دی که آهنگ های حمید عسگری توش بود رو گذاشتم توی دستگاه و

زدم روی آهنگ اگه به تو نمیرسم حمید عسگری

اگه به تو نمی رسم این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه

قدر یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشماتم هنوز

فکر نمی کردم که یه روز اینجوری تحقیر بشم

به جرم دوستداشتن تو اینجوری تنبیه بشم

قدر یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشماتم هنوز

دار و ندارم رو میدم ولی چشمات رو نبند

دار و ندار من تویی به گریه های من نخند

از همه دنیا من فقط دلخوش تو بودم ولی

دلخوشی تو نبودم دوستم نداشتی یه کمی...

نفسام از گریه داشتن بند میومدن.

رفتم تا یه لیوان آب بخورم تا حالم بهتر شه.

دیگه همه چی تموم شده بود و این گریه ها فقط برام زمینه سردرد بیشتری رو

فراهم می کرد

سام

جواب آزمایش رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

نمی دونستم باید چی کار کنم.

خوشحال باشم یا ناراحت..

از سر کلافگی با دستم ضربه ی محکمی به فرمون زدم و ماشین رو روشن

کردم.

سیگار میکشیدم و فکر می کردم الان باید چیکار کنم؟

یه روزی آرزوم بود هرچه زودتر پدر شدن رو تجربه کنم اما حالا تو این

شرایط...

اه لعنت به این تقدیر!

نمی دونستم چه آینده ای در انتظار من و نیکاست.

از فکر به این که تا چند وقت دیگه پدر میشم تو اوج عصبانیت لبخندی رو  
لبام نشست.

هرچند واسه چند ثانیه!

\*\*\*\*

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

از توی اتاق اومد بیرون.

آماده شده بود و چمدون هم همراهش بود.

گفت

\_ سلام. حالا که جواب رو گرفتی اگه میشه بذار من برم تا پس فردا توی

دادگاه همدیگه رو میبینیم، باور کن نمیتونم بمونم تو این خونه.

جوابش رو ندادم و رفتم به سمت اتاق

مشغول عوض کردن لباسام بودم که اومد توی اتاق

\_ خودم برم؟

صاف وایسادم و گفتم

\_ کجا بری نیکا؟

\_ میرم خونه ی رویا میخوام به مامان اینا بگم بیان اونجا تا باهاشون حرف

بزنم. پس فردا تو دادگاه میبینمت.

رفتم سمتش، درست روبه روش وایسادم

\_ نمیخواد بری

- سام.. باورکن تحمل این خونه برام سخته. من میخوام برم امروز برم یا پس فردا واسه تو چه فرقی میکنه؟
- واسه من فرقی نمیکنه واسه اون فرق میکنه.
- با سردرگمی گفت
- واسه کی فرق میکنه؟
- گفتم
- جواب آزمایش مثبتہ نیکا نمیتونی بری
- چند ثانیه بهم نگاه کرد دهن باز میکرد تا چیزی بگه اما انگار نمی تونست.
- گفتم
- تو بارداری نیکا، بارداری
- بالاخره زبون باز کرد
- چی.. چی میگی سام این امکان نداره
- لبخند کجی زدم
- کاریه که شده.
- سرش رو تکون داد و گفت
- حالا چیکار کنیم پس فردا محضر.. چرا اینجوری شد
- هیچی بچم رو به دنیا میاری بعد طلاق.
- نیش خندی زد
- بچت؟ بچه ی من نیست؟
- هست. ولی تو صلاحیت نگهداریش رو نداری



\_ سام؟

\_ بله

\_ بچه رو سقط میکنیم اینجوری بهتره

\_ چیه نکنه میترسی شیش هفت ماه از زندگیت بیفتی؟ یا نه هیكلت خراب

شه؟

سرش رو تکون داد و گفت

\_ نه، نه، نه! ما الان شرایطمون خوب نیست داریم از هم جدا میشیم، بچه

ای که وسط دعوا وسط طلاق به دنیا بیاد آیندش چی میخواد بشه؟ واسه چی به

دنیا بیاریمش؟

\_ تو نگران اونش نباش نمیذارم بی مادر بزرگ شه یه فکری به حالش میکنم

نگاه مظلومانه ای بهم انداخت

\_ پس فکر همه جاشم کردی.

از کنارش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون

\_ آره فکر همه چی رو کردم طرفم قبول کرده

پشت سرم اومد

\_ داری شوخی میکنی

برگشتم سمتش و با جدیت گفتم

\_ من با تو شوخی دارم؟

فکش لرزید انگاری بغضی تو گلوش بود

\_ میخوای ازدواج کنی؟

\_ آره. فقط گفته باید طلاق بدم بعدش عقد دائم میشه که این بچه چند ماهی خوشبختیم رو انداخت عقب

با چشمایی که هر لحظه آماده ی بارش بود نگام کرد

\_ خیلی خب بهش بگو مطمئن باشه از بابت طلاق.

\_ مطمئنه. فقط این شرطشه الانم که عقد موقتمه زیاد چیزی فرق نمیکنه.

اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد

\_ میخوای بیاریش اینجا؟

پوزخند زد

\_ نه واسش یه خونه دیگه گرفتم من میرم اونجا. روزا بهت یه سر میزنم نه که

فکر کنی به خاطر تو فقط و فقط به خاطر بچم و بعدشم میرم پیش اون که تنها نباشه.

اشکاش رو پارک کرد

\_ ولی من.. من از تنهایی میترسم

تلویزیون رو روشن کردم و نشستم روی مبل

\_ عادت میکنی

۱۰۶

\_ من نمیتونم.

\_ مگه دسته خودته؟ باید بچه ی من رو سالم به دنیا بیاری بعدش به

سلامت.

– سام خودتی؟ انقدر بی رحم انقدر..

حرفش رو قطع کردم

– مظلوم نمایی نکن

– حداقل یه پرستا واسم بگیر تنهایی چی کار کنم؟

– این دیگه مشکل خودته. آخه تو جنبه ام نداری یه پرستار بگیرم که

– من تو این خونه نمیمونم میرم خونه ی بابام یا خونه ی رویا

پوزخندی زدم

– آره اونام منتظرن بری خونشون ازت استقبال کنن. هیچ کجا نمیری، منم که

میبینی الآن به خاطر بچه مجبورم تحملت کنم و بذارم بمونی اینجا به فکر

شیش هفت ماه آیندت باش مهریتم که بخشیدی

عصبانی شده بود داد زد

– چرا؟ مگه من چه گ\*ن\*ا\*هی کردم؟

و با صدای بلند زد زیر گریه

پاشدم رفتم سمتش و چک محکمی تو گوشش زدم، گیج شده بود.

دستش رو گذاشت روی جای چک و با صدایی که دیگه نایی نداشت

گفت

– بزن! بازم بزن هر کاری دلت میخواد بکن لعنت به من که هیچکس باورم

نمیکنه لعنت به من که واسه هیچکس مهم نیستم

گفتم

– نمی خواد واسه من این نقشارو بازی کنی من دلم نمیسوزه که هیچ بیشتر ازت متنفر میشم، این سیلی هم زدم تو گوشت که بار آخری باشه که صدات رو تو خونه ی من بلند میکنی. حالا هم میرم ناهار میخرم و میام تا برمیگردم این گریه زاریت رو جمع میکنی و میشی اون آدمی که قراره شیش هفت ماه اینجا تنها زندگی کنه. فهمیدی؟

۱۰۷

مشغول خوردن ناهار بود.

میلی نداشتم واسه غذا خوردن و فقط با قاشق و چنگال با برنج توی بشقابم بازی میکردم که خورش ریخت روی غذا و گفت

– بخور ببینم

– میل ندارم

غذاش رو تموم کرد، صندلیش رو به صندلیم نزدیک تر کرد و قاشق و چنگال رو از دستم گرفت.

یه قاشق از قرمه سبزی رو آورد نزدیک لبام

– دهنتم رو باز کن

حوصله ی بحث تازه ای رو نداشتم دهنتم رو باز کردم و قاشق رو گذاشت توی دهنم.

از کارای این مرد سردر نمیآوردم نه به اون حرفا و کتکاش نه به این کاراش

تو این فکرآ بودم که یه قاشق دیگه آورد نزدیک لبام و گفت

– بخور که بچه م گشنه نمونه

پس به خاطر من نبود

قاشق غذارو کنار زدم و ضربه ای با مشت به شکمم زدم، با حرص گفتم

– آخه تو از کجا پیدات شد اه

با اخم بهم نگاه کرد

– بار آخرت باشه اینجوری میزنی رو شکمت اگه یه وقت چیزی...

گوشیش زنگ خورد و ادامه حرفش رو نزد

رفت و گوشی رو از روی این برداشت

– سلام عزیزم

خیلی مهربون حرف میزد و از عزیزم و گلم زیاد استفاده میکرد دقیقا مثل

اون موقع ها که من رو دوست داشت.

بامنم همینطوری حرف میزد یادش بخیر!

نمیدونستم داره با کی حرف میزنه که از این کلمه ها استفاده میکنه و زل زده

بودم بهش

نگاهم رو که دید به مخاطبی که پشت تلفن بود گفتم

– چند لحظه صبرکن

و رفت توی اتاق

نیش خندی به اوضاع زندگیم زدم و با خودم گفتم

پس طرف بود!

ظرف ها رو از روی میز برداشتم تا جمعشون کنم.  
 از اون تماس از لحن حرف زدن سام از اون مخاطبی که پشت خط بود متنفر  
 بودم بشقابی که توی دستم بود رو محکم کوبوندم روی زمین  
 صدای خورد شدنش روی سرامیک باعث شد تا سام از حرف زدن با اون  
 مخاطب دست برداره و بیاد سمتم.

با لحنی تند گفت □

– چته تو؟

□ پوزخند زدم

– هیچی تو برو به حرف زدن با عزیزدلت ادامه بده من خوبم  
 – میخوام برم پیشش دیگه لازم نیست بهش زنگ بزنم. فقط دلیل این دیوونه  
 بازیات رو نمیدونم

– من هیچیم نیست توام زودتر برو که منتظر نمونه

لبخند کجی زد و گفت □

– آره برم حاضر شم خوب شد یادم انداختی.

و رفت سمت اتاق

تکه های خورد شده ی بشقاب رو از روی زمین جمع کردم و بعد هم رفتم  
 توی اتاق تا بخوابم. شاید خواب یه قرص فراموشی چند ساعته برای من بود!  
 وارد اتاق شدم

با دیدن تپیی که سام زده بود جیگرم سوخت

بی معرفت خیلی خوشتیپ شده واسش.

با حسرت نگاهش کردم که گفت

\_ این لباسا خوبن؟

و به شلوار طوسی و بلوز جذب زرشکی که پوشیده بود اشاره کرد. گفتم

\_ خیلی عالی. فقط تو که هیچوقت زرشکی نمی پوشیدی

لبخندی زد

\_ زرشکی رنگ مورد علاقه به خاطر همین پوشیدم

سرم رو تکونی دادم

\_ آها که اینطور

از عطر همیشگیش زد

\_ خب من دارم میرم مواظب بچم باش احتمالا امشب نباشم اما بهت یه

سر میزنم.

باشه ای گفتم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم

صدای بسته شدن در به گوشم خورد این یعنی رفت..

به اشک هایی که توی صف وایساده بودن و آماده بودن که با یه یادآوری

کوچیک از حرف های امروز سام ببارن اجازه ی باریدن ندادم و از رو تخت

بلند شدم.

باید میرفتم تحمل این خونه خیلی سخت بود

حالا که قرار بود روزی یه ساعت یا شایدم کمتر سام رو ببینم همون بهتره که

توی این خونه نباشم

\*\*\*\*

۱۰۹

آماده شدم.

چمدونم رو برداشتم و از خونه خارج شدم. میرفتم خونه ی رویا، تنها کسی که حرفهام رو باور کرد رویا بود پس الان میتونستم برم خونش.  
رفتم سر کوچه و یه ماشین در بست گرفتم.

\*\*\*\*\*

در رو باز کرد

\_ سلام نیکا

\_ سلام میتونم امشب اینجا بمونم

چمدون رو از دستم گرفت

\_ چرا نتونی؟

باهم رفتیم توی خونه.

نشستم روی مبل

\_ میلاد کجاست؟

\_ تو اتاق خوابیده.

\_ آها ناراحت نشه من اومدم

چمدون رو گذاشت توی اتاق، با اخم اومد کنارم نشست و گفت



– دیوونه نه من نه میلاد اینکه تو اون کار رو کرده باشی و باور نکردیم. فقط  
الآن چجوری اومدی اون سامی که من اون روز دیدم تا صبح دادگاه نمیداشت  
از خونس ببری

□ سرم رو انداختم پایین

– فرار کردم

□ با تعجب گفت

– چی؟ فرار؟ همش یه روز مونده بود تا دادگاهتون واسه چی فرار کردی؟

□ گفتم

– اون یه روز شد شیش هفت ماه

□ با سردرگمی نگاهم کرد

– یعنی چی؟

□ نگاهش کردم

– من حاملم

– چرت نگو نیکا تو این وضعیت حامله ای؟

– مگه دست مننه که باشم یانه

– خب سام میدونه؟

– خودش جواب آز مایش رو گرفت حالا هم گفته بعد از اینکه بیچه رو

واسش به دنیا آوردم طلاقم میده

□ پوزخندی زد

– پسره ی...

نداشتم حرفش رو ادامه بده

\_ فقط نمیدونم چطوری شیش هفت ماه تنها زندگی کنم اگه یه وقت واسم

اتفاقی بیفته و به بچه چیزی بشه روزگارم و سیاه تر از اینی که هست میکنه

\_ بیخود کرده چرا تنها زندگی کنی پس سام چیه؟

با بغض گفتم

\_ زن گرفته

۱۱۰

دستش رو روی شونم گذاشت

\_ تو مطمئنی نیکا؟

با صدایی که میلرزید گفتم

\_ آره. از این به بعدم گفته روزا به خاطر بچش یه سر بهم میزنه اما باقیش رو

میره تو اون خونه ای که واسه زنه گرفته

\_ مردتی که ی آشغال چه فکری کرده که میخواد تو رو شیش هفت ماه تنها

بذاره؟ اون وقت تو چی گفتی؟

\_ گفتم نمیتونم اینجوری. گفت باید بتونی. رویا خسته شدم، کاش این بچه

نبود تا هرچه زودتر از شر آزار و اذیتاش خلاص میشدم

و زدم زیر گریه

دستش رو روی شونم تکون داد

– پاک کن این اشکارو من باهاس حرف میزنم یا اصلا میگم میلاد باهاس

حرف بزنه

با گریه گفتم

– نه رویا. سام الان حرف هیچکس و قبول نمیکنه. اینجوری فقط روتون تو

روی هم باز میشه، شیش هفت ماه دووم میارم. فقط یه چیزی

– جونم؟

– میخوام با مامان حرف بزnm تو خونه هیچ تلفنی نیست که به مامان زنگ

بزnm میشه از اینجا بهش زنگ بزnm؟

– آره آبجی چرا نشه. فقط مامان...

– هیس! میخوام یه بار دیگه التماسش کنم

رفت و تلفن رو که بی سیم بود آورد.

شماره ی خونه رو گرفتم بالاخره بعد از چندتا بوق گوشی رو برداشت

– سلام رو یا جان

با صدایی گرفته گفتم

– سلام مامان نیکام

صدایی نشنیدم از طرفش. ادامه دادم

– مامان میخوام باهات حرف بزnm لطفا...

حرفم رو قطع کرد

– من هیچ حرفی با همچین دختری ندارم

گفتم

\_ مامان من رو چجوری شناختی؟ باورت شده که من بی تعهدی کردم نسبت به زندگیم، نسبت به سام؟

\_ آره بی تعهدی کردی. اون صدات اون خندیدنات با اون مرد غریبه بی تعهدی نیست؟ گل گرفتن از یه مرد غریبه بی تعهدی نیست؟

\_ مامان اون دکتر گل رو از طرف یه بیمار به من داد من نمیدونم اون صدا چجوری ضبط شده نمیدونم چرا دستکاری شده. به خدا من این کارو نکردم پاپوشه مامان.. کاش اون دکتر گم و گور نمیشد تا همه چیز رو میفهمیدید

\_ اون دکتروم از ترس سام خودش رو قایم کرده فکر میکنی اگه گم و گور نمیشد الان سام زندش میداشت؟

۱۱۱

\_ نه مامان. ولی من بی گ\*ن\*ا\*هیم رو ثابت میکنم بهتون

\_ ثابت کن بینیم

گفتم

\_ مامان من... من باردارم

\_ چی میگویی تو بارداری به این زودی؟ تکلیف طلاق چی میشه؟

\_ بعد از به دنیا اومدن بچه طلاقم میده

\_ پس خوبه شیش هفت ماه یه جایی رو داری زندگی کنی.

گفتم

\_ از سام که جدا بشم میام پشتون

\_ به فکر یه جای دیگه باش شاید من دلم بسوزه و بذارم بیای اما پدرت حتی دیگه نمیخواد صدات رو بشنوه.

\_ ولی مامان...

صدای بوق تلفن باعث شد تا دیگه حرفی نزنم.

تلفن رو قطع کرده بود!

خدایا شکرت که انقدر هوام و داری.

و پوزخندی زدم توی دلم.

رویا ظرف میوه به دست اومد کنارم

\_ چیشد؟

\_ هیچی قطع کرد.

\_ نیکا غصه نخوریا به خدا همه چی درست میشه.

اومدم چیزی بگم که میلاد از اتاق خواب اومد بیرون

\_ سلام نیکا

بلند شدم

\_ سلام. ببخشید که مزاحم شدم

لبخند زد

\_ مراحمی این حرفا چیه شما مشغول باشید تا من یه آبی به دست و صورتم

بزنم.

رفت سمت دستشویی نشستم روی مبل که زنگ آیفون به صدا درومد

\_ منتظر کسی هستین رویا؟

\_ نه بذار ببینم کیه

از فکر به این که سام پشت در باشه تپشای قلبم نامنظم شده بود و آب دهنم

خشک!

صدای رویا رو شنیدم

\_ نیکا سام اومده

پاشدم سرپا

\_ خب در و باز کردی؟

\_ آره نترس هیچ کاری نمیتونه بکنه من اینجام میلادم هست

خواستم چیزی بگم که زیر چشمی هیکل سام رو توی چارچوبه ی در

ورودی دیدم.

سرم رو بلند کردم، چشماش چقدر ترسناک شده بود...

قبلا از این که چیزی بگه میلاد اومد سمتش

\_ سلام آقا سام چرا اینجا وایسادی بیا تو

\_ سلام

و اومد طرفم از چشماش میتونستم بفهمم چی در انتظارمه

روبه روم وایساد و محکم میچ دستم رو گرفت

\_ بریم

به قدری میچم رو محکم فشار داد که صدام درومد.

\_ آخ دستم رو ول کن

رویا اومد کنارمون

\_ دستش رو ول کن همه جای بدنش هنر نماییات هست بدترش نکن

با اخم به رویا نگاه کرد

\_ به تو یاد ندادن تو زندگی دیگران دخالت نکنی؟

رویا پوزخندی زد و گفت

\_ زندگی؟ کدوم زندگی؟

سام خواست چیزی بگه که گفتم

\_ کافیه این بحث رو ادامه ندید

سام گفت

\_ نیکا تو الان فقط خفه شو و راه بیفت تا بعد به حسابت میرسم

و من رو راه انداخت دنبال خودش، نزدیک در خروجی بودیم که با صدای

میلااد از حرکت وایساد

\_ سام تو فکر کردی خیلی مردی که دست رو زنت بلند میکنی؟ یا اینجوری

عذابش میدی؟

برگشت سمتش

\_ تو چی داری میگی؟

میلااد اومد و روبه روی سام وایساد

\_ میگم دست از این کارات بردار زندگیت رو خراب نکن

لبخند کجی زد و گفت

\_ من زندگیم رو خراب نکردم این خراب کرد

و من اشاره کرد

دستم رو ول کرد و دستش رو روی شونه ی میلاد گذاشت و ادامه داد □  
 \_ توام حواسست باشه رویا زندگیت رو خراب نکنه خب بالاخره خواهرن  
 دیگه

و نیش خند تلخی زد.

\_ بین سام من هم از زخم مطمئنم و هم از خواهر زخم اونی که حواسش به  
 هیچی نیست تویی. سرت رو مثل کبک فرو کردی تو برف و نمیدونی چی  
 داری به سر زندگیت، به سر زنی که عاشقش میاری.  
 \_ من میدونم دارم چی کار میکنم فقط اگه یکبار دیگه نیکا بیاد اینجا و  
 شاهم راهش بدید چشمام و روی همه چی میندم و کاری که نباید بکنم رو  
 میکنم.

میلاد سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

دوباره دستم رو گرفت و رفتیم بیرون.

سوار آسانسور شدیم.

توی چشمام نگاه کرد □

\_ بدون اجازه ی من اومدی اینجا

و خندید □

\_ درستت میکنم نیکا

\*\*\*\*\*



درخونه رو باز کرد □

– برو تو

بدون هیچ حرفی رفتم توی خونه.

پشت سرم اومد تو و محکم در رو کوبید.

رو به من که میرفتم سمت آشپزخونه گفت □

– نیکا دیگه باهات چی کار کنم؟ بخوام باز بزنت که به خاطر بچه

نمیشه. خودت بگو چی کارت کنم؟ کلافم کردی

برنگشتم سمتش و به راهم ادامه دادم.

پشت سرم اومد توی آشپزخونه.

رفتم سمت ظرفشویی و آب رو باز کردم نمیدونستم توی آشپزخونه چی

میخوام فقط میخواستم خودم رو مشغول کنم

اومد کنارم و آب رو بست.

– نیکا؟

خدایا خودت کمک کن.

چیزی نگفتم که با صدایی بلندتر گفت □

– نمیشنوی؟

– خب بله

– چرا رفتی خونه میلاد؟

– خسته شدم از تو خونه موندن، از تنهایی از...

– خب کجا دوست داری ببرمت؟

از شنیدن این حرف جا خوردم.

یعنی سام دوباره مثل قبل شده بود؟

جوابی از طرفم نشنید که

گفت □

\_ کجا بریم؟

\_ میخوای من و ببری بیرون؟

\_ آره تو خونه میشینی حرص میخوری دیوونه میشی بچم یه طوریش میشه.

پوزخندی زدم □

\_ پس به خاطر من نیست

\_ معلومه که نه. آخه تو لیاقت داری؟

با کلافگی گفتم □

\_ به خدا خسته شدم سام تا کی به خاطر گ\*ن\*ا\*ه نکرده اینجوری زجر

بکشم

\_ گ\*ن\*ا\*ه نکرده؟ اون صدا چی بود پس؟ اون شاخه گل چی بود از

ماشینش...

حرفش رو قطع کردم □

\_ باشه همونی که تو میگی درسته.. من حریف تو نمیشم

و لبخند تلخی زدم □

\_ انگار از خداته که تو زندگیت نباشم

\_ آره از خدامه. از زندگی با تو فقط دلخوری مامانم نصیبم شد، لعنت به من  
که به حرفش گوش نکردم

\_ خب الآن که میترا یه جورایی زننه دیگه چرا داری به خودت لعنت  
میفرستی؟

\_ من میترا رو صیغه ی خودم نکردم. از میترا بهترش گیرم اومده  
\_ مبارکت باشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون که دوباره صداش رو شنیدم

\_ نگفتی کجا میخوای ببرمت؟

برگشتم سمتش

\_ هیچ کجا. نگران بچتم نباش اتفاقی واسش نمیفته

با پوزخند گفت

\_ اگه بیفته که روزگارت سیاهه

جوابش رو ندادم و رفتم و لباسام و عوض کردم.

اومد توی اتاق

\_ چندماه دیگه شکمت میاد جلو؟

ای خدا چی میشد باهم خوب بودیم و این حرفا رو میزدیم؟

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و گفتم

\_ نمیدونم. اگه کشیده باشه به تو که کم کم میاد جلو شکمم

\_ مگه قراره به کس دیگه ای بکشه؟

\_ نه.. منظورم اینه که اگه مثل من ریزه باشه...

حرفم رو قطع کرد □

\_ شایدم کشید به اون دکتره

آخه چقدر عذابم میداد؟ این حرفش نابودم کرد.

\_ سام التماس می‌کنم این بحث و همینجا تموم کن

\_ آره دیگه به ضررته

۱۱۴

الآن سکوت بهترین راه برای به اتمام رسوندن این بحث بود.

رفتم بیرون.

بعد از چند دقیقه سام هم اومد بیرون و رفت سمت در خروجی.

گفتم □

\_ کی می‌ای؟

\_ فردا بهت سر میزنم فعلا برم که به خاطر تو حسابی دیر کردم، در ضمن

این در قفل میشه چون نشون دادی جنبه ی اینم نداری

گفتم □

\_ چی میگی تو آگه یه موقع اتفاقی واسم افتاد چی؟

\_ نترس واسه تو اتفاقی نمیفته تا فردا زنده میمونی

با چشمایی که التماس توش موج میزد نگاهش کردم و گفتم □

\_ سام من از تنهایی تو شب میترسم نمیتونم تنها بخوابم. تنهام نذار

نیش خندی زد □

\_ از کاری که کردی معلومه که دختر شجاعی هستی پس بیخودی مظلوم  
نمایی نکن.

امشب میخوام با خانم جدیدم تا صبح خوش بگذرونم اون وقت به خاطر  
تو کنسلش کنم؟

بغض کردم از شنیدن این حرف

\_ نه کنسلش نکن برو

\_ خیلی خب خداحافظ تا فردا

در رو بست و قفلش کرد.

با صدای بلند گریه میکردم

هق هق هام داشت گوشم رو کر میکرد.

روی زانو نشستم زمین و گفتم

خدایا من دارم تاوان چی رو پس میدم؟ چرا کمکم نمیکنی؟

تو که شاهد همه چی بودی پس چرا ساکت موندی؟

خدایا خستم...

و به گریه هام ادامه دادم.

انقدر اشک ریختم و زجه زدم تا اینکه افتادم روی زمین و از حال رفتم....

ساعت نه بود که چشمام و باز کردم.

خونه ی سوت و کوری که توش بودم تموم خاطرات خوبمون رو تو سرم  
می‌کوبید

حالا من چقدر تنها شده بودم!

نه مامان و بابا نه سام که به خاطر من تو روی مامانش واپسداد حرفم رو باور  
نکردن.

غرورم شکست، وجودم له شد.

خدایا این حقم نبود که تو اوج جوونیم از زندگیم سیر بشم حقم نبود که  
اینجوری پیر بشم!

از روی زمین پاشدم و رفتم از پنجره ی آشپزخونه نگاهی به بیرون انداختم  
کم کم زمستون داشت از راه میرسید و هوا خیلی سرد شده بود درست مثل  
رابطه ی من و سام!

پنجره رو بستم و رفتم سمت اتاق دلم میخواست تموم خاطرات خوبمون رو  
بنویسم دلم میخواست حداقل توی ذهنم با سام خودم زندگی کنم.

دفتر و خودکار رو برداشتم و اوادم بیرون

نشستم روی زمین و دفتر رو گذاشتم روی عسلی و شروع کردم به نوشتن.  
چند صفحه ای نوشته بودم که یاد حرف سام وقتی داشت میرفت  
افتادم، گفتم که امشب با اون دختری که نمیدونم کیه میخواد خوش بگذرونه  
خدایا اگه بهش دست بزنه...

نه فکرش دیوونم میکنه یعنی اون میتونه به زنی جز من دست بزنه؟

نه این غیر ممکنه سام اینکارو نمیکرد کاش میتونستم بهش زنگ بزنم لعنت  
به این زندگی که دارم...

قطرات اشک دونه دونه شروع کردن به افتادن از چشمام و من به نوشتنم  
ادامه دادم.

فکر به حرفای سام هر لحظه باعث میشد تا از زندگی سیر بشم  
توی ذهنم آهنگ خط به خط حمید عسگری پخش میشد که بدجوری باهام  
همدردی میکرد □

۱۱۶

خط به خط زندگیم و بازم امشب دوره کردم  
با مرور خاطرات بازم زخمامو تازه کردم  
حتی این کاغذای خیسم مثل من دیگه خستن از اشکام  
حتی این شعرای ناتمومم دیگه موندن تو کار دنیا  
می نویسم با چشم خیسم خاطراتمونو دونه دونه  
شاید یه روزی اونارو خوندی شاید فهمیدی چی کشیده این عاشق دیوونه  
گریه کردم تا بمونی نشد احساسم و بدونی  
تو با بی رحمی در و بستی و رفتی از این خونه...

سرم رو روی دفتر گذاشتم و چشمام و بستم  
لعنت به من تا چشمام و میندم سام رو کنار یه زن میبینم کاش هر چه زود  
تر امشب تموم میشد.  
پاشدم سرپا و رفتم سمت اتاق

با حسرت به تختمون نگاه کردم.

مرد من امشب کنار زن دیگه ای بود و حالا من تنها!

روی تخت نشستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم آروم نوازشش کردم و شروع کردم به حرف زدن با بچه ای که توی شکمم رشد میکرد و شکل می گرفت □

خوبی مامانی؟

امشب تنهائیم...

بابایی نیست.

و اشک ریختم

به دنیا که بیای دیگه من نیستم. یه مامان جدید پیدا میکنی باباتم که هست.

نمی دونم بزرگ که شدی میداره بفهمی من مامانتم یا نه..

ولی این و بدون من همیشه از دور به فکرتم.

بعد از جدایی از بابا سام میرم..

میرم یه جای دور که شما با آرامش زندگیتونو کنین.

راستی نمی دونم اسمت و چی میداره

و تو اوج اشکام خندیدم و گفتم □

چند تا اسم دختر انتخاب کرده و منم اسم پسر انتخاب کردم

نمی دونم تو دختری یا پسر اما من و بابات اون وقت که باهم خوب بودیم

اون وقت که دوستم داشت هم اسم دخترونه گذاشتیم کنار و هم اسم پسرונה

صدای هق هقام بلند شد



پاهام رو جمع کردم و سرم روی زانو هام گذاشتم...

۱۱۷

حالم بد بود بدنم میلرزید و دندونام به هم میخورد انگاری تب و لرز گرفته بودم

کاری از دستم بر نمیومد هم تنها بودم هم در قفل بود و هم تلفنی توی خونه نبود فقط من بودم و خدایی که ترجیح داد به همه ی اتفاقات زندگیم فقط نگاه کنه و چیزی نگه

پتو رو دور خودم پیچیدم

گلووم خشک شده بود و مثل بید میلرزیدم

یعنی من صبح فردارو میدیدم

دراز کشیدم..

از تنهایی، از تاریکی وحشت داشتم و این شب لعنتی یلدای من شده بود.

با صدایی گرفته ذکر گفتم و ذکر گفتم

نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*

\_ نیکا.. نیکا پاشو لنگ ظهره

شخصی که پی در پی اسمم رو صدا میزد باعث شد تا چشمام و باز کنم..

سام بود.

کنارم نشسته بود و زل زده بود بهم.

گفتم □

– کی اومدی؟

– چند دقیقه ای میشه. تو خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ لبات چرا خشکه؟

– من خوبم. صبحونه خوردی؟

– آره خوردم. دیشب خوش گذشت بی من؟

نگاه غمگینی بهش انداختم و گفتم □

– این و من باید از تو بپرسم. باهاش خوش گذشت؟

پتو رو از روم برداشت و دستش رو گذاشت روی شکم

لبخند کجی زد و گفت □

– عالی بود. دیشب بهترین شب زندگیم بود! خدا یه فرشته بهم داده

دستش که روی شکم جا به جا میشد رو کنار زدم و از روی تخت بلند

شدم □

– پس الان چرا اومدی؟ کنار فرشتت میموندی خب

– اولاً به خاطر تو نیومدم دو ما خونه ی خودمه هر وقت دلم بخواد میام

هر وقت دلم بخواد میرم

از اتاق رفتم بیرون تا دست و صورتم رو بشورم.

از دستشویی که درومدم صدای خنده هاش رو شنیدم انگار با گوشیش

حرف میزد.

شنیدم که گفت □

– دیشب عالی بودی عزیزم تو خوشگل ترین زنی هستی که تا به حال دیدم

و خندید

نفسام به شمارش افتاده بود!

خدایا یعنی وجودش وجود زنه دیگه ای رو لمس کرده بود؟

گوشی رو قطع کرد و از روی مبل بلند شد من و که پشت سرش دید گفت

\_ اصلا کار خوبی نیست که به حرف دیگران گوش میدیا

گفتم

\_ تو.. دیشب...

اومد روبه روم وایساد

\_ من دیشب چی؟ مثل اینکه یادت رفته اون دختر الان زنه منه و همه جوره

محرمه؟

\_ بهش.. بهش دست زدی سام؟

خندید.

از اون خنده ها که واسه عذاب دادنم این روزا خیلی ازشون استفاده

میکرد

\_ باید از تو اجازه میگرفتم؟

پس تکیه گاه من، عشق من، من رو واسه همیشه کنار گذاشته بود.

با گریه گرفتم

\_ خیلی بی معرفتی سام، خیلی!

و لبخند تلخی زدم

در جوابم فقط خندید.

اون همه ی زندگیم بود.

روی زانو هام نشستم جلوش و با التماس گفتم □

\_ این کارو بامن نکن که دووم نمیارم سام. به خدا میمیرم...

گفت □

\_ پاشو سرپا این مسخره بازیا چیه؟ آگه اون بچه نبود که تو الان دیگه زن من

نبودی. نکنه یادت رفته که قراره بعد از به دنیا اومدن بچه از خونم بری؟

\_ سام من و تو میتونیم زندگیمونو از نو بسازیم با اومدن این بچه خیلی چیزا

میتونه عوض شه. اون دکتر و پیدا میکنیم همه چی بهت ثابت میشه فقط نذار

وقتی این چیزا رو بفهمی که خیلی دیر شده باشه.

پوزخندی زد □

\_ هندیش نکن نیکا. اصلا من دیگه تو رو نمیخوام

حس کردم قلبم دیگه نمیزنه.

گفتم □

\_ چی؟

نشست رو به روم □

\_ دیگه نمیخوامت نیکا. من و تو از اولشم به درد هم نمیخوردیم

یقه ی لباسش رو گرفتم و گفتم □

\_ الان داری میگی؟ الان لعنتی؟

دستم رو از روی یقش جدا کرد □

\_ حالا هم اتفاقی نیفتاده که، تو داری پیاز داغش رو زیاد میکنی

توی چشمش زل زدم و گفتم □

\_ آره اتفاقی نیفتاده فقط من الان یه دختر بیست و پنج سالم که تا چند وقت

دیگه بچم به دنیا میاد، فقط یه دختر بیست و پنج سالم که تا چند وقت دیگه

مهر طلاق میخوره تو شناسنامش.

با گریه لبخند زدم و ادامه دادم □

\_ مبینی؟ هیچی تغییر نکرده.. هیچی!

فکر کردم الان آروم میکنه، درکم میکنه.

اما گفتم □

\_ خودت قبول کردی که باهام ازدواج کنی و خودتم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی

حامله شدنم که توی زندگی متاهلی چیز عجیب و غریبی نیست.

گفتم □

\_ زندگی بعد از تو چی میشه؟ با نگاه سنگین آدما چی کار کنم؟ یه کم به

فکر من باش خب

بلند شد سرپا و گفتم □

\_ گندیده که خودت زدی حالا هم من نمیتونم واست کاری بکنم

خواستم بگم دیشب حالم بد بود.

خواستم بگم داشتم میمردم خواستم بگم نابود شدم تو این روزا اما با

حرفاش فهمیدم واسش هیچ ارزشی ندارم.

سکوت کردم و باز توی خودم ریختم.  
اینجوری نمیشد باید فکر دیگه ای میکردم!

\*\*\*\*\*

۱۱۹

۴ ماه بعد

سام

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

ندیدمش. صداس زدم

\_ نیکا؟ نیکا کجایی من او مدم

صدایی از سمتش نیومد

رفتم تو اتاقارو نگاهمی انداختم اما نبود

حدس زدم حتما تو آشپزخونست و از قصد جواب نمیده

در حالی که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم

\_ اینم بازی جدیدته که...

با دیدن نیکا که جلوی کابینتا افتاده بود و لیوان آب و بسته های قرص که

کنارش بودن حرفم یادم رفت

رفتم کنارش.

تکونش دادم

\_ نیکا پاشو چرا اینجا افتادی؟ نیکا...

به بسته های قرص نگاه کردم از هر قرصی که اومده بود خورده بود  
دیدم تکون دادنش فایده نداره نفس میکشید اما چشمش و باز نمیکرد  
بهش لباس پوشوندم و بغلش کردم باید می رسوندمش بیمارستان

\*\*\*\*\*

دکتری که توی اتاق بالاسرش بود اومد بیرون رفتم سمتش و گفتم

\_ چیشده؟

گفت

\_ خانومتون تعداد زیادی قرص خورده اما جای نگرانی نیست ما معد شون

رو شست و شو میدیم فقط...

با نگرانی گفتم

\_ فقط چی؟

\_ باردارن ایشون؟

\_ بله چطور؟

\_ از جایی که انگار فشار عصبی زیادی رو تحمل میکردن و حالا هم خوردن

این قرصا فکر میکنم به بچه آسیب رسیده باشه و باید هرچه زودتر بچه رو به

دنیا بیاریم

گفتم

\_ ولی هنوز که نه ماه نشده

\_ بله میدونم اما چاره ای نیست. نه حال مادر خوبه و نه بچه عصر باید عمل

شن

این و گفت و رفت

با پاهایی که جون نداشت رفتم توی اتاق..

پرستار مانع شد

\_ آقا بفرمایید بیرون این خانم باید استراحت کنه تا یک ساعت دیگه معدهش

رو شست و شو بدیم

گفتم

\_ باید چند دقیقه بینمش

فهمید حالم خوب نیست

\_ خیلی خب فقط چند دقیقه.

چیزی نگفتم و رفتم کنار نیکا که حالا بی جون افتاده بود روی تخت..

چقدر شکسته شده بود

چی به سر زندگیم اومده بود؟

دستم رو مشت کردم چشمم رو بستم دلم میخواست اشک بریزم به حال

الآنمون.. اما نه اشک چیزی رو حل نمیکرد.

۱۲۰

صندلی که توی اتاق بود رو آوردم کنار تخت گذاشتم و نشستم روش.

دستش رو گرفتم



\_ نیکا زود خوب شو درسته بهم بد کردی و میترا بهم گفت و شیداهم تاییدش کرد که تو با اون دکتری که حالا از تهران رفته رابطه داشتی اما به جون خودت طاقت نمیارم اینجوری بینمت. نیکا...

پلکاش تکون میخورد انگار داشت چشماش و باز میکرد فقط نگاهش کردم

چند ثانیه ای به اطرافش نگاه کرد و بعد گفت

\_ چرا من و آوردی اینجا؟ چرا نداشتی...

حرفش رو قطع کردم

\_ آروم باش نیکا. خب اشتباه کردم که تنهات گذاشتم

با صدای بی جونش گفت

\_ نه اشتباه کردی که الان اون و تنها گذاشتی، برو بیرون سام، برو.

روش و ازم برگردوند

گفتم

\_ نیکا...

نداشت کلمه ی بعدی رو بگم

\_ برو بیرون

\*\*\*\*\*

معدش رو که شست و شو داده بودن و حالا اومده بودن که بیرنش اتاق عمل همه ی وجودم پر شده بود از استرس خدایا هر جفتشون رو به خودت میسپارم.

رفتم کنار تختی که خوابیده بود و داشتن میبردنش فقط نگاهش کردم  
نزدیکای اتاق عمل بود که دیگه نداشتن کنارش باشم.

نشستم روی صندلیای که تو اون راهرو بود.

دوساعت گذشته بود که خانم دکتری که نیکارو عمل کرد اومد بیرون.

پاشدم و گفتم

\_ چیشد؟

چیزی نگفت و از کنارم رد شد.

را افتادم پشت سرش برم که صدای یکی دیگه از کادرای اتاق عمل رو

شنیدم

\_ آقا صبر کنید من براتون توضیح میدم...

۱۲۱

برگشتم سمتش

\_ چی... چی رو میخواید توضیح بدید؟

اومد رو به روم و گفت

\_ بچه مرده به دنیا اومد اما حال مادر خوبه ما همه ی تلاشمون رو کردیم

اما به خاطر فشاری که روی مادر بوده و اینکه خانمتون غذای کافی و مورد

نیاز بچه رو مصرف نکرده بچه نتونست زنده به دنیا بیاد متاسفم..

حس کردم زیر آواری از غصه ها گیر کردم.

دخترم مرده به دنیا اومد اونم به خاطر کارای من

دستی تو صورتم کشیدم و بعد از کشیدن نفسی عمیق گفتم □

\_ آخه چرا؟ چرا باید اینطوری میشد

\_ دلایلم رو براتون گفتم. متاسفم

چیزی نگفتم از کنارم رد شد و رفت..

خدایا چرا هرروز زندگیم بدتر از روز قبله؟

چطور باید به نیکا میگفتم که بچمون سر لجبازی بیش از حد من

مرد.. چطور؟

من نمیتونستم این خبر و بهش بدم.

زنگ زدم به سامان.

بعد از دوتا بوق خوردن جواب داد □

\_ بله

\_ سلام سامان برو روشا رو بردار بیاید بیمارستانی که آدرسش رو برات

میفرسم

نگرانی تو صدش موج میزد □

\_ بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

\_ نیکا رو آوردم بیمارستان با روشا سریع خودتون رو برسونید.

گوشی رو قطع کردم و آدرس بیمارستان رو واسش فرستادم.

نیکا رو از اتاق عمل آوردن بیرون از جایی که بی حسش کرده بودن بدون

هیچ حرفی روی تخت افتاده بود و از فضای دور و برش هیچی نمیفهمید

توی دلم به خودم هزار بار لعنت فرستادم که تو اون شرایط باهاش لج کردم  
و به فکر انتقام گرفتن بودم و حالا تاوان اشتباه من و نیکارو یه بچه ی بی  
گ\*ن\*ا\*ه\* باید میداد.

منتقلش کردن تو بخش رفتم بیرون تا واسش چندتا آبمیوه بگیرم بخوره.

جلوی بوفه ی بیمارستان بودم.

سامان و دیدم که همراه روشا می رفتن سمت پذیرش بیمارستان و گوشی

دستش بود

گوشیم که زنگ خورد فهمیدم داره به من زنگ میزنه.

جواب دادم

پشت سرتونم وایسین.

رفتم پیششون.

روشا با نگرانی ازم پرسید

چیشده به نیکا؟

گفتم

نیکا خوبه

سامان گفت

پس چرا آوردیش بیمارستان؟ چرا گفتم ما بیایم؟

سرم و تکون دادم و گفتم

\_ امروز به عالمه قرص خورده بود آوردمش بیمارستان گفتن چیزی نیست  
معدش رو شست و شو میدن و بعد هم مجبورن بچه رو هفت ماهه به دنیا  
بیارن. اما...\_

روشا گفت

\_ اما چی؟

\_ بچه مرده به دنیا اومد

سامان بغلم کرد

\_ عیبی نداره داداش خدا رو شکر که حال نیکا خوبه تقدیر اینجوری بوده که  
بچه مرده به دنیا بیاد

چیزی نگفتم و از آغوشش جدا شدم و روبه روشا گفتم

\_ نیکا رو تازه از اتاق عمل آوردن بیرون از چیزی خبر نداره. من مقصر مردن  
بچم، نمیتونم بهش بگم که بچه ی توی شکمش مرده به دنیا اومد لطفا شما  
بهش بگید

\_ الهی بمیرم واسه نیکا. اتاقش کجاست؟

اتاقی که نیکا توش بستری بود رو بهش نشون دادم و همراه سامان تو راهرو  
منتظر موندیم.

چند دقیقه ای گذشته بود که روشا اومد بیرون.

رفتیم سمتش

\_ چیشد روشا خانم؟

درحالی که چشمش از اشک پر شده بود گفت

\_ اصلا حالش خوب نیست

رفتم توی اتاقی که خوابیده بود به بهونه ی آبمیوه ها میتونستم ببینمش.

نگاهش که بهم افتاد گفت □

\_ چرا هنوز اینجایی؟ من که حتی نتونستم بچت رو زنده به دنیا بیارم..

با گریه ادامه داد □

\_ بچت مرد..

انگار شکمش درد گرفت که دستش رو گذاشت روش و گریه هاش رو بی

صدا کرد

داشت خجالتم میداد.

داشت دیوونم میکرد.. حقم بود!

کنارش وایسادم و گفتم:

\_ نیکا اینکارا رو نکن. همه چی تقصیر منه خودم خوب میدونم خودت و

اذیت نکن

چیزی نگفتم به باریدن بی صداسش ادامه داد.

میدونستم حضورم تو اتاق داره اذیتش میکنه از اتاق او مدم بیرون.

نگاهم به اتاق کنار اتاق نیکا افتاد

زن و مرد جوونی که بچه ی تازه به دنیا اومدشون رو بغل گرفته بودن و باهم

میخندیدن و قربون صدقش میرفتن

منم میتونستم این حس رو تجربه کنم افسوس...

## نیکا

روی تخت دراز کشیده بودم و به این فکر میکردم که چی میشد الآن  
دخترک کوچولوی منم بغلم بود

ای خدا شکرت..

تو همین فکر و خیال بودم که رویا رو توی چهارچوب در اتاق دیدم.

با قیافه ای غمگین اومد کنارم

با گریه گفت

\_ خوبی نیکا؟ الهی بمیرم اینجوری نبینمت

\_ خدانکنه رویا دیدی زندگیم چیشد؟

دستم و گرفت و گفت

\_ غصه نخور خدا بزرگه خودش میدونه با اون مردتی که چی کار کنه

گفتم

\_ اینجوری نگو رویا تقصیر سام چیه من نتونستم بچه رو نگه دارم

سرش رو تکون داد

\_ آگه اون اذیت نمیکرد که قرص نمیخوردی

\_ از بین رفتن بچه به خاطر قرص نیست به خاطر فشار عصبی که روم بود

نتونستم نگهش دارم

\_ الهی بمیرم برات نیکا چقدر سختی کشیدی

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد

\_ مامان میدونه چی شده؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد.

گفتم

\_ کاش بیاد دارم دق میکنم رویا بهش بگو که بیاد

\_ میاد...

صدای مامان باعث شد که رویا حرفش رو قطع کنه

\_ نیکا

رویا کنار رفت.

چهره ی مامان رو که دیدم بی اختیار فکم شروع کرد به لرزیدن

اومد کنارم

\_ حالت خوبه عزیزم؟

اشک هام ریختن روی گونه هام خم شد و پیشونیم رو ب\*و\*سید.

گفتم

\_ مامان بالاخره اومدی؟

لبخند به روم پاشید

\_ معلومه که اومدم خیلی زود تر از اینا باید میومدم.

۱۲۴

تو اوج گریه لبخند زدم

\_ شما باور کردین که من بی تعهدی نکردم؟



– آره باور کردم من اشتباه می‌کردم که راجعت اون فکرارو کردم. نیکا از این به بعد خودم پشتتم اون صدا اون شاخه گل واسم دیگه اهمیتی نداره بی گ\*ن\*ا\*هیت ثابت میشه من مطمئنم. فقط میخوای از سام جدا شی؟

– مرسی که هستین مامان. بله میخوام جدا شم شما هم کمک کنین

– مگه میشه کمکت نکنم؟ بذار حالت که بهتر شد طلاق رو میگیریم، ندیدمش نیومده پشت؟

– خودش من رو رسوند بیمارستان نمیدونم شاید الان رفته. مامان بابا نمیداد؟

سرش رو پایین انداخت □

– بابات هم یه روزی میفهمه که تو کاری نکردی

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

\*\*\*\*\*

یه روز گذشته بود.

امروز مرخص میشدم

مامان داشت لباسام و میپوشوند که از بیمارستان بریم.

سام رو دیدم که روبه روی اتاق وایساده بود و بهم نگاه میکرد.

بهش توجهی نکردم، کم بلا سرم نیاورده بود مصمم شده بودم و اسه طلاق زندگی من و سام تموم شده بود.

لباسام و که پوشوند بهم کمک کرد بلند شم.

رسیدیم دم در اتاق از گوشه ی در گرفتم تا مامان بره کیفش رو که روی تخت بود رو بیاره.

سام اومد روبه روم وایساد □

\_ حالت بهتره؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

دوباره گفت □

\_ نیکا اینجوری عذابم نده اون بچه، بچه ی منم بود منم ناراحتم.

خواستم جوابی بدم که مامان اومد کنارم □

\_ بریم آقا میلاد بیرون منتظره

سام که انگار این حرف بهش برخورد گفت □

\_ میلاد؟ زنه منه اون وقت میلاد اومده؟ کجا میخواد ببرتش؟

۱۲۵

مامان که حسابی از دست سام دلخور بود جوابش رو نداد و از شونه هام

گرفت تا آروم آروم باهم از بیمارستان خارج بشیم.

سام اومد کنارمون □

\_ نیکا با شما جایی نمیداد، یعنی من اجازه نمیدم که بیاد

مامان از حرکت وایساد □

\_ فکر نمیکنی کافی باشه؟ دیگه بلایی نمونده که سرش بیاری نیکا میره

خونه ی رویا، خودم و رویاهم مثل پروانه دورش میگردیم تا حالش بهتر شه و

درخواست طلاق بده

– خودم نمردم مواظبشم تا خوب بشه. نیکا هنوز زنه منه و بدون اجازه ی من

جایی نمیاد

نگاهی به سام انداختم چقدر پررو بود.

هنوزم میخواست حرف حرف خودش باشه.

گفتم

– چرا پیام تو اون خونه؟ دیگه میخوای چیکار کنی؟

اومد روبه روم

– نیکا تو میای تو اون خونه یعنی باید بیای چون من هنوز شوهرتم

پوزخندی زد و گفتم

– مامان بریم

هنوز قدم اول رو برنداشته بودیم که گفت

– نیکا فقط چند روز

گفتم

– برنامه ی جدید داری؟

کنارم وایساد

دستاش و از شونه هام گرفت

– بریم خونه نیکا

– سام...

– هیس! یادته یه شب خواستی مثل قدیما باشم و منم قبول کردم؟

\_ خب؟

\_ حالا من ازت میخوام که یه شب باهام مثل قدیما باشی.

مامان با تعجب بهمون نگاه کرد □

\_ نیکا بیا بریم میلاد منتظره

قبل از این که من چیزی بگم سام گفت □

\_ نیکا به حرمت همه ی روزای خوبمون باهام بیا

روبه مامان گفتم □

\_ مامان شما برید

مامان با تعجب گفت □

\_ چی میگی نیکا؟ کجا برم؟ راه بیفت بریم

\_ مامان من میخوام با سام برم مطمئن باشین اتفاقی نمیفته

۱۲۶

با کمک سام آروم آروم قدم برداشتم

گفتم □

\_ چرا ازم خواستی امشب مثل قدیما باشم؟

\_ به همون دلیلی که تو اونشب ازم خواستی

گفتم □

\_ من اونشب به آغوشت نیاز داشتم

\_ منم امشب بهت نیاز دارم

چیزی نگفتم

وارد حیاط بیمارستان شدیم فروردین بود اما از جایی که ساعت هشت بود

هوا سرد بود

از سرما لرزیدم

فهمیدم سردمه شونه هام رو ول کرد و پلیوری که تنش بود رو انداخت روی

شونه هام

و گفت □

\_ ماشین یه کمی جلوتره الان میرسیم.

رسیدیم پیش ماشین در ماشین رو واسم باز کرد و کمک کرد که بشینم توی

ماشین و بعد هم خودش نشست و ماشین رو روشن کرد

\*\*\*\*\*

در خونه رو باز کرد و رفتیم تو.

یه تخت یه نفره دیدم که جای دوتا از مبلا رو گرفته بود و اون دوتا مبلا و

جلوی مبلا سه نفره گذاشته بود.

گفتم □

\_ چرا مبلا رو جا به جا کردی؟

همراهیم کرد به سمت تخت و بعد از اینکه من و نشوند روی تخت گفت □

\_ خب سخت میشد توی اتاق بمونی این چند روز رو توی حال باز بهتره.

\_ لباسام..میخوام لباسام و عوض کنم با اینا راحت نیستم.

رفت از توی اتاق لباس تو خونه ای واسم آورد و با کمک خودش لباسام و عوض کردیم.

با خنده گفت

\_ چقد شکمت گنده شده نیکا انگار هنوز حامله ای

هم غمگین شدم و هم خندم گرفتم..

گفتم

\_ حالا نمیگفتی نمیشد؟

خندید

\_ نه دیگه

گفتم

\_ سام چرا مهربون شدی؟ دلت واسم سوخته؟

در حالی که لباسایی که درآورده بودم رو مرتب میکرد گفت

\_ نه فقط خودم رو مقصر همه چی میدونم

۱۲۷

دراز کشیدم و گفتم

\_ دیگه همه چی تموم شد سام مگه نگفتی امشب باهم خوب باشیم؟ پس

این حرفا رو بذار کنار

چند ثانیه ای هیچی نگفت.

دستم رو روی شکمم کشیدم و توی دلم گفتم

کاش این بچه زنده میموند و الان کنارم بود.

صدای سام باعث شد از این فکر خارج بشم □

\_ نیکا از شیدا خبر نداری؟

□ با تعجب گفتم

\_ نه چطور؟

□ یکم بهم نگاه کرد و بعد گفت

\_ واسه اینکه آدرس اون دکتر لعنتی رو پیدا کنم به شیدا زنگ زدم میدونی

چی گفت؟

\_ نه بهت چی گفت؟

\_ قضیه رو که واسش گفتم بهم گفت همه چی درسته گفت نیکا با اون دکتر

رابطه داشت گفت...

□ نذاشتم ادامه حرفش رو بگه

\_ چی..چی داری میگی سام؟

\_ به خدا راست میگویم

یعنی شیداهم چشم دیدن خوشبختی من و سام رو نداشت؟

خدایا مگه من چه بدی در حقش کرده بودم...

□ گفتم

\_ باورم نمیشه

\_ ولی اون این حرفارو گفت.

□ بحث رو عوض کردم و گفتم

– اونم یکی مثل بقیه به وقتش میدونم باهاش چیکارکنم. من و توهم که دیگه داریم جدا میشیم پس واست اهمیتی نداشته باشه.

گفت □

– نیکا من میتونم خ\*ی\*ا\*ن\*ت رو ببخشم و دوباره...

با شنیدن این حرفش پوزخندی زد و گفت □

– نمیخواه خ\*ی\*ا\*ن\*تم رو ببخشی چند روز دیگه درخواست طلاق میدم این زندگی تموم شدست..

گفت □

– خیلی خب هر جور که راحتی.

با کنایه گفتم □

– امشب اینجا میمونی یا میری نیش اونیکی؟

دوست داشتم بگه کی؟ من فقط تو رو دارم اما فقط گفت □

– نه امشب نمیرم...

۱۲۸

از شنیدن این حرف بغض گلوم رو گرفت.

اما به روی خودم نیاوردم دیگه دلم نمیخواست سام شاهد شکستن غروم باشه.

گفتم □

– گ\*ن\*ا\*ه داره شاید منتظرت باشه



\_ اشکالی نداره فردا میرم امشب رو منتظر بمونه

\_ آهان پس من نمیومدم بهتر بود اون طفلی الان تنها مونده

با کلافگی گفت □

\_ نیکا تمومش میکنی یا نه؟

\_ چرا تمومش کنم؟ مگه تو اون وقتا...

حرفم رو برید و گفت □

\_ قرار شد امشب باهم مثل قدیما باشیم. یادت رفت؟

چیزی نگفتم و روم رو ازش برگردوندم.

کنارم روی تخت نشست و گفت □

\_ نیکا یادته چقدر سر لواشک خریدن واست دعوامون میشد؟ چقدر خودت

رو لوس میکردی؟

دستش رو روی موهام حس کردم...

چقدر خوب نوازشم میکرد.

تو چشمات نگاه کردم این مرد جسم و روحم رو شکسته بود. خوردم کرده

بود، تحقیرم کرده بود ولی با همه ی اینا حس دوست داشتنم نسبت بهش خیلی

بیشتر از حس نفرتم بود!

چند ساعتی میگذشت توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا برای من

بود هر چند خودم بهش میگفتم که واسه ی درست کردن سوپ باید چه

چیزایی رو آماده کنه.

توی سینی همه چی واسم چیده بود.

سینی رو روی تخت گذاشت و کنارم نشست □

— بشین که بتونی بخوری

به سختی خودم رو به کمک سام بلند کردم و نشستم.

یه قاشق سوپ آورد جلوی لباس یه کمی فوتش کرد تا از داغیش کم بشه و

بعد آورد جلوی دهنم □

— بخور که این غذا خوردن داره ها

قاشق رو خالی تحویلش دادم و گفتم □

— بدک نشده.

□ خندید و گفت

— میدونم خیلی عالیه

چیزی نگفتم

سام سوپ رو تا تهش به خوردم داد.

چقدر این صحنه ها رو دوست داشتم..

کاش می شد زندگیمون ادامه پیدا میکرد کاش این جدایی نبود. سام گفته بود

که میتونه همه چی رو ببخشه و از اول شروع کنیم اما همین که هنوز باورش

نشده بود من بی تعهدی نکردم باعث میشد به جدایی بیشتر از باهم بودن فکر

کنم.

درسته! زندگی من و سام تموم شده بود.

سینی که ظرفا توش بود رو گذاشت توی آشپزخونه و بعد رفت سمت اتاق.

صداش رو شنیدم □

\_ یه سوپرایز در انتظارته نیکا  
و با چیزی شبیه آلبوم اومد کنارم.  
درسته آلبوم بود..

از دستش گرفتمش و بازش کردم، صفحه ی اول عکسی که موقع ماه عسل  
رفتن توی ماشین انداختیم..

صفحه ی دوم لب دریا

صفحه ی سوم توی ویلا

چشمام از اشک پر شد.

چه روزای خوبی رو با این مرد گذرونده بودم

کنارم نشست و با دستش از چونم گرفت و سرم رو بالا آورد و با دستش

اشکام رو پاک کرد □

\_ نیکا امشب گریه زاری نداشتیما

لبخند مصنوعی زدم و محو تماشای صفحه ی بعدی آلبوم شدم..

از دیدن این عکس قلبم درد گرفت..

توی اون مغازه عکس از کفشای کوچولویی که قرار بود وقتی بچه دار شدیم

جفتش رو واسه بچمون بخریم

صدای هق هقام بلند شد

چرا فرشته ی کوچولوم بغلم نبود؟

چرا نتونستم حتی یه بار نگاهش کنم؟

سام که وضعیت بدم رو دید آلبوم رو از دستم کشید و بعد سرم رو به سمت شونش فرود آورد

\_ نیکا گریه نکن عذابم نده لعنت به من که حواسم نبود این عکس رو بردارم.

با حق حق گفتم

\_ کی ظاهرشون کردی؟

\_ چند روز پیش

گفتم

\_ دیدی چه ساده بچمون مرد؟

موهام رو نوازش کرد و چیزی نگفت

ده روز میگذشت.

رابطه ی سام باهام خیلی خوب شده بود، شبا کنارم بود همه جوره مواظبم بود بهم نمیگفت ک پشیمونم نمیگفت که باورش شده بی گ\*ن\*ا\*هیم رو اما اخلاقمش به کلی تغییر کرده بود

نمیدونم شاید عذاب وجدان راحتش نمیداشت!

امروز قرار بود در خواست طلاق بدم.

سام روی زمین پایین تخت خوابید بود. ساعت ۸ونیم بود دیگه باید بیدارش

میکردم تا بریم واسه درخواست طلاق چقدر برام سخت بود ...

از روی تخت او مدم پایین، کنارش نشستم و صدایش زدم □

-سام، سام بیدار شو ساعت ۸ و نیمه .

پشششو بهم کرد و گفت:

-جای نمی خوام برم بذار بخوابم .

گفتم :

-دادگستری .... واسه درخواست طلاق

باشنیدن این حرف صاف نشست :

-چی طلاق؟

گفتم :

-آره طلاق یادت رفت قول و قرارمون رو؟

-ن یادم نرفته اما حالا چه عجلیه؟ بذار چند وقت دیگه .

-ن سام تا درخواست بدیم چند روزی طول میکشه، دیگه این زندگی تموم

شد حالا چ فرقی داره امروز یا چند روز دیگه .

دلَم می خواست بگه میدونم بی گ\*ن\*ا\*هی ، میدونم من اشتباه کردم .

اما گفت :

\_ خیلی خب هر طور که راحتی....

توی ما شین نشسته بودیم، قرار بود برم و سایلامو جمع کنم و بعدش تا روز دادگاه یعنی سه شنبه توی خونه ی رویا باشم.

□ سکوت بینمون با حرف سام شکسته شد

– نیکا مطمئنی که میخوای طلاق بگیری؟

□ از پنجره به بیرون چشم دوختم و گفتم

– آره

تا وقتی رسیدیم خونه چیزی نگفت.

چقدر دلم میخواست بگه نیکا نمیذارم جدا شی

بگه نیکا من دوستدارم

بگه نیکا مال خودمی

اما مرد من فقط به سکوت بسنده کرد!

رسیدیم خونه.

رفتم سمت اتاق خواب باید چمدونم رو می بستم و میرفتم.

کمد لباسمون رو باز کردم، لباسایی که میخواستم ببرم رو یکی یکی گذاشتم

روی تخت تا بذارمشون توی چمدون.

رفتم سمت کمد تا درش رو ببندم

دستی روی لباسای سام کشیدم، بی اختیار گونه هام از اشک خیس شد. من

چقدر این مرد لعنتی رو دوست داشتم...

چقدر جدایی ازش و رفتن از خونه برام سخت بود

شدت اشکام بیشتر شد، در کمد رو بستم

برگشتم برم سمت تخت که با برخورد به سدی به اسم سینه ی سام متوقف  
شدم

سرم رو روی سینهش گذاشتم یکی از دستاش رو از کمرم گرفت و دست  
دیگش رو پشت سرم گذاشت

سرم رو ب\* و\* سید و گفت

\_ نیکا میشه بمونی؟

دلم می خواست بگم آره که میمونم

بگم همیشه کنارتم...

اما نه! نمیشد. سام هنوز باورش نشده بود که من بی گ\* ن\* ا\* هم و هیچ  
تضمینی نبود که دو روز دیگه اخلاقیش بد نشه.

میون حق هقام گفتم

\_ فهمیدی که بی گ\* ن\* ا\* هم؟

\_ نه ولی میتونیم همه چی رو از نو شروع کنیم

سرم رو از روی سینهش برداشتم

اما دستاش هنوز دور کمرم و پشت سرم بود

اشکام و پاک کردم

\_ امیدوارم بعد از من باهاش خوشبخت باشی

و خودم و از بین دستاش بیرون کشیدم و رفتم سمت تخت.

صداش رو شنیدم

\_ اما نیکا من فقط... من فقط با تو خوشبختم

یکی از لباس‌ها را تا کردم و توی چمدون گذاشتم □  
 \_ خیلی دیره سام.. خیلی!

۱۳۱

دیگه کم کم آژانس باید میرسید  
 چمدون به دست از اتاق او مدم بیرون. روی اون تخت یه نفره نشسته بود.  
 با دیدنم گفت □

\_ داری میری؟

از توی جا کفشی کفشم رو در آوردم و گفتم □  
 \_ آره فکر کنم آژانس او مده باشه  
 او مدم سمتم و گفتم □

\_ نیکا مواظب خودت باش

و از توی جیبش گوشیم رو در آورد و بهم داد.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم □

\_ توهم مواظب خودت باش

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم □

\_ بابت این مدتم ببخشید که اذیت کردم

سرش رو تکون داد و گفتم □

\_ نه تو باید من و ببخشی که انقدر عذابت دادم

چیزی نگفتم و در رو باز کردم تا برم



دوباره صداس رو شنیدم □

\_ اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن

\_ باشه خداحافظ

چیزی نگفت و بهم نگاه کرد

سوار آسانسور شدم تا وقتی در آسانسور بسته بشه بهم نگاه کردیم.

دل کندن از این مرد از کوه کندن هم سخت تر بود...

\*\*\*\*\*

سام

از پنجره ی آشپزخونه نگاهش کردم سوار ماشینی که پایین منتظرش بود شد

ماشین حرکت کرد...

به ماشین چشم دوخته بودم اون داشت زنی که همه ی وجودم بود رو میبرد

کاش همیشه کنارم بود..

کاش واسه من میموند..

پنجره رو بستم و او مدم توی حال

بازم سیگار!

انگار بازم لازم بود...

سیگار و روی لبم رو شن کردم و توی دلم به خودم هزار بار لعنت فر ستادم

که حالا بی اون تنها تر از همیشه مونده بودم...

کاش حداقل بهش میگفتم که اون شبایی که نبودم با هیچ زنی همخواب

نشده بودم

کاش بهش میگفتم اون شبا کجا بودم....

۱۳۲

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به سامان

بعد از چند تا بوق جواب داد □

\_ جانم داداش؟

\_ سلام سامان بیا کلید آمانتو بگیر دیگه لازمش ندارم

\_ خیلی خب الان میام ...

رفتم توی اتاق خواب.

توی آئینه ی شکسته به خودم نگاهی انداختم دستمام و گذاشتم روی میز و

با عصبانیت به خودم چشم دوختم.

ذهنم آشفته بود ...

چشمامو روی هم گذاشتم و بعد از چند ثانیه دوباره بازشون کردم

نگاهم افتاد به دفتر سبز رنگی که گوشش از کنار آئینه زده بود بیرون .

تاحالا این دفتر رو ندیده بودم.

برش داشتم و رفتم روی تخت نشستم و بازش کردم

صفحه زدم و صفحه زدم ...

خاطرات خوب دوتایمومون رو نوشته بود به آخرین نوشته که رسیدم از خودم  
بدم او مد!

مثل اینکه واسه اون شبی بود که قرص خورده بود □

سام عزیزم امشب می خوام واسه ی همیشه همه چی رو تموم کنم و  
امیدوارم موفق بشم .

نتونستم بهت ثابت کنم که بی گ\*ن\*هم عیبی نداره بالاخره خودت همه  
چی رو میفهمی،

اما راستش دیگه طاقت ندارم شبا کنارم نیستی رفتی سمت زنی غیر از من  
منو از یادت بردی و انگار کنار اون خوش تری .

با نوشتن خاطرات خوبمون توی ذهنم باهات دوباره زندگی کردم ، با تویی  
که یه روزی دوستم داشتی

دیگه تمومه، همه چی رو میخوام تموم کنم قبل از نوشتن این متن رفتم توی  
بالکن امانه من از ارتفاع می ترسیدم...

۱۳۳

نتونستم از بالکن خودم رو بندازم پایین.

جرات باز کردن گاز رو هم ندارم چون آگه اینکار رو کنم فردا که بیای واسه خودت خطرناکه.

پس میرم سمت قرصایی که تو خونه هست و از هرکدوم چند تا میخورم..  
 امیدوارم انقدر دیر برسی که دیگه جونمی واسم نمونه باشه  
 راستی من و ببخش که با خودخواهی تمام حق زندگی رو از دخترت  
 میگیرم..

نیکا

دفتر رو بستم و با کلافگی توی موهام دست کشیدم

چقدر عذابش داده بودم...

چقدر بد بودم...

صدای زنگ آیفون باعث شد تا از این افکار خارج بشم.

رفتم سمت آیفون، سامان بود.

اومد بالا

دم در منتظرش بودم.

\_ سلام داداش

\_ سلام بیا تو

\_ نه داداش میخوام برم دنبال روشا بریم خرید

\_ خیلی خب پس باهم بریم پایین مدارک ماشین جا مونده اونجا.

رفتم تو واحدی که طبقه ی پایین درست زیر واحد ما قرار داشت..

درش رو که باز کردم

اعصابم خورد تر از قبل شد

مدارک رو از روی عسلی برداشتم و به سر تا سر آمان نگاهی انداختم..  
کاش به جای اینکه اون شبا تنهایی اینجا میخواستیدم و نیکارو عذاب میدادم  
از بودنش کنارم لذت میبردم

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت سامان که جلوی در وایساده بود □

– بریم؟

– آره بریم داداش

\*\*\*\*

۱۳۴

توی نمایشگاه نشسته بودم.

حالم اصلا خوب نبود، نمی دونستم انقدر بهش وابستم که چند ساعت  
نبودنش اینجوری داغونم میکنه...

یعنی حالا اون بدون من داشت چیکار میکرد؟

اونم دلش واسه من تنگ شده بود؟

توی دلم پوزخندی به حرفم زدم و باخودم گفتم:

دلش واسه چیم تنگ بشه؟ واسه تحقیرام؟ یا واسه کتکام؟

بهم بدی کرده بود اما با همه ی بدی که درحتم کرده بود دوستش داشتم.

من به هر زنی غیر از نیکا بی میلم و فقط نیکاست که با دیدنش، با

ب\*و\*سیدنش صدای تاپ تاپ قلبم سر به آسمون می کشه.

گفتم ب\* و\* سیدن یاد وقتی افتادم که به مهر و محبت نیاز داشت و تنهاش گذاشتم...

نیکا تا پای خودکشی به خاطر من رفت و من...

کلافه از کاری که کرده بودم سرم رو روی میز گذاشتم و چشمم و بستم

نوازشی دستی رو روی موهام حس کردم.

سرم رو که بلند کردم بابا رو دیدم.

با لبخند گفت:

– نینیم زانوی غم بغل گرفته باشی

نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنارش.

– دیدی بابا... دیدی زندگییم چی شد؟!

بغلم کرد و گفت:

– اینجوری خودت رو اذیت نکن باباجان. توی هر زندگی پیش میاد

با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفتم:

– ولی من هنوز دوسش دارم بابا

و از آغوشش جدا شدم.

روی صندلی نشست و گفت:

– خب بهش بگو آگه دوست داشته باشه برمیگرده

گفتم:

– جوری پل های پشت سرم رو خراب کردم ک دیگه هیچ راه برگشتی نیست!

بعد از رفتن بابا من هم رفتم خونه.

هوا تاریک شده بود

نه ناهار خورده بودم و نه اشتهایی برای خوردن شام داشتم.

مستقیم رفتم توی بالکن

انگاری آسمون هم دلش مثل دل من پر بود که کم کم شروع کرد به باریدن..

دستام و زیر بارون گرفتم و به آسمون چشم دوختم

دل من پر تر بود

میگن مرد گریه نمیکنه، اما من امشب بدجوری هوای گریه داشتم

گریه به حال زندگیم، به حال خودم...

نفهمیدم چیشد که زندگیم از این رو به اون رو شد

اما مطمئن بودم که بعد از اون زندگیم به سمت تباهی میرفت.

چقدر دلم میخواست الان کنارم باشه و باهاش حرف بزنم

اما حیف! حیف که دیگه نبود.

به اشک هام پایان دادم و حریف آسمون نشدم...

اودمم تو خونه و رفتم سمت تلفن.

شمارش رو گرفتم

بعد از چند تا بوق جواب داد

\_ بله

گفتم

\_ سلام حالت خوبه؟

انگاری صداش گرفته بود

– سلام. خوبم تو خوبی؟

– بد نیستم. چرا صدات گرفته؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت

– چیزی نیست فکر کنم سرما خوردم صدای توهم مثل همیشه نیست

دلم میخواست بگم بدون تو اصلا خوب نیستم..

بگم اینجا تنهایی دارم دق میکنم

اما یه حس لعنتی که نمیدونم غرور بود یا ترس نمیداشت این حرفا رو بگم

گفتم

– نه من خوبم چیزیم نیست

– خب خدارو شکر. راستی سام؟

– بله؟

اون کیفم که توش شناسنامه و این چیزا بود رو جا گذاشتم الان آژانس

میفرستم اگه خونه ای کیف رو بهش بده تا بیاره

بهترین فرصت بود واسه دیدنش

گفتم

– خودم میارمش میخوام برم بیرون

– خیلی خب منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و میون این همه درد لبخندی رو مهمون صورتم کردم

قرار بود بینمش!



۱۳۶

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خونه ی میلاد.

دلم میخواست هرچه زودتر برسم

پس به سرعت ماشین اضافه کردم

\*\*\*\*\*

رسیدم

دم در ماشین رو نگه داشتم و بهش پیام دادم که دم درم و بعد هم از ماشین

پیاده شدم

بارون شدید تر شده بود اما میارزید که به خاطرش زیر بارون وایسم

چند دقیقه بعد که در ساختمان باز شد فهمیدم اومده پایین.

اومد بیرون و به من که که زیر بارون به ماشین تکیه داده بودم چشم دوخت.

رفتم سمتش

چند قدمی اومد جلوتر و چتری که دستش بود رو باز کرد

\_ حسابی خیس شدی

دستم و روی موهام که خیس بود کشیدم و گفتم

\_ عیبی نداره. خوبی؟

\_ خوبم. تو خونه بدون من خوش میگذره؟

\_ میگذره.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت

– خیلی خب کیفم رو آوردی؟

– آره الان واست میارمش

رفتم سمت ماشین

پشت سرم اومد

کیف رو که بهش دادم

گفت

– ممنون که آوردیش کاری نداری؟

چیزی نگفتم که ادامه داد

– من رفتم خداحافظ

به قدم سوم نرسیده بود که از این سکوت بیجام پشیمون شدم و گفتم

– نیکا

از حرکت وایساد و برگشت سمتم

– بله؟

رفتم و روبه روش وایسام

– قبلا میگفتی جانم

لبخند تلخی زد و گفت

– قبلا خیلی چیزا فرق میکرد

و راه افتاد که بره

دوباره صداش زدم

– نیکا...میخوام که برگردی

بدون اینکه برگرده سمتم وایساد و گفت □

\_ من دیگه نمیخوام که برگردم

\_ نیکا من میخوامت

\_ ولی اون شب گفتمی که نمیخوای

رفتم و بازوش رو گرفتم و برش گردوندم سمتم □

\_ کنارم بمون نیکا

دستم و پس زد □

\_ خیلی دیره سام خیلی

و رفت توی ساختمان و درش رو بست

مات رفتش مونده بودم

سرم رو گرفتم روبه آسمون و چشمام و بستم

اشکی که میخواست از چشمای بستم جاری بشه چشمام رو داغ کرد...

\*\*\*\*

۱۳۷

نیکا

روز دادگاه من و سام رسید.

چه روز سختی..

هیچ وقت فکر نمیکردم که قصه ی زندگیم به قسمت تلخ جدایی برسه

فکر نمیکردم عاقبتم بشه این!

با حسرت عکس دوتاایمون رو که از توی خونه برداشته بودم رو گرفتم توی  
دستم و بهش چشم دوختم.

چه شب خوبی بود!

عروس رویاهاش بودم و همه ی زندگیم بود

ای کاش که تا ابد داشتمش...

غرق این فکر بودم که صدای رو یا که داشت از اتاق میومد بیرون

روشنیدم

\_ آماده ای نیکا؟ داره دیر میشه ها

عکس رو گذاشتم توی کیفم که رویا نینتش و گفتم

\_ آره آمادم

از روی مبل بلند شدم و رفتم کنارش که جلوی آینه ی قد وایساده بود

\_ مامان هم میاد؟

شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت

\_ آره خودش میاد. بریم؟

رفتم سمت در

\_ بریم.

وقتی رسیدیم مامان هم اومده بود

اما خبری از سام نبود.

بیست دقیقه ای گذشته بود که نوبتمون شد و صدامون زدن

گفتم

\_ هنوز آقای رادفر نیومده

که صدای سام رو پشت سرم شنیدم □

\_ اومدم

برگشتم سمتش جز صداش که بدجوری گرفته بود ظاهرش هم مثل همیشه

مرتب و آراسته نبود

چشم های پف کرده و موهای نا منظم!

\_ دیر کردی

با کنایه جواب داد □

\_ آخه مثل تو پر از شوق و ذوق نیستم برای طلاق

و پوزخند تلخی زد.

این حرفش رو نشنیده گرفتم

خودش بهتر از هرکسی میدونست که این جدایی واسم تا چه حد سخته

خودش میدونست که من چقدر دوستش دارم

اما من محکوم بودم...

محکوم به جدایی از سام!

گفتم □

\_ خیلی خب بریم تو.

به همراه مامان و رویا رفتیم توی اتاقی که انتهای راهرو بود

سام هم که تنها اومده بود وارد اتاق شد.

قاضی پرونده، همون قاضی چند ماه پیش بود.

با مطالعه پرونده به من و سام نگاهی انداخت و گفت □

– هنوز هم میخوايد که از هم جدا بشيد؟

سام چیزی نگفت.

من جواب دادم □

– بله من میخواوم طلاق بگیرم

سرش رو تکون داد و گفت □

– آقای رادفر شما حرفی نداريد؟

۱۳۸

با صدایی آروم و گرفته گفت □

– چه حرفی میتونم داشته باشم وقتی این خانم را ضی به ادامه ی زندگی با

من نیست؟

توی دلم به این حرفش نیش خند زدم!

آخه درست هفت ماه و هفت روز پیش بود که میخواوست طلاقم بده و

طلبکارانه توی دادگاه علیه من جبهه گرفته بود و حالا...

با شنیدن صدای قاضی از حال و هوای اون روز دروادم □

– خانم محمدی مطمئنید که ديگه نمی تونيد با این آقا زندگی کنید؟

سرم رو پایین انداختم

اینطوری راحت تر میتونستم حرفم رو بزدم حداقل نگاهم متوجه سام نبود!

– بله مطمئنم...

\*\*\*\*

از دادگاه خارج شدیم. حالم اصلا خوب نبود  
 این جدایی واسم غیر قابل باور بود...  
 روی صندلی عقب نشسته بودم، رویا ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد  
 و چشم های من هنوز خیره به چشم های سام که از اون طرف خیابون بهم  
 زل زده بود مونده بود..  
 انقدری از دادگاه فاصله گرفتیم که دیگه سام رو نمیدیدم  
 سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم  
 چی میشد که من و سام هم مثل هزار نفر دیگه که کنار هم با آرامش زندگی  
 میکنن، زندگی میکردیم  
 آروم آروم باریدم...  
 این اشک ها مرهم خوبی بودن...

۱۳۹

وقتی رسیدیم خونه ی رویا بی هیچ حرفی رفتم توی تنها اتاق خوش و  
 درش رو بستم.  
 نشستم روی زمین و دستم رو روی دهنم گذاشتم که مبادا صدای گریه  
 کردنم بره بیرون.  
 از همه گله داشتم..  
 حتی از خدا!

نمی دونم تقاص کدوم گ\*ن\*ا\*هم رو دادم..

اما می دونم دیگه هرگز اون نیکای قبل اون دختر شاد نمیشم!

من هم نفسم رو از دست داده بودم...

چقدر جای دستاش رو گونه هام خالی بود

حالا بعد از اون باید عادت میکردم به تنهایی، به اینکه دیگه هیچ دستی

موهام رو نوازش نمیکنه به اینکه گونه های خیسم هرچقدر هم که منتظر

دستای مردونش بمونن بی فایدهست

حالا دیگه نداشتمش...

صدای تق تق در رو که شنیدم به سرعت اشکام و کنار زد

و از روی زمین بلند شدم.

مامان اومد توی اتاق و بعد از اینکه چند ثانیه بهم نگاه کرد گفت

\_ نیکا گریه کردی؟

لبخند ساختگی تحویلش دادم

\_ نه فکر کنم سرما خوردم از گوشه ی چشمم اشک میاد.

می دونستم فهمیده که گریه کردم اما به روم نیاورد

\_ خیلی خب. خواستم بگم که از این به بعد بیای بریم خونه خودمون نمیشه

که همش اینجا بمونی. نه اینکه آقا میلاد راضی نباشه ها...

حرفش رو قطع کردم

\_ وقتی بابا نمیخواه من و ببینه کجا بیام؟

با لبخند اومد روبه روم و ایساده



\_ به مرور زمان درست میشه. باباتم مثل منه بالاخره باورش میشه که تو

کاری نکردی

گفتم

\_ نه مامان من نیمام. بابا اگه قرار بود حرفای من و باور کنه تا الآن باور کرده

بود

چیزی نگفت که یه فکری به سرم زد و ادامه دادم

\_ دایی رضا

با تعجب نگاهم کرد

\_ دایی رضا چی؟

\_ من میرم رامسر پیش دایی رضا اینا اون ویلای خالی رو که داره کرایه

میکنم.

اینجوری بهتره هم واسه من و هم واسه بقیه.

با اخم گفت

\_ هیچکس از رفتن تو خوشحال نمیشه

لبخندی زدم و گفتم

\_ میشه به دایی رضا بگید؟ میخوام واسه یه مدت از این شهر لعنتی دور

باشم.

بی اختیار از گوشه ی چشمم اشکی سرخورد و حال آشفته ی دلم رو برملا

کرد.

مامان بغلم کرد

با حق حق گفتم

\_ دلم گرفته مامان

نفس عمیقی کشید

\_ این روزاهم میگذره عزیز دلم، اون پسر لیاقت داشتنت رو نداشت چه

میشه کرد

گفتم

داشت مامان. نداشتن دشمنان نداشتن کنار هم بمونیم من فقط از این میسوزم

که آزارم به یه مورچه نرسید و حتی دوست چند سالمم بهم بدی کرد

از آغوشم جدا شد

\_ دوست چند ساله؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم

\_ شیدا!

۱۴۰

مامان گفت که شماره ی شیدا رو بگیرم اما جز صدایی که میگفت گوشیش

خاموشه هیچی نمیشنیدم.

دیگه ام اهمیتی نداشت من دیگه چیزی نداشتم که به خاطر از دست

ندادنش بجننگم.

توی سالن پذیرایی نشسته بودیم و مامان مشغول حرف زدن با دایی ر ضا

بود.

گوشی رو که قطع کرد گفتم

\_ چیشد؟

\_ اومد کنارم روی مبل دونفره نشست

\_ فردا میتونی بری تا هروقت که خواستیم بمون

لبخند زد

\_ صبح زود میرم.

\*\*\*\*

سام

همراه با بغض لعنتیم پشت سرهم سیگار می کشیدیم و به آهنگ کبریت

حمید عسگری گوش میدادم

بهت پیله کردم بمونی ولی

تو گفتی که اصرار بی فایده است

چقدر گریه کردم نری و نشد فقط توی گریه غرورم شکست

برو زندگی کن به فکرم نباش

مهم نیست چقدر زندگیم سخت شه

برو شاید از بین ما این وسط

اقلا یکیمون خوشبخت شه

داری زندگیم و به آتیش میکشی من هرکاری کردم بمونی نشد

میخواستم که احساسم و درک کنی من هرکاری کردم بتونی نشد

تو کبریت کشیدی به این زندگی نشستم کنارت فقط سوختم

فقط قلب من پای این عشق بود تو دل میبردی و می دوختم...

رسیدم درخونه بابا اینا و از ماشین پیاده شدم.

سیگارم که فقط یکمی ازش دود شده بود رو انداختم زمین و با کفشم پا

گذاشتم روش و زنگ خونه رو زدم.

اکبر آقا در رو باز کرد و رفتم توی خونه.

۱۴۱

وارد خونه که شدم کسی رو پایین ندیدم.

رو به اکبر آقا که کنارم وایساده بود گفتم:

— کسی خونه نیست؟

— چرا هستن فقط آقا سامان خونه نیستن.

پس مامان توی اتاقش بود.

از پله ها بالا رفتم پشت در اتاقش وایسادم وگفتم □

\_ مامان سامم تو اتاقید؟

صداش رو از توی اتاق شنیدم

\_ بازم که اومدی اینجا مگه...

حرفش رو قطع کردم

\_ طلاقش دادم مامان

بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد

مامان بهم زل زد و گفت

\_ طلاق؟!

\_ آره طلاق از نیکا جدا شدم همین امروز.

پوزخندی زدوگفت

\_ پس شیشصد تا سکه رو ازت گرفت و رفت.

باورم نمیشد در جوابم این رو بگه فکر می کردم حداقل دلداریم میده امانه!

انگار جدی جدی دیگه من رو بچه ی خودش نمیدونست.

گفتم :

\_ مهریشم بخشید.

از کنارم رد شد و راه افتاد سمت اتاق بابا که درس باز بود و منم پشت

سرش رفتم.

بابا رفته بود توی بالکن و مشغول آب دادن به گل های توی گلدون بود

با صدای مامان از بالکن اومد توی اتاق :

-بیا ببین دختره پسر عاشق پیشت رو ول کرده

و خندید

حرصم گرفت بود حداقل اگه درکم نمیکرد میتونست نمک روزخمم  
نیاشه .

بابا بی توجه به حرف مامان اومد سمتم و گفت:

\_ جدا شدید؟

- آره جدا شدیم!

و روب مامان گفتم:

- شما که باید خوشحال باشید پس این کارا چیه؟

چپ چپ نگاه کرد: خوشحالی واسه وقتی بود که میتونستی با میترا بری

نه حالا

به طعنه گفتم:

\_ چیه میترا با پسر خالش که یه بار ازدواج کرده ازدواج نمیکنه؟

\_ میترا رفت فرانسه

پس بخاطر اینکه که ذوق نکردین از جداشدنم .

چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون .

رفتم توی بالکن .

باباهم اومد کنارم.

از بالا به حیاط خونه نگاه کردم و گفتم:

\_ چرا هیچکس درکم نمی کنه؟

دستش رو انداخت روی شونم

\_ بسپارش ب زمان...-

تحمل اون خونه ی لعنتی رو بی نیکا نداشتم  
شب موندم خونه ی بابا اینا هرچند مامان اصلا راضی نبود. کنار پنجره ی  
اتاق وایساده بودم و فکرم درگیر نیکا بود.

الان داشت چیکار میکرد بی من؟ حالش خوب بود؟

تو دلم گفتم □

چرا نباشه؟ الان داشت راحت زندگیش رو میکرد نه سامی بود که آزارش بده

و نه هیچی!

به یکسال نکشید که زندگیم خراب شد...

تو همین فکر و خیال ها بودم که صدای سامان رو پشت در شنیدم:

-داداش سام توی اتاقی؟

گفتم:

-بیا تو سامان جان

صدای قدم هاشو پشت سرم حس میکردم، برگشتم سمتش □

-کاری داشتی باهام؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-حالت خوبه؟ امروز نرفتی نمایشگاه؟

-نه حوصله نمایشگاه رو نداشتم

میدونستم اومده بود واسه دلدارییگی دادن اما به روی خودم نیاوردم.

گفت:

-فدای سرت من رفتم یه سر زدم همه چی خوب بود

نفس عمیقی کشیدم:

-کاش اوضاع زندگی‌م خوب بود!

و از کنارش رد شدم و رفتم روی تخت نشستم.

-همه چی تموم شد؟

-آره تموم شد، واسه همیشه!

۱۴۳

کنارم نشست:

-ناامید نباش بالاخره همه چی درست میشه

پوزخندی زد:

-چی می‌خواه درست بشه؟ زندگی‌م از هم پاشیده، فقط از این ناراحت‌م که

خیلی اذیتش کردم این حقش نبود

-مگه با یه مرد غریبه رابطه نداشت؟ پس ناراحتیت چیه؟ کار اون ا شتباه بود

نه تو چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

-نه سامان، نه داداش من! هرکاری هم که کرده بود نباید تو اون شرایط اون

بلا رو سرش می‌آوردم.

از توی کشوی میز کنار تخت یه گوشی درآوردم و گرفتم جلوی سامان

-میدونی این چیه؟

با تعجب به گوشی نگاه کرد □



- خب یه تلفن همراهه دیگه

از رو تخت بلند شدم

کلافه راه رفتم توی اتاق و گفتم:

- با این گوشی واسه خودم پیامای عاشقانه میفرستادم، تا نیکا رودق

بدم، گوشیم رو روی زنگ میداشتم و الکی حرف میزدم با کسی که پشت تلفن نبود تا دیوونش کنم.

روبروش وایسامد:

- بدنکردم؟

چیزی نگفت که ادامه دادم:

- شبا میرفتم تو آمان تو در ست زیر واحد آمان خودم تا از فکر به اینکه شبا

کنار زن دیگه ایم نابود بشه

- بدنکردم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- تو همه ی این کارا رو وقتی کردی که نیکا باردار بود؟

-آره

- یعنی تا این حد بی رحم؟ من فقط فکر میکردم تو خونه تنهاس گذاشتی اما

تو...

حرفش رو قطع کردم:

- اون بهم بد کرد چطور آروم میموندم؟

- سام تو عاشق نیکا بودی چطور تونستی؟

نشستم کنارش :

-همونطوری که اون تونست اما الان پشیمونم که تو اون شرایط اون کارارو

باهاش کردم

از کنارم بلند شد و رفت سمت در:

-خیلی بد کردی سام، خیلی!

چیزی نگفتم و سرم رو بین دوتا دستام گرفتم

صدای بسته شدن در بهم گفت که رفت!

چقد به نیکا بد کرده بودم...

۱۴۴

میترا

گوشی رو قطع کردم

پسره ی آشغال فکر میکنه میتونه با تهدیداش من و بتر سونه ولی کور خونده

هنوز منو نشناخته.

هیچوقت فکر نمی کردم به وسیله ی سپهر انتقامم رو از سام بگیرم...

همه چی از اون شب شروع شد

وقتی که با اعصاب خورد از خونه ی خاله رفتم بیرون و به مهشید زنگ زدم و

بالاخره بعد از چندبار زنگ زدن گوشیش رو جواب داد.

تو تو مهمونی بود وقتی بهش گفتم حالم خوب نیست گفت که برم تو

مهمونی که خونه ی کامران (دوست پسر مهشید) بود.

داغون تر از هر زمانی بودم..

. ماشین و روشن کردم و رفتم به اون مهمونی.

کنار مهشید و کامران و چند تا از دو ستامون نشسته بودم و پشت سر هم  
پیک می زد  
مهشید بهم گفت داری زیاده روی می کنی. اما گوشم بدهکار این حرفا نبود  
و به کارم ادامه میدادم .  
نفهمیدم کی حالم بد شد.

فقط وقتی چشمام و باز کردم کامران و دوستش و مهشید بالا سرم بودن.  
یه کمی که حالم بهتر شد پاشدم که برم کرج اما دوست کامران که بعدها  
فهمیدم اسمش سپهر بود گفت که خودش من و میر سونه و منم چون حالم بد  
بود قبول کردم

۱۴۵

تا وقتی من و رسوند حرف خاصی نزد یا آگه هم زد من متوجه نشدم.

چند روز که گذشت یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد که معلوم شد سپهر  
بوده و بعد هم این رابطه ادامه پیدا کرد تا وقتی که تصمیم گرفتم از سام انتقام  
بگیرم از این که کمکم کرد ممنون بودم اما من ازش خوشم نمی اومد و حاضر

به ازدواج باهاش نبودم حالا هم داره من و تهدید می کنه که اگه باهاش ازدواج نکنم همه چی رو به سام میگه.

مهم نیست حتی اگه بگه هم دست سام به من نمیره. نیکا هم که طلاقش رو گرفته پس به من هیچی نمی شد من کارم رو کرده بودم.

توی دلم به زرنگی خودم آفرین گفتم.

صدای تلفن باعث شد از فکر بیرون بیام

اه بازم این دختره ی مزاحم.

نمی خواستم گوشی رو جواب بدم چون اصلا حوصلش رو نداشتم اما وقتی

دیدم ول کن نیست و پشت سر هم زنگ میزنه جواب دادم

\_ بله

با عصبانیت و صدایی بلند گفت :

\_ تو به من دروغ گفتی. تو گفتی که اگه کمکت کنم کاری میکنی که من با

سپهر ازدواج کنم اما...

حرفش رو قطع کردم

\_ بیخودی شلوغش نکن اون خودش نخواست با تو ازدواج کنه

\_ اما تو قول داده بودی. لعنت بهت میترا تو به مریضی تو به روانی که زندگی  
سام و نیکا آتیشت می زد.

خندیدم:

\_ خفه شو شیدا من هرچی که باشم به دوستم خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمی کنم  
داد زد:

\_ من اشتباه کردم ولی درستش میکنم شک نداشته باش نباید نیکا رو به آدم  
عوضی مثل تو می فروختم

\_ دیگه داری حرف اضافه میزنی. برو هر غلطی که دلت میخواد بکن. فقط  
تویی که ضرر میکنی به من هیچی نمی شه .

\_ خیالت راحت نمیدارم یه آب خوش از گلوت بره پایین

قبل از اینکه چیزی بگم صدای بوق تلفن بهم گفت که گوشی رو قطع کرده

\*\*\*\*\*

نیکا

ده روزی میگذشت از او مدتم به اینجا.

واقعا کار خوبی کردم که نمودم تهران اون شهر هواش برام سنگین بود،

غروباش غمگین بود و خیابوناش خاطره بود

خاطره از مرد من...

اما خب از وقتی اومدم اینجا چشمم کمتر خیس میشد و دریا هر چند برام  
 یادآور خاطرات شیرینی بود اما آرامشی داشت وصف ناپذیر  
 دیگه دلم نمیخواست برگردم تهران تصمیم داشتم واسه همیشه بمونم اینجا..  
 لب دریا قدم میزدم  
 به زندگی امید پیدا کرده بودم دیگه نمیخواستم اون نیکای سابق باشم من  
 داشتم از خودم یه دختر قوی میساختم...

صدای ستاره (دختر دایی نیکا) باعث شد که وایسم   
 \_ نیکا جان بیا بریم تو ویلا کم کم داره بارون میگیره  
 بالبخند رفتم سمتش

\_ بریم تا بیچه تو شکم تو سرما نخورده  
 با خنده از دریا دور شدیم و رفتیم تو ویلا

۱۴۷

تو ایون وایساده بودم و دستم و جلوی بارون گرفته بودم  
 نفس عمیقی کشیدم تا از این هوا بیشتر لذت ببرم.

ستاره اومد کنارم

\_ شام نمیخوری؟

با لبخند نگاهش کردم

\_ الان دوست دارم فقط هوا بخورم

اومد جواب بده که صدای زنگ موبایلم و از تو ویلا شنیدیم.

رفتم سمت موبایل و اسم روشا رو صفحه گوشی دیدم.

نمیدونم چرا اما بدجوری دلم شور افتاد

گوشی رو جواب دادم □

\_ جانم روشا

با لحنی که همه نگرانش رو لو میداد گفت □

\_ نیکا...سام..سام

پس یه اتفاقی افتاده بود.

گفتم □

\_ سام...چی؟

صدای سامان رو که شنیدم فهمیدم گوشی رو داده به سامان □

\_ نیکا سام زندانه

خدای من!

چه اتفاقی افتاده بود؟

\_ زندان؟ واسه ی چی

با صدایی که میلرزید گفت □

\_ میترا از پله های خونه ی مادر بزرگش افتاده پایین و تنها کسی که اونجا

بوده سامه

و الان...

\_ الان چی؟

\_ میترا تو کماست. اگه به هوش نیاد معلوم نیست...

حرفش رو قطع کردم.

از اینکه این قضیه پیش اومده بود و سام الآن تو زندان بود دلم گرفت  
هرچی که نبود یه روزی مردم بود...  
زندگیم بود...

\_ به من چه ربطی داره که سام الآن کجاست؟

گفت

\_ میخواد ببینتت فهمیده که بی گ\*ن\*ا\*هی پشیمونه

نیش خند زدم

\_ خیلی دیره

۱۴۸

\_ ولی نیکا خانم اگه میترا به هوش نیاد و سام نتونه بی گ\*ن\*ا\*هیش رو

ثابت کنه میدونی چی میشه؟

گفتم

\_ هرچی که میخواد بشه واسم اهمیتی نداره قصه ی من و سام خیلی وقته

که تموم شده. کاری نداری؟

با صدای بلندی گفت

\_ میخواد ببینتت. ازت خواهش میکنم بیا ملاقاتش نیکا خواهش میکنم

چیزی نگفتم.



ادامه داد □

– به حرمت روزایی خوبی که باهم داشتید

گفتم □

– چرا باید پیام؟

– نمیدونم فقط بهم گفت هرطور که شده راضیت کنم بری ملاقاتش. الان

سه روزه که زندانه

– خیلی خب اگه تونستم میام

– حتما بیا خواهش میکنم

– خیلی خب خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم

ستاره با نگاهی نگران بهم چشم دوخته بود □

– چیشده؟

– سام افتاده زندان میگن میترا رو هول داده از پله ها افتاده پایین و الان تو

کماست.

میخواه ببینتم

– یا خدا. حالا میخوای بری؟

– آره فردا میرم.

اشتهام کور شد و ترجیح دادم شام نخورم.

برگشتم تو ایون

خدایا این چه سرنوشتی بود...

هر روز بدتر از قبل میشد...

۱۴۹

خوابم نمیبرد

اگه اون دختره به هوش نمیومد چه بلایی سر سام میاوردن...  
 از شر این فکرای لعنتی چشمام و بستم و به خدا پناه بردم  
 زیر لب ذکر گفتم و از خدا کمک خواستم...  
 نفهمیدم کی خوابم برد  
 فقط وقتی به خودم اوادم که ستاره داشت صدام میزد که از خواب بیدار  
 بشم.

با آژانس راه افتادم سمت تهران.

لحظه شماری میکردم واسه دیدنش...

\*\*\*\*\*

رو به روم نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود.  
 گوشه رو برداشتم و با دستم تقه ای به شیشه ای که بینمون فاصله انداخته  
 بود زدم.

سرش رو بالا آورد و گوشه رو برداشت

گفتم □

\_ سلام خوبی؟

– سلام. خیلی خوبم خیلی...

– به سامان گفته بودی میخوای من و بینی

سرش رو تکون داد

– چقدر چادر بهت میاد

لبخند تلخی زدم

– ممنون.

– نیکا؟

– بله

– همه چی رو فهمیدم...

لبخند کجی گوشه ی لبم نشست

– چه عجب. حالا باور کردی؟

– با کنایه باهام حرف نزن. داغون تر از اون چیزیم که فکرش رو میکنی

– این به من ربطی داره؟

– نیکا میخوام که من و ببخشی

بخشیده بودمش خیلی وقت بود..

مگه میتونستم نبخشمش وقتی عاشقش بودم؟

اما گفتم

– بخششی در کار نیست سام درست مثل خودت.

با صدایی که غم توش احساساتم رو جریحه دار میکرد گفت

– نیکا شاید دیگه نتونم از اینجا پیام بیرون میخوام که من و ببخشی

قلبم از این حرفش درد گرفت..

خدایا نه!

خودت نجاتش بده.

\_ تو میترا رو هول دادی؟

با کلافگی گفت □

\_ میخوای همه چی رو بدونی؟

\_ آره میخوام

۱۵۰

\_ خیلی خب پس گوش کن

ده روز پیش بود که شیدا بهم زنگ زد

با گریه حرف میزد و من چیزی از حرفاش نمیفهمیدم

رفتم دیدمش، بهم گفت سپهر یعنی دکتر پدرام و میترا از اول نقشه داشتن

میترا میخواست زندگی مارو خراب کنه و به شیدا وعده ی ازدواجش رو با

سپهر داده بود.

شیدا عاشق سپهر و سپهر هم عاشق میترا بوده. اون پزشکی که قبلا تو

کلینیکش کار میکردی هیچوقت تو و شیدا رو به این کلینیک معرفی نکرده بود

و همش از میترا آب میخورد.

سکوت کرد که با حیرت گفتم □

\_ خب

نفسی گرفت و ادامه داد □

\_ با کمک شیدا سپهر و پیدا کردم از کاری که کرده بود پشیمون بود.  
 میترا سراون رو هم شیره مالیده بود و بهش قول ازدواج داده بود. باهاش که  
 حرف زدیم زیاد مقصر نیست و تصمیم گرفتم انتقام اصلی رو از میترا  
 بگیرم که تو پتریس خودش رو قایم کرده بود.  
 چند روز گذشت تا اینکه مادر بزرگ میترا فوت شد  
 با سپهر و شیدا هماهنگ کرده بودم که به میترا چیزی نگن راجعه اینکه من  
 همه چی رو میدونم.

وقتی او مد کرج رفتم توی مراسم مادر بزرگش  
 طبقه ی بالا بود من فقط رفتم باهاش حرف بزنم  
 می خواستم ازش انتقام بگیرم اما قصد هول دادنش رو نداشتم  
 با دیدنم انگار هول شده بود  
 همینطور که باهاش حرف میزدیم و از بیزاریم ازش بهش میگفتم عقب عقب  
 رفت

انگار ترسیده بود  
 يدفعه نمی دونم چپشده که از پله ها افتاد پایین و سرش به به گوشه ی پله  
 خورد و حالا هم...  
 صدای نگیهان که میگفت وقت ملاقات تمومه باعث شد ادامه حرفش رو  
 نگه.

گفتم □

\_ امیدوارم که میترا به هوش بیاد و آگه ام نیومد امیدوارم بی گ\*ن\*ا\*هیت

ثابت بشه

دستی تو موهاش کشید و هیچی نگفت.

گوشی رو گذاشتم و از رو صندلی بلند شدم

که دیدم داره با انگشتش اشاره میکنه یه لحظه وایسم.

دوباره گوشی رو برداشتم □

\_ حرفی موند؟

\_ نیکا میخوام که من و ببخشی و آگه میترا زنده موند و از اینجا خلاص

شدم مال خودم بشی

\_ متاسفم سام من علاقه ای به زندگی دوباره با تو ندارم

با ناراحتی گفت □

\_ ولی من میخوامت

\_ همه چی رو فراموش کن آقای رادفر فراموش کن

\_ ولی نیکا..

نخواستم حرفش رو ادامه بده

گوشی رو گذاشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم از اون فضا دور و دورتر شدم

رفتم خونه ی رویا.

میلاذ نبود..

رویا گفت که با بابا رفتن

اهواز واسه یه کاری.

اینطوری بهتر بود و من راحت تر بودم.

تو آشپزخونه نشسته بودم روی صندلی میز غذاخوری و رویا هم مشغول

شام درست کردن بود.

هر ازگاهی حرف هم میزد اما من توی عالم دیگه ای بودم و هیچی نمی

فهمیدم...

سام، کسی که یه روزی مال من بود حالا افتاده بود گوشه ی زندان!

ریشاش از حد همیشگی بیش تر شده بود، یجورایی انگار خودش رو از یاد

برده بود...

نگاهش آرام و عمیق

و لحنش مهربون شده بود

حالا اون پیشمون بود از کاراش حالا فهمیده بود بی گ\*ن\*ا\*هم اما دیر

بود...

خیلی دیر!

من و سام دیگه مال هم نمیشدیم اما دلم میگرفت از اینکه بی گ\*ن\*ا\*ه تو

زندان بود

مطمئن بودم که میترا رو هول نداده چون از دروغ متنفر بود و کم پیش اومده

بود که دروغ بگه

پس خدایا خودت کمک کن،

یه کاری کن میترا به هوش بیاد  
با صدای زنگ آیفون ذهنم از این افکار فاصله گرفت.

رفتم سمت آیفون

\_ کسی قراره بیاد رویا؟

\_ نه بین کیه

وقتی تصویر شیدا رو توی صفحه ی آیفون دیدم چشمم از خشم و تعجب  
تغییر حالت داد.

دوباره زنگ آیفون رو زد...

رویا گفت

\_ چرا وایسادی خب باز کن در رو

گوشی آیفون رو برداشتم

\_ بله

\_ میشه در رو باز کنی میخوام باهات حرف بزنم

منم باهات حرف داشتم...

خیلی زیاد!

میخواستم ازش بپرسم به تلافی کدوم کار نکردم تو آوار کردن این بلا، سر  
زندگیم همدست میترا شد...

در ورودی رو باز گذاشتم و روی مبل در انتظارش نشستم



بعد از چند دقیقه پشت در ظاهر شد

گفتم □

– بیا تو

رویا از تو آشپزخونه گفت □

– کیه نیکا؟

– دوست قدیممه، شیدا خانم!

وارد خونه شد و با هر قدمش بهم نزدیکتر

پاشدم سر پا □

– به به رفیق قدیمی خوش اومدی

رویا هم بهش سلام کرد و از آشپزخونه نظاره گرمون شد

دست شیدا رو گرفتم □

– چرا سرپا و ایسادی بیا بگیر بشین که دلم واست یذره شده

با شرمندگی سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت

نشوندمش روی مبل سه نفره و خودمم کنارش نشستم □

– خب چه خبرا؟

دستام رو گرفت و گفت □

– نیکا خواهش میکنم بس کن من اومدم که ازت بخوام که من رو ببخشی

من گول...

دستام رو از دستاش بیرون کشیدم □

– چی و ببخشم؟ کاری که کردی قابله بخششش؟ لعنت به تو و همه ی اون  
 کسایی که نتونستن زندگیمو ببینن

رویا که این وضعیت رو دید از آشپزخونه اومد سمتم

– چه خبره نیکا؟

از رو مبل بلند شدم و با گریه گفتم

– هیچی فقط زندگیم رو خراب کرده حالا اومده بخشش میخواد...

چطور ببخشم؟ رویا زندگیم از هم پاشید من سام رو دوست داشتم...

و راه افتادم سمت اتاق

که شیدا پشت سرم اومد

– نیکا وای سا اومدم که همه چی رو واست توضیح بدم.. من عاشق سپهر  
 شده بودم

برگشتم سمتش

– به قیمت خراب کردن زندگی من؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که این  
 کار رو باهام کردی؟

۱۵۳

سرش رو تکون داد و اومد روبه روم وایساد

– شرمندم... دیگه چیزی جز این نمیتونم بگم. اما باور کن خودمم این وسط  
 نابود شدم

میون سیل اشکام پوزخند زدم

– زندگی‌مون رو نابود کردی توقع داشتی الان خوشبخت باشی؟

قطره قطره های اشک شروع کردن به سر خوردن روی گونه هاش

– میترا همه رو نابود کرد...

نداشتم ادامه بده

– توام سنگ تموم گذاشتی واسه کمک بهش

بغلم کرد و با گریه گفت

– نیکا من و ببخش خیلی بهت بد کردم، خیلی

آغوشش رو پس زدم

– زندگی‌م خراب شد شیدا من میخواستم واسه همیشه سام رو داشته باشم

نداشتم شیدا نداشتم

– غلط کردم... اشتباه کردم حاضرم هرکاری کنم که من و ببخشی. من همه

چی رو به سام گفتم بهش ثابت کردم که بی گ\*ن\*ا\*هی

با نیش خند تلخی از کنارش رد شدم و رفتم در رو باز کردم

– خیلی خب حالا برو که دیگه نمیخوام بینم.

در حالی که میومد کنارم گفت

– اون روز تو ما شین من اون د ستگاه ضبط رو روشن کردم و بعد هم میترا

اون جاهایی رو که ثابت میکرد هیچ کاری نکردی رو حذف کرد.

– با این حرف بیش تر ازت متنفر شدم. شیدا شاید ببخشم اما هیچوقت

این کارت رو فراموش نمیکنم حالا هم به سلامت.

چند ثانیه بهم زل زد اومد حرفی بزنه که با صدایی بلند گفتم

\_ به سلامت

رفت بیرون

\*\*\*\*\*

۱۵۴

بعد از رفتن شیدا حالم بدتر از قبل شد

یه گوشه نشسته بودم و مامان که تازه اومده بود به همراه رویا دلداریم میدادن  
اما من گوشم بدهکار این حرفا نبود من از دوستی ضربه خورده بودم که رو

اسمش قسم میخوردم

زندگیم با مرد رویا هام خراب شد در حالی که تا ابد خودم رو کنارش  
میدیدم...

خدایا تقدیرت رو شکر

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

سام

روی تخت سفت و سختی که داده بودن به من نشسته بودم و سرم روروی

زانو هام گذاشته بودم

از همه چی بریده بودم...

حتی دیگه امیدی نداشتم واسه به هوش اومدن میترا

دیگه به هوش میومد یا نمیومد اهمیت نداشت چون من الآن هم زندگی نمیکردم..

شاید نفس میکشیدم، حرف میزدم، راه میرفتم اما زندگی نمیکردم  
من تبدیل به یه مرده ی متحرک شده بودم..

روحم مرده بود این رو از وقتی فهمیدم که نیکا رو کنارم نداشتم...  
وقتی اسمم رو از بلندگو شنیدم سرم رو بالا آوردم و از رو تخت رفتم پایین..

ملاقاتی داشتم

کاش نیکا باشه!

رسیدم به جایگاه ملاقات سامان رو دیدم

پس خبری از نیکا نبود!

نشستم و گوشه ی رو برداشتم

\_ سلام خوبی

\_ سلام به داداش بزرگه ی گلم

با لبخند گفتم

\_ خبریه لپات گل انداخته

خندید

\_ وقتی قراره داداشم آزاد بشه چرا خوشحال نباشم؟

یه کمی روحیه گرفتم

\_ چی؟ قراره آزاد بشم؟

\_ بله آقا سام.. میترا به هوش اومده و الآن میتونیم به قید وثیقه بیاریمت

بیرون

\_ چرا وثیقه؟ خب میترا بیاد رضایت بده از خودش همه چی رو بپرسن

سرش رو پایین انداخت و لبخند از رو لب هاش محو شد

\_ میترا...

\_ میترا چی؟

۱۵۵

\_ میترا... راستش...

\_ د بگو چیشده؟

\_ میترا هیچی یادش نمیاد

پوزخند زدم

\_ چی واسش از این بهتر

\_ ولی سام اون جدی جدی حافظش رو از دست داده و از اون بدتر

اینکه... اینکه

\_ یالا بگو چیشده سامان دیوونم کردی

\_ خیلی خب میگم، نمیتونه پاهاش رو تگون بده یعنی یه جورایی...

حرفش رو قطع کردم

\_ میترا... فلج شده؟

\_ فعلاً آره اما شاید خوب بشه. حافظش هم به مرور زمان برمیگرده

زندگیم و بهم ریخته بود..

عشقم رو ازم گرفته بود..

اما با این وجود ناراحت شدم از این که تو جوونی زمین گیر شده

\_ پدرش او مده ایران؟

\_ نه. مثل این که تو پاریس کلاه برداری کرده و الآن فراریه. خاله ام که

هیچکس ازش خبری نداره

\_ چی بگم... حالا کی میارینم بیرون؟

\_ احتمالا فردا صبح آزاد باشی بابا امروز دنبال کارات بود.

\_ باشه داداش راستی ازدواج من و روشا هم افتاد جلوتر فکر کنم یک ماه

دیگه دو ماد بشم

با لبخند گفتم □

\_ به سلامتی داداش کوچولو. حالا پاشو برو منم برم یکم بخوابم که چند

وقته خواب به چشمم نیومده

\_ چشم الان میرم

\*\*\*\*\*

همه خواب بودن اما حتی یه لحظه خواب به چشمای غم زده ی من نیومد تا صبح، حالم از این که قرار بود فردا از این بند خلاص شم خوب بود اما درد عمیقی که توی سینم مثل یه آتیش زبونه میکشید و تقاص باور نکردن عشقم بود حال خوبم رو خیلی زود با غم تعویض می کرد...

من... من لعنتی دلم برای همه ی روزهای خوبم کنارش تنگ شده بود!  
من خسته بودم از این تقدیر بی نیکا و انگار خیلی دیر شده بود واسه

پشیمونی

کاش میشد تموم پل هایی که با دستام خرابشون کرده بودم رو به کمک دستاش از نو بسازم...

امشب بیزار بودم

از خودم و از همه ی دنیا کاش با مرگ میترا از شر این نفس کشیدن خلاص میشدم...

بالاخره صبح شد و وقت آزادی من رسید

وسایلام رو جمع کردم و به همراه نگهبان رفتم بیرون

\*\*\*\*\*

مامان از وقتی که فهمید میترا باهام چیکار کرده اخلاقش به کلی تغییر کرده بود و باهام خوب شده بود

کنار بابا، روبه روی من و سامان نشسته بود سکوت رو شکست و گفت

\_ میترا هم به هوش اومد و خداروشکر از زندان اومدی بیرون



از تو سینی که اکرم خانم توش واسمون شربت آورده بود یه لیوان شربت

برداشتم □

\_ آره اما زندگیم چی؟ همه چی خراب شد

بابا یه قلوپ از شربتش خورد و روبه من گفت □

\_ گذشته ها گذشته به فکر آیندت باش.. آیندت رو خوب بساز

\_ بله گذشت اما چه گذشتنی؟ من دیگه علاقه ای به ادامه ی این زندگی

ندارم، از همه چی خستم بابا

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت که سامان شروع به حرف زدن کرد □

\_ فعلا این حرفا رو جمع کنید که آقا دو ماد اصلا دلش نمیخواد چند روز

مونده به عروسیش با این روحیه بره خونه ی بخت

همه خندیدیم.

۱۵۷

همین طور که بابا و مامان با سامان میگفتن میخندیدن دلم گرفت...

به واسطه ی مراسم عقد من و نیکا سامان دختر مورد علاقه رو واسه ی

ازدواج پیدا کرده بود و چند روز دیگه مراسم ازدواجشون برگزار میشد

در حالی که بین من و نیکا چیزی نمونده بود جز فاصله...

جز جدایی...

پاشدم رفتم توی حیاط دلم بدجوری ه\*و\*س صدای گرمش رو کرده بود اما  
وقتی شمارش رو گرفتم و فهمیدم که خط تلفنش خاموشه غمگین تر از قبل  
شدم

پس خطش رو عوض کرده بود...

روی تاب نشستم

چقدر جاش کنارم خالی بود...

امیدوار بودم که هنوز تهران باشه پس بعدظهر یه سر به خونه ی میلاد  
میزدم...

رفتم تا یه کمی استراحت کنم...

\*\*\*\*\*

نیکا

آماده شده بودم برم واسه دیدن بابا

حس خوبی داشتم از این که حالا فهمیده بود من کاری نکردم

از خونه دروادم

وقتی رسیدم دم در همزمان ماشین سام جلوم ترمز گرفت

پس آزاد شده بود

بدون توجه بهش از کنار ماشینش رد شدم

چند قدمی از ماشین فاصله گرفته بودم که صداش رو شنیدم □

\_ نیکا آزاد شدما

برگشتم سمتش

از ما شین پیاده شده بود و یه دستش روی در ما شین بود که باز مونده بود و  
توی دست دیگش یه شاخه گل رز

گفتم

\_ خوشحالم که آزاد شدی

در ماشین رو رها کرد و اومد روبه روم

\_ میترا به هوش اومده اما فلج شده

از این حرفش تعجب کردم

\_ فلج؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد

\_ خیلی خب اگه دیگه کاری نداری من برم

شاخه ی گل تو دستش رو گرفت سمتم

\_ یه فرصت دیگه بهم بده همه ی بدی هام رو جبران میکنم

لبخند کجی زدم...

۱۵۸

باید یه بار واسه همیشه تکلیفم رو روشن میکردم.

پس گفتم

\_ بین سام من علاقه ای به تو ندارم چند روز بیشتر هم اینجا نیستم پس

همه چی رو فراموش کن و برو دنبال سرنوشتت من و تو دیگه ما نمیشیم

دستش آروم آروم فرود اومد به سمت پایین و شاخه گل از دستش افتاد

و مات و مبهوت نگاهم کرد  
 راه افتادم و رفتم حس و حال اون فضا و دیدن سام تو اون وضعیت دلم رو  
 میلرزوند واسه برگشتن.. واسه موندن...  
 سرکوجه سوار تاکسی شدم و رفتم...

\*\*\*\*\*

چند روزی میگذشت نه خبری از سام بود و نه هیچی  
 همه چی یکنواخت شده بود داشتم وسایلام رو جمع میکردم تا بعد ظهر  
 برگردم رامسر که موبایلم زنگ خورد  
 روشا بود

□ جواب دادم

\_ سلام روشا جون خودم یادی از ما کردی

\_ سلام دوست گلم خوبی؟ چه خبرا؟

\_ خوبم.. خبرام که الان پیش شماست راستی آقاتون خوبه؟

□ خندید

\_ اونم خوبه قربونت. زنگ زد که دعوت کنم عروسیمون

\_ مبارکتون باشه روشا من دارم برمیگردم رامسر نمیتونم پیام ببخشید

– یعنی فکرشم نکن نیکا آگه نیای دیگه اسمتم نمیارم، بدونه روشا که بیشتر

نداری، داری؟

چند ثانیه هیچی نگفتم

که ادامه داد

– نیکا با تواما

گفتم

– آخه...

– دیگه آخه و ولی و اما و اگر نداریم

خندیدم

– من از دست تو چیکار کنم

– هیچی فردا شب پاشو بیا عروسیم بعد دیگه راحت میشی از دستم

– فرداشبه؟

– آره دیگه کارت دعوتم واست میارم

– باشه پس منتظرم

۱۵۹

بعد از یه آرایش خوشگل و درست کردن موهام که فرشون کرده بودم و

آزادانه رهاشون کرده بود پیرهن سرمه ایه گیپورم رو پوشیدم مناسب ترین لباس

بود واسه امشب

مانتوی کرم رنگم رو از روی لباس پوشیدم و شال به رنگ ماتوم رو روی  
 سرم انداختم  
 بابا خونه بود سویچ ماشینش رو ازش گرفتم و از خونه اومدم بیرون.  
 یه موزیک شاد گوش دادم و حسابی آماده شدم واسه حضور تو عروسی  
 بهترین دوستم.

وارد باغی که مراسم توش برگزار میشد شدم.  
 ماشین رو توی پارکینگ باغ پارک کردم و پیاده شدم و راه افتادم سمت  
 قسمتی که مهمونا نشسته بودن  
 وارد که شدم سامان و روشا رو دیدم که سر هر میز میرفتن و به مهمونا خوش  
 آمد میگفتن.

با دیدن من اومدن سمت من هم رفتم به طرفشون

\_ سلام مبارکه

هر دو لبخند به روم پاشیدن

روشا\_ مرسی که اومدی حالا خوشگل شدم؟

\_ خوشگل که بودی خوشگل ترم شدی همه چیت عالیه الهی قربونت برم

سامان خندید و گفت

\_ بسه حالا تعارف تیکه پاره نکنید. خوش اومدی نیکا خانم

روشا با آرنجش به پهلوی سامان ضربه ای زد

\_ کدوم تعارف؟ یعنی خوشگل نشدم؟

خندم گرفت

سامان\_ چرا شدی فقط امشبہ رو مراعات کن دست روم بلند نکن

روشا \_ نیکا باور نکنیا همش الکیه

با خنده گفتم □

\_ نه خیالت راحت حالا برید به مهمونای دیگه برسید

سامان و روشا ازم فاصله گرفتن

رفتم سمت میزی که کسی دورش ننشسته بود و خالی بود

مانتو و شالم رو در آوردم و نشستم روی صندلی.

به اطرافم نگاه میکردم اکثرا مهمون هایی که اومده بودن توی مراسم عقد من

و سام هم حضور داشتن و بعضی هاشون با دیدن من در گوشی پیچ پیچ میکردن

و باهم حرف میزدن

به سامان و روشا نگاه کردم که تو جایگاه مخصوص نشسته بودن و باهم

مشغول بگو بخند بودن

توی لباس عروس خیلی ناز شده بود و سامان هم باکت و شلوار و پیراهن

مشکی و کراوات سفید به نظرم یه دوماه بی نظیر شده بود.

صدای کسی که کنارم وای ساده بود باعث شد از دید زدن سامان و روشا

دست بردارم □

\_ خوش اومدی

سرم رو که به طرف اون شخص چرخوندم مامان سام یعنی پروین خانم رو

دیدم

تعجب کرده بودم از این که بهم خوش آمد می گفت.

از رو صندلی بلند شدم □

\_ ممنون خانم رادفر مبارک باشه

لبخند زد و بغلم کرد □

\_ نشد عروس خانواده ی ما بمونی امیدوارم بعد از این زندگی خوبی داشته

باشی و من رو هم ببخشی بابت رفتارم

از آغوشش جدا شدم □

\_ ممنون. این چه حرفیه من از شما هیچی به دل نگرفتم.

تا اومد جواب بده پشت سرش کسی رو دیدم که حسابی حواسم رو پرت

کرد

این حواس پر تیم رو حس کرد و برگشت و به پشت سرش نگاه انداخت...

سام همراه پدرش قدم برمیداشتن و مشغول حرف زدن بودن

چقدر خوشتیپ شده بود تو اون کت سورمه ایه چهارخونه با پیرهن سفیدی

که به تن داشت

انگار من رو ندید یا اگه هم دید به روی خودش نیاورد.

پروین خانم پدر سام آقا سعید رو صدا زد □

\_ سعید بیا نیکا خانم اینجاست



سام شنید که مامانش اسمم رو آورد اما بی توجه بهم از پدرش جدا شد و رفت...

دلم میخواست نگاهش کنم اما از جایی که پدر و مادرش روبه روم بودن نتونستم...

پدر سام با لبخند گفت □

\_ سلام خیلی خیلی خوش اومدین چیزی کم و کسر نیست؟

مقابلا با لبخند جوابش رو دادم □

\_ سلام. مبارک باشه همه چی هست

یه کمی حرف زدیم و بعد هم رفتن سمت مهمونای دیگه تنها نشسته بودم و به سامی خیره مونده بودم که کنار چند تا مرد هم سن و سال خودش نشسته بود و میگفت و میخندید و این وسط کوچیک ترین نگاهی بهم نمیکرد

دلیلش رو نمیفهمیدم...

یعنی با اون حرفم همه چی رو از یاد برده بود و از من دست کشیده بود؟

ذهنم پر شده بود از سوال هایی مشابه این و جوابی واسشون نداشتم.

عروس و دواماد رفتن وسط باغ واسه ر\*ق\*صیدن و دیجی با یه آهنگ قشنگ زمینه ی ر\*ق\*صشون رو فراهم کرد.

با دست زدن براشون یه کمی از فکر سام دراومدم اما باز هر از گاهی ذهنم به سمتش کشیده میشد

بالاخره دلیل این رفتار رو میفهمیدم....

بعد از خوردن شام بود که یه پسر جوون که تا به حال ندیده بودمش اومد  
روبه روم نشست.

انگار همسن و سال سام بود موهاش بور بود وچشم هاش سبز رنگ  
با لبخند شروع کرد به حرف زدن

\_ سلام دیدم تنها نشستید گفتم پیام باهم یه کمی حرف بزنیم  
\_ سلام چه حرفی بزنیم؟

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست

\_ الآن میتونم ازتون بخوام که باهم بر\*ق\*صیم و بعد حرف بزنیم؟  
و بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد

پیشنهادش رو قبول نمیکردم اما قبل از اینکه من چیزی بگم سام روبه روش  
ظاهر شد

با دیدن سام دستش رو جمع کرد و لبخند رو لباس کم کم محو شد  
سام با جدیت بهش چشم دوخته بود

\_ اینجا کاری داشتین؟

\_ میخوامم با خانوم بر\*ق\*صم که شما تشریف آوردین  
از شنیدن این حرف عصبانی شده بود این رو مطمئن بودم

نیش خندی زد و جواب داد

\_ اونوقت به چه جرعتی و با اجازه کی؟

– لابد باید از شما اجازه بگیرم؟

با دستش زد رو شونه ی پسره

– ببین حیف نمیخوام مراسم و خراب کنم وگرنه کاری میکرده دیدگه به

هیچکس درخواست ر\*ق\*ص ندی

پسره خندید

– بذار مهمونی خراب شه بینم میخوای چیکار کنی؟

نمیخواستم مراسم ازدواج سامان و روشا خراب بشه.

امشب بهترین شب زندگیشون بود

پس قبل از این که سام چیزی بگه بلند شدم سرپا

– کافیه. آقا شما از اینجا برو

و روبه سام ادامه دادم

– توام بس کن دیدگه

پسره چپ چپ نگاه من و سام کرد و بعد هم راهشو کشید و رفت

سام خواست پشت سرش بره که گفتم

– وایسا بینم کجا میخوای بری؟ اصلا واسه چی میخوای بری؟

با اخم بهم نگاه کرد

– چیه مثل این که توام همچین بدت نیومده میخوای برم برش گردونم؟

سرم رو تکون دادم

– متاسفم واسه طرز فکرت

بهم نزدیک تر شد

\_ تو نمیخواه و اسه من متاسف باشی اصلا بگو بینم و اسه چی اینجوری لباس پوشیدی و اینهمه آرایش کردی؟ مگه عروسیته؟  
از این حرفش زورم گرفت  
اون دیگه با من سمنی نداشت و اینجوری باهام حرف میزد  
گفتم

\_ اولاً هم لباسم هم آرایشم به نسبت بقیه خیلی خوبه در ثانی تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی نکنه یادت رفته که اسمت از توی شنا سنمام خط خورده؟

حرفی شده بود   
\_ نیکا رو مخ من راه نرو که...  
حرفش رو قطع کردم   
\_ من دارم میرم که اگه بمونم معلوم نیست مهمونی سامان و روشا چی بشه توام برو به مهموناتون برس از اولشم اشتباه کردم که اومدم و مانتوم و پوشیدم و شالم رو انداختم روی سرم....

۱۶۲

از میز فاصله گرفتم و بعد از خدا حافظی با خانواده سامان و روشا از مهمونی دروادم  
سام پشت سرم نیومد تا اینجاشم زیاده روی کرده بود چون همه میدونستن ما طلاق گرفتیم و به نظرم این که اومد کنارم اشتباه بود.

رفتم توی پارکینگ و ماشین رو روشن کردم و از باغ خارج شدم..

امشب خیلی خوشتیپ شده بود

رنگ لباسامونم اتفاقی مثل هم شده بود کاش میشد به همراهش

میر\*ق\*صیدم درست مثل مراسم عقدمون

اما صد حیف که نشد باهم بمونیم...

آهنگ دوستدارم بابک جهانبخش رو گذاشتم

آهنگی بود که سام عاشقتش بود

این آهنگ من رو بدجوری دیوونه ی سام میکرد

بدجوری یادآور خاطرات خوبم کنارش بود..

نفس عمیقی کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم...

\*\*\*\*\*

\_ نیکا جان پاشو مگه نمیخوای بری؟

این صدای بابا بود که کنار تختم وایساده بود و داشت از خواب بیدارم

میکرد.

چشمام رو باز کردم و نشستم

\_ سلام صبح بخیر مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت

\_ ساعت هشته من دارم میرم شرکت گفتم آگه با اتوب\*و\*س میری ببرمت

ترمینال

\_ آره بابا این بار با اتوب\*و\*س میرم، مامان کجاست؟

\_ داره صبحونه آماده میکنه.. باباجان حالا همیشه نری و بمونی پیش ما؟

از رو تخت بلند شدم □

\_ اون جا راحت ترم

\_ خودت میدونی، دیگه بزرگ شدی میتونی تصمیم بگیری

لبخندی تحویلش دادم و دوتایی از اتاق اومدیم بیرون.

بعد از خوردن صبحونه بابا من رو رسوند ترمینال....

۱۶۳

حالا حالا ها برنمیگشتم تهران

وقتی این جا بودم ذهنم کمتر آشوب بود.

ستاره ام که شوهرش رامین راننده ماشین سنگین بود اکثر اوقات خونه نبود و

به خاطر همین ستاره پیش من میموند...

روزام دیگه تکراری نبود

دیگه غمگین نبود...

اما یه موزیک

یه عکس

یه حرف

یه خاطره

باعث میشد دوباره یادش بیفتم

حتی دریا هم من رو یاد سام مینداخت...

با ستاره لب ساحل نشسته بودیم.

با چوبی که دستش بود روی شن ها اسم خودش و رامین رو نوشت و روبه

من گفت

\_ نیکا حالا اسم نی نیه منو چی بذاریم؟

ناخداگاه یاد اون طفل معصومی افتادم که نتونستم به دنیا بیارمش...

به خاطر من و سام اون از بین رفت و این دلم رو بد میسوزوند...

آهی از سر افسوس کشیدم و گفتم

\_ آقا پسر شماست خودتون باید اسم انتخاب کنید

خندید

\_ حالا کو تا این فسقلی آقا بشه

\_ چند روز دیگه که به دنیا بیاد تو یه چشم به هم زدن میبینی بزرگ شده و

باید واسش آستین بالا بزنی

دوباره خندید

و گفت

\_ حالا یه اسم بگو

یه کم فکر کردم و گفتم

\_ با چه حرفی شروع بشه؟

\_ خب معلومه دیگه با سین.

\_ خب سهیل، سهراب، سروش، سیند...

حرفم رو قطع کرد

\_ سهیل عالیه

لبخند زد

\_ آره قشنگه

با چوب توی دستش کنار اسم خودش و رامین نوشت سهیل.

گفتم

\_ خیلی خب پاشو بریم تو ویلا، خیلی وقته که اینجایم

اومد پاشه که با صدای بلندی شروع کرد به آه و ناله

\_ فکر کنم وقتشه نیکا

ترسیده بودم، نمی دونستم باید چیکار کنم

بردمش سمت ویلا و نشوندمش تو ایوون

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به دایی رضا اینجا ماشین نبود که ببرمش

بیمارستان.



من و خانواده ی دایی رضا توی اتاقی بودیم که ستاره بستری بود و بچه هم توی بغل ستاره بود

لپ بچه رو نوازش کردم و گفتم

– چقدر خوشگله این آقا پسر خدا حفظش کنه واستون

به روم لبخند پاشید

– کاش رامینم اینجا بود

دایی رضا جواب داد

– رامینم میاد بابا فعلا به خاطر این هدیه ای که خدا بهت داده خوشحال

باش

لبخندی زد و پیشونی بچه رو ب\*و\*سید...

۱۶۴

تا وقتی که ساعت ملاقات تموم بشه کنار ستاره موندیم.

رو به زندایی نسرين گفتم

– شما امشب برید خونه استراحت کنید من میمونم پیش ستاره جون

– نه نیکا جان من طاقت نیارم برم خونه و ستاره اینجا باشه خودم میمونم

عزیزم شما با دایی برو

– آخه دیشبم اینجا بودید خسته اید من میمونم دیگه

– کدوم خستگی؟ آدم این فسقلی رو میبینه تموم خستگیش در میاد

ستاره گفت

– نیکا تو برو مامان من نمیتونه از این کوچولوم دل بکنه  
لبخندی زد و باهاشون خداحافظی کردم و همراه دایی رضا از اتاق و بعد  
هم از بیمارستان اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

دایی گفت □

– بریم خونه ی ما که تنها نمونی امشب

– ممنون دایی جون من از تنهایی نمیترسم خیالتون راحت

– تعارف میکنی نیکا؟

با لبخندی که به لب داشتم جواب دادم □

– این چه حرفیه دایی من با شما تعارف ندارم.. تو ویلا راحت ترم

– هرچی شما بگی خانم خانما

چقدر خوب بود که دایی و خانوادش اینجا زندگی میکردن و حسابی هم

هوام

رو داشتن

ساعت پنج و نیم بود که من رو رسوندن در ویلا و خودش هم رفت

رفتم توی ویلا و بعد از عوض کردن لباسام تصمیم گرفتم سبزی پلو با ماهی

درست کنم

موادی که واسه درست کردن این غذا لازم بود رو آماده کردم و با حوصله ی زیاد مشغول درست کردن غذا شدم..

ساعت حدودا هشت و نیم بود

همه چی رو آماده کرده بودم و منتظر دم کشیدن برنج بودم  
تصمیم گرفتم برم لب ساحل و غروب آفتاب رو از اون زاویه ی دلنشین و آرامبخش نگاه کنم.

زیر قابلمه ی برنج رو کم کردم و رفتم سمت دریا

همون چوبی که دست ستاره بود رو توی دستم گرفته بودم

اسم رو روی شن ها نوشتم

اسمی که بدون اسم سام روی شن ها تنها مونده بود

نفس عمیقی از سر حسرت کشیدم

هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتم که برگردم تو ویلا

برگشتم تا قدم اول رو بردارم که بابر خورد مستقیم نور پر قدرتی به چشمام که

نمیدونستم منشا عیش چیه دستم رو آوردم بالا و جلوی چشمام گرفتم

صدای بسته شدن در بهم میگفت سرچشمه ی این نور چراغای جلوی یه

ماشینه

از لابه لای انگشتم به روبه رو نگاه کردم

یه مردقد بلند و هیكلی بهم نزدیک میشد اما نور نمیداشت چهرش رو ببینم

با شنیدن صدایش جا خوردم □

\_ او مدم که بیرمت

باورم نمیشد

سام؟

اینجا؟

روبه رو که وایساد چشمم از شر اون نور خلاصی پیدا کردن و آروم دستم

رو پایین آوردم □

\_ تو... اینجا چیکار میکنی؟

لبخند کجی کنج لب هاش نشست □

\_ گفتم که اوادم ببرمت

هنوز رفتارم باهاش سرد بود پوزخند زدم و لب دریا قدم برداشتم تا ازش دور

بشم

که با صدای فرود او مدنش روی خاک از حرکت وایسام

و بهش نگاه کردم

روبه من زانو زده بود

از این حرکتش حسابی تعجب کرده بودم

دهن باز کرد به حرف زدن □

\_ نیکا من اوادم واسه التماس، بد کردم باهات؟ خب خودم میدونم جبران

میکنم به خدا،

به جون خودت که نباشی میخوام دنیا نباشه کم آوردم تو نبودی

بسمه نیکا پیر شدم تو روزای جداییمون، شقیقه مو دیدی؟ چند تار از موهاش سفید شده نیکا من فقط ۳۰ سالمه و غم نداشتنت پیرم کرده. دیگه چقدر باید التماس کنم؟

چند بار دیگه بگم برگرد تا برگردی؟ تا مال من شی؟

چند ثانیه ای بهش نگاه کردم

راست میگفت چند تار از موهای روی شقیقش سفید شده بود

ازش چشم گرفتم و افتادم که برم

داد زد □

– لعنتی من دوستدارم

و با صدایی که نای قبل رو نداشت ادامه داد □

– انقدر بی معرفت بودی و نمیدونستم؟

انگار موج های خروشان دریا هم با سام دست به یکی کرده بودن تا قلبم رو

آشوب کنن

تا دلم رو بلرزونن

تا برگردم!

خب منم دوستش داشتم

منم بدون اون هر روزم به اندازه ی یه سال میگذشت

دیگه توان مقاومت با قلبی که به عشق سام میتپید رو نداشتم

کافی بود

هرچی تلقین کرده بودم به نخواستنش کافی بود

قدم برداشتم

اما اینبار به طرف سام

و یه کم خم شدم به طرفش

حالا نگاه اشکبار من به نگاه ملتمس و پرغم سام گرده خورده بود

دستم رو گرفتم سمتش □

\_ دلم نمیخواد اینجوری زانو بزنی، پاشو ببینم

دستای بی رمقش رو به دستم سپرد و از روی زمین بلند شد □

\_ منم دلم نمیخواد چشمای به این نازی خیس از اشک باشن

دستش رو که حالا لرزش خفیفی پیدا کرده بود بالا آورد و روی گونه هام

کشید تا اثری از اشک هام نمونه

و زیر لب زمزمه کرد □

\_ مال من میشی نیکا... تو باید مال من بشی

با صدایی که حال و روزش درست مثل دستای سام بود جواب دادم □

\_ از امروز تا آخر دنیا کنارتم

لبخند پر غمی تحویلم داد □

\_ خیلی آزارت دادم و خیلی پروام که ازت خواستم برگردی

دستش رو که برای پاک کردن اشکام بالا آورده بود رو گرفتم □

\_ همه چی رو از نو شروع میکنیم

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت

و بعد دستش رو از توی دستم برداشت و پشتش رو بهم کرد

یه کمی سرش رو به طرف پایین خم کرد انگار چیزی توجش رو جلب کرده بود

\_ حیف این اسم قشنگت نیست که روی شن ها تنها باشه؟

رفتم روبه روش

\_ خب میتونه از این به بعد رو تنها نباشه

و خم شدم و از روی زمین چوبی که کنار اسمم افتاده بود رو برداشتم و بهش دادم

از دستم گرفتش و مشغول نوشتن اسمش کنار اسمم شد

با انگشتم یه قلب کوچولو بین اسمامون کشیدم

\_ حالا تکمیل شد

با چشم هایی که انگار به آرامش رسیده بودن بهم نگاه کرد چشم های منم دیگه خیس نبود

نزدیک تر شد و سرش رو خم کرد

پیشونیمون بهم چسبید

\_ این مدت خیلی بهم سخت گذشت نیکا

با صدایی آروم گفتم

\_ باروزایی خوبی که میسازیم تلخیای گذشته رو از بین میبریم

چیزی نگفت و پیشونیش رو برداشت

حالا چشم دخته بود به دریای بی کران

که گفتم

– شام درست کردم بریم خونه؟

– آره بدجوری گشمنه

– خب پس بریم فقط امیدوارم نسوخته باشه

– من عادت دارم به غذاهای سوختت عزیزم

چپ چپ نگاهش کردم □

– سوار ماشینت شو و پشت سرم بیا اونجا

و با دسته و ویلا که یه کم دور تر از دریا بود اشاره کردم

چیزی نگفت و راه افتاد سمت ماشین

آروم آروم میروند تا باهم برسیم به ویلا □

– راستی نیکا چرا سوار نشدی

– دوست دارم پیاده پیام تا ویلا

چیزی نگفت

رسیدیم

جلوی ویلا ماشین رو پارک کرد

در حیاط رو باز کردم و باهم رفتیم تو ویلا

مسیر حیاط تا پله هایی که باید ازش بالا میرفتیم تا برسیم به ایوون رو طی

کردیم و بعد هم از پله ها رفتیم بالا

تو ایوون وایساد و نیومد تو

منم رفتم سمت قابلمه ی برنج خوشبختانه فقط ته دیگش سوخته بود چون

زیرش خیلی کم بود



خاموشش کردم و رفتم تو ایوون.

وایساده بود لب زده ها و به اطراف نگاه میکرد.

کنارش وایسادم

\_ چرا نمیای تو

بهم نگاه کرد

\_ خیلیم بهت سخت نمیگذشته ها تو بهشت زندگی میکردی

با شیطنت خندیدم

\_ آره اما بهشت بی تو؟

دستش رو روی شونم انداخت و بهم زل زد

\_ از جهنم بدتره

\*\*\*\*\*

۱۶۵

سام رفته بود تا از داخل ماشین گوشیش رو بیاره

توی ایوون با صفای ویلا سفره پهن کردم و ظرفا و غذا رو روش چیدم و

منتظر اومدنش موندم

خداروشکر غذای امشب آبروم رو خریده بود

در رو بست و اومد تو ویلا

صداش زدم □

\_ بیا تو که غذا یخ کرد

\_ نیمرو درست کردی؟

\_ نخیر سبزی پلو با ماهیه

\_ مگه نسوخت؟

\_ معلومه که نه من و با یه آشپز ناشی اشتباه گرفتی جناب

\_ نه بابا؟ پس این جدایی ازت یه آشپز خوب ساخته

از پله ها اومد بالا

گفتم □

\_ خیلی پررویی به خدا

خندید □

\_ حالا کجاش رو دیدی فعلا شام بخوریم که حسابی گشمنه

بعد از این که دستش رو شست اومد و رو به روم نشست

واسش یه بشقاب غذا کشیدم و گرفتم سمتش □

\_ بفرمایید آقا سام

بشقاب رو از دستم گرفت و نفس عمیقی کشید تا عطر غذا رو استشمام کنه

و گفت □

\_ دلم لک زده بود واسه غذاهات

– پس خودم چی؟

□ خندش گرفت

– نیکا خیلی باحالی

□ چپ چپ نگاهش کردم که گفت

– بحث تو که کلا جداست عزیزم

– خیلی خب حالا زبون نریز غذات رو بخور

چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد

دلم میخواست فقط نگاهش کنم..

دلم واسه مردی که دیوونه وار عاشقش بود تنگ شده بود

حالا سام شده بود مثل قدیما...

خوب و مهربون!

سام

رفتم توی ماشین

صندلی رو خوابوندم تا راحت بخوابم تا فردا

□ نیکا هم کنارم بود پتو و بالشتی که دستش بود رو بهم داد و گفت

– چیزی لازم نداری؟

– نه عزیزم برو تو باخیال راحت بخواب که صبح برگردیم تهران

– باشه در ماشین رو قفل کن بعد بخوابا، شبت بخیر

– چشم شب بخیر

رفت تو خونه و در رو بست

سوار ماشین شدم و بعد از مدت ها با خیال راحت چشمام رو روی هم

گذاشتم

اما مگه میشد امشب خوابید؟

مگه این ذوق میذاشت؟

شماره نیکا رو گرفتم هنوز باهاش حرف داشتم

وقتی دیدم جواب نمیده گوشی رو قطع کردم حتما رو سایلنته گوشیش

از فکر به این که دوباره مال خودم شده لبخند روی لب هام نشست

خدایا ممنونتم

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم نیکا بود

– بله

– انقدر زود دلت واسم تنگ شد که زنگ زدی؟

– دلتنگی که سر جای خود. باید یه چیزایی رو بهت بگم

– خیلی خب بگو

شروع کردم به حرف زدن □

– ببین نیکا من بابت همه ی روزای تلخی که واسه ت ساختم بابت اون بچه

ای که لجبازیای من باعث شد تا مرده به دنیا بیاد شرمندم اما نیکا میخوام بهت

بگم که من اون شـ بایی که کنارت نبودم هرگز پیش هیچ زنی نبودم و تن

هیچکس دیگه ای رو غیر از تو لمس نکردم

خندید



\*\*\*\*\*

توراه برگشت ب تهران بودیم.

نیکا مشغول حرف زدن با تلفن بود بعد از این که تلفن رو قطع کرد گفتم:

– باکی حرف میزدی؟

– باستاره دختر داریم بچش به دنیا اومده بیمارستانه نشد بریم بیمارستان

گفتم خدا فظی نکنم بد میشه و دایی رضاهم که ندیدیم و کلید رو دادیم ب

همسایشون

– به سلامتی. دفعه ی بعد که اومدیم بهشون سر میزنیم

چیزی نگفت ک ادامه دادم:

– چیه ساکتی؟

گفت:

– هیچی فقط اگه پدر مادرم قبول نکنن دوباره ازدواج کنیم چی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

– همه چی روبه راهه نگران نباش

با تعجب گفت:

– یعنی چی که همه چی روبه راهه؟

– یعنی این که من با پدر و مادرت حرف زدم و همینطور با پدر و مادر خودم

و در نهایت هم آدرس اینجارو از میلاد گرفتم و اومدم دنبالت

با خوشحالی گفت:

– جدی میگی سام؟

– من با تو شوخی دارم آخه؟

– یعنی راضی‌شون کردی ؟

– آره که راضی‌شون کردم من و دست کم گرفتیا

خندید

□ گفتم

سام قریبون این خنده هات بره

– خدانکنه دیوونه. وای نمی دونی الان چقدر خوشحالم که دوباره باهمیم

– خیلی بهم سخت گذشت وقتی نبودى نیکا

دستش رفت سمت ضبط و گفت :

- دلم می خواد اون آهنگی که شب اومدنمون به ماه عسل گوش میدادیم رو

الان گوش کنیم

□ لبخندی به روش پاشیدم

- روشن کن ضبط رورسیدیم تهران

رفتیم خونه ی ما و بعد هم نیکا رو رسوندم خونشون.

فردا صبح دوباره عقد می‌کردیم و از این بابت خیلی خوشحال بودم

اما افسوس می‌خوردم از این که چند ماه از جوونیمون رو از زندگی‌مون رو به

خاطر حس انتقام و حسودی یه نفر دیگه خراب کرده بودیم

میتونستیم اون روزا خیلی خوش باشیم...

اما حیف که روزای رفته بر نمیگردن

با خودم عهد بسته بودم آینده ای بسازم که تموم تلخیای گذشته از یاد

جفتمون بره.

جعبه ی حلقه هامون رو از توی کشوی میز کوچیک کنار تخت در آوردم  
فردا دوباره این حلقه ها به جایی که بهشون تعلق داشتن برمیگشتن یعنی  
دستای من و نیکا

لبخندی به این حال خوبم زدم و زنگ زدم به مهران

جواب که داد گفت □

\_ سلام آقا سام چه عجب یاد ما افتادی؟

\_ سلام مهران جان من همیشه به یادتم به خدا. خوبی؟

\_ خوب باشی خوبم داداش. چه خبر؟ سامان چگونه؟

\_ سلامتی سامانم خوبه. خواستم ببینم یه گردنبند سفارشی داری پیام

مغارت؟ به قشنگی اون انگشتری باشه که پارسال ازت خریدما

\_ دارم. واسه کی میخوای؟

\_ واسه خانمم

\_ یعنی دوباره ازدواج کردی سام؟

\_ آره دوباره با نیکا عقد کردم

\_ جدی؟ مبارک باشه

\_ زنده باشی رفیق. پس من میام مغازه اون جا حرف میزنیم.

\_ قدمت رو چشم. فعلا

گوشی رو قطع کردم و آماده ی رفتن شدم یه هدیه ی توپ واسه نیکا لازم بود



خطبه ی عقد که بین من و نیکا جاری شد سامان در جعبه شیرینی که دستش بود رو برداشت و برای همه یعنی عاقد و خانواده هامون گرفت و در آخر آورد برای من و نیکا

روبه روی من وایساده بود و جعبه رو به سمتم گرفته بود

یه دونه شیرینی برداشتم و گفتم

\_ این کارا چیه سامان جان مگه دفعه اولمونه؟

\_ بخور داداش دستور روشاست، نمیشد نگیرم!

خیلی ریز خندیدم

\_ توام که زن زلیل از آب دراومدی یه کم از من الگو بگیر خب

شیرینی رو واسه نیکا گرفت و روبه من گفت

\_ سام بیخودی خودت و مرد نشون نده هرکی ندونه من که میدونم تو زن

زلیل عالمی تازه آخرشم کارت به التماس کردن کشید

نیکا از شنیدن این حرف زد زیر خنده

\_ ممنون که یادآوری کردی سامان

قبل از این که سامان جواب بده گفتم

\_ سامان فقط از جلوی چشمام دور شو که بگیرم خونت پای خودته

در حالی که میخندید روبه نیکا گفت

\_ نیکا خانم مواظب خودت باش این خیلی خشنه ها!

نیکا جز خنده چیزی تحویلش نداد

سامان رفت و کنار روشا وایساد.

از محضر اومدیم بیرون

و بعد از بدرقه ی خانواده ها سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه همون خونه ای که بعد از رفتن نیکا برام چیزی مثل جهنم بود.

در ورودی به خونه رو باز کردم □

\_ بفرمایید تو خانم

رفت تو انگشتش رو روی جا کفشی کشید و گفت □

\_ چقدر خاک گرفته خب به دستی به این خونه میکشیدی

گفتم □

\_ تو نبودنت به خودمم نمیرسیدم خونه که جای خود داره

لبخندی زد و به سر تا سر خونه نگاه کرد □

\_ همه چی سر جاشه. حتی اون تخت

دستش رو گرفتم □

\_ همه چی همونه به جز یه چیز

با تعجب گفت □

\_ چی؟

بردمش تو اتاق خواب و به آینه ی میز آرایش اشاره کردم □

\_ به جز اون آینه ی شکسته

دستش رو از دستم رها کرد و رفت نشسته روی صندلی جلوی میز و به

خودش نگاه کرد □

\_ دلم واسه این اتاقم یه ذره شده بود

پشت سرش وایسام

\_ دیگه هیچوقت نمیدارم دلتنگ این خونه بشی مطمئن باش.

از تو آینه لبخندش رو دیدم .

دستم رو بردم توی جیب کتم و گردنبندی که واسش خریده بودم رو درآوردم

و گرفتم جلوی آینه.

با ذوق گفتم

\_ اینکارا لازم نبود سام

شالش رو از روی سرش برداشتم و و خم شدم و گردنبند رو واسش بستم

\_ امیدوارم از این هدیه ی ناقابل خوشت بیاد

و بعد هم چشمام رو بستم و ب\* و\*سه ای به موهاش زدم.

دستش رو روی دستام که روی شونه هاش جا گرفته بود حس کردم

\_ تو بهترین مرد دنیایی

از این حرفش خجالت زده شدم چشمام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم

دستاش هنوز روی دستام بود

از تو آینه بهم چشم دوخته بود

با لحنی غمگین و بغض دار گفتم

\_ داری خجالتم میدی نیکا. از من به تو هیچ خیری نرسید

بلند شد سرپا و روبه روم وایسام

سرم رو پایین انداخته بودم و نگاهش نمیکردم.

□ گفت

\_ سام... "بین دوستدارم" بهم نگاه کن؟

□ سرم رو بالا نگرفتم که خودش رو بهم نزدیکتر کرد و بهم چشم دوخت

\_ دلم واسه ب\* و\*سه های عاشقانتم تنگ شده

ناخداگاه از اون حالت غمگینی دراومدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم

و سرم رو خم کردم به طرف صورتش

حالا بین لب هام و لب هاش بعد از مدت ها دیگه هیچ فاصله ای نبود...

\*\*\*\*\*

نشسته بودم روی مبل.

نیکا توی اتاق بود

□ صداش زدم

\_ نیکا کجا موندی پس بیا دیگه

با یه تاپ شلوارک قرمز. که تا حالا توی تنش ندیده بودمشون از اتاق اومد

□ بیرون

\_ چیه هر سی ثانیه یه بار صدام میزنی

□ خندیدم و گفتم

\_ خب دلم واسه توست زود زود تنگ میشه

□ اومد کنارم نشست

\_ خب الان دل تنگیت برطرف شد؟

- \_ دستم رو از پشتش بردم و روی بازوش ثابت نگهداشتم  
 \_ کم کم داره میشه  
 سرش رو روی شونم گذاشت  
 \_ خیلی دوستم دار یا  
 \_ دارم که دارم. مگه جرمه؟  
 با خنده گفت  
 \_ خب معلومه که نه.  
 دست چپش رو با دستم که آزاد بود گرفتم  
 \_ بالاخره این حلقه هارم برگشتن سر جای خودشون  
 دستم و محکم فشار داد  
 \_ من مطمئن بودم که برمیکردن  
 چیزی نگفتم و به موهاش که آزادانه روی شونه هاش ریخته بود چشم  
 دوختم  
 خیلی وقت بود که لمسشون نکرده بود  
 بلند تر از قبل شده بود  
 سرم رو خم کردم و تو موهاش نفس کشیدم  
 \_ موهاش بلند تر شده نیکا  
 \_ آره گیسو کمند شدم.  
 خندیدم و سرم رو بلند کردم

\*\*\*\*\*

یک سال بعد

نیکا

توی سالن نشسته بود کنار مهمونا و اصلا حواسش نبود که نرفته غذاها رو

بگیره

از توی آشپزخونه صداش زدم 

\_ سام بیا آشپزخونه کارت دارم

بعد از چند لحظه او مد توی آشپزخونه 

\_ جانم؟

\_ بیا برو غذاها رو بگیر دیگه گشنشونه مهمونا

\_ چشم الان میرم

و رفت بیرون

۱۷۲

روشا به همراه رویا او مدن تو آشپزخونه

رویا گفت 

\_ کمک نمیخوای؟

با لبخند جواب دادم 

سفره رو بندازیم تا سام غذاها رو بیاره.

به کمک رویا و روشا سفره رو انداختیم و چیزایی که آماده کرده بودیم رو

یکی یکی چیدیم

سام هم اومد

غذاهارو از دستش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه

ریختمشون توی ظرفایی که آماده کرده بودم و از آشپزخونه خارج شدم.

بابا سعید گفت

– عروس گلم بیا بشین از وقتی ما اومدیم سرپایی

ظرف غذاهارو دادم دست سام که بذارتشون وسط و گفتم

– چشم پدرجون دیگه کاری ندارم.

کنار سام نشستم و روبه مهمونا که خانواده ی خودم و سام بودن گفتم

– بفرمایید غذا بکشید تعارف نکنید

همه غذاکشیده بودن و سام داشت واسه من غذا میکشید

اومدم بشقاب رو از دستش بگیرم که یه دفعه حالم بد شد و سریع بلند شدم

و رفتم سمت دستشویی

حالت تهوع داشتم

بعد از چند دقیقه که از شرش راحت شدم به صورتم آب زدم و نفس عمیقی

کشیدم.

صدای تق تق در بهم میگفت که یکی پشت دره

در رو که بازکردم روشا رو دیدم

– تو خوبی؟ چت شد یه دفعه؟

با حوله صورتم رو خشک کردم □

– نمیدونم

چیزی خوردی که مسموم شی؟

– نه هیچی

□ خندید

– پس مبارکه

حوله رو آویزون کردم سر جاش □

– چی مبارکه؟

– فکر کنم آقا سام داره...

حرفش رو قطع کردم □

– نه نگو

دوباره شروع کرد به خندیدن

سام رو دیدم که پشت سر روشاست □

– چیشده نیکا؟

□ روشا با خنده جواب داد

– هیچی فقط مبارکه آقا سام

و بعد هم رفت سمت مهمونا

□ من موندم و سام توی چشمام نگاه کرد و با لبخند گفت

– یعنی من... دارم بابا میشم؟



با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_ میکشمت سام

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

\_ حالا بذار مهمونا برن بعد بکش

و دستش رو به طرفم دراز کرد

\_ بیا بیرون مامان بچم

خندم گرفت

\_ از الان شروع نکنا تا آزمایش ندم هیچی معلوم نمیشه

دستم رو گرفت

\_ من مطمئنم که حامله ای توام مطمئن باش

از دستشویی رفتم بیرون

\*\*\*\*\*

مهمونا رو راه انداختیم و اومدیم تو.

رفتم سمت ظرفای میوه تا جمعشون کنم

اومد کنارم

\_ میخوای چی کار کنی؟

\_ وا خب میخوام ظرفارو جمع کنم دیگه

\_ بیخود. از این به بعد کار تعطیل، خودم همه جوره نوکرتم

زدم زیر خنده که گفت

– الان داری به چی میخندی؟

– به این که خیلی جدی گرفتی قضیه رو آبرومم جلو همه بردی

یه دستش رو زد کمرش و گفت

– آبروی چی؟ خب دارم بابا میشم

با خنده دو تا بشقاب برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه

– خیلی مطمئن حرف میزنی، میترسم آزمایش بدم بخوره تو ذوقت

پشت سرم اومد

– بذار خیالت رو راحت کنم تو بارداری تازشم نی نیمون دختره

بشقابا رو گذاشتم روی ظرفشویی

– خیلی باحالی سام خیلی

از پشت بغلم کرد و دستاش رو روی شکمم گذاشت

– چرا باحال نباشم وقتی تو رو دارم؟ وقتی قراره به زودی سه تا بشیم؟

دستم رو روی دستاش گذاشتم و صورتم رو برگردوندم سمتش

– ما خوشبخت ترین آدمای دنیاییم مگه نه؟

سرش زو به نشونه ی آره تکون داد

لبخند زدم

خم شد و گردنم رو ب\*و\*سید...

من واقعا خوشبخت بودم...

و خوشبختیم رو داشتن سام، زندگی کردن کنارش، و عشقی که نسبت به  
همدیگه داشتیم میدونستم...

این نهایت خوشبختی برای یه زن بود که صادقانه و عاشقانه مردی رو دوست  
داشت...

سرش رو بلند کرد

\_ میدونی چه قدر دوستدارم؟

\_ چه قدر؟

از اون حالت دراومدیم دستم رو گرفت و برد سمت پنجره ی آشپزخونه

پنجره رو باز کرد

\_ آسمون رو میبینی؟

خندیدم

\_ خب معلومه که میبینم

\_ ستاره هاش رو چی؟

\_ دیوونه اینا دیگه چه جور سوالین؟

بهم نگاه کرد

\_ میبینی؟

\_ بله میبینم

\_ من به اندازه ی تموم آسمون و ستاره های توش دوستدارم نیکا

لبخند به روش پاشیدم

\_ منم عاشقتم. یه عشق به وسعت تموم دنیا  
 جواب آزمایش رو گرفته بودیم و تو راه برگشت به خونه بودیم.  
 هم من خوشحال بودم و هم سام  
 حالا داشتیم سه نفر میشدیم و این نهایت خوشبختی برای ما بود  
 ای کاش پارسال اون کوچولو از دست نمیرفت و حالا یه خانواده ی چهار  
 نفره میشدیم...  
 شاید قسمت بود  
 از اون روزا گذشتم و رسیدم به رویاهای توی ذهنم  
 حالا داشتم رویا می ساختم برای آیندمون...  
 برای زندگیمون...  
 و این حس خوبی که الان داشتم رو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمیکردم.  
 با صداس که حالا لحن آروم و مهربونی به خودش گرفته بود صدام زد   
 \_ نیکا خانم؟  
 صورتم رو چرخوندم سمتش   
 \_ جون نیکا؟  
 \_ میگم دیدی بازم مثل همیشه حرف حرفه من شد؟  
 با شیطنت چپ چپ نگاهش کردم   
 \_ خب حالا که چی؟  
 در حالی که اتوبان و ماشینای جلوش چشم دوخته بود زد زیر خنده   
 \_ هیچی فقط خواستم یه یاد آوری کوچولو کرده باشم

- هه هه هه با مزه. مهم جنسیتیه بچه ست که من میدونم پسره
- نخیرم من باباشم خودمم میدونم که دختره
- باباشی که باباشی خب منم مامانشم و میگم که بچه پسره
- برگشت سمتم اما قبل از این که چیزی بگه حالم بد شد
- حرفش رو خورد و گفت
- چیشدی نیکا؟ حالت خوبه؟
- صورتم رو برگردوندم سمت پنجره
- آره خوبم نمیدونم یه دفعه چیشد. سام؟
- جونم؟
- میگم بریم خونه ی بابا سعید اینا؟
- واسه چی بریم؟
- بریم بهشون خبر بدیم دیگه تو خونه حوصلمون سر میره بریم بهتره
- باشه بریم فقط تو حالت خوبه؟
- خوبم. فقط سر راه یه کیلو شیرینی بخر بعد بریم
- روی جفت چشمام خانم خوشگله
- خندیدم و چیزی نگفتم.
- بعد از اینکه شیرینی خریدیم رفتیم خونه ی باباسعید و مامان پروین.
- تو حیاط بودیم و داشتیم میرفتیم سمت ورودی
- گفتم

\_ من خجالت میکشم سام

ریز ریز خندید

\_ خجالت چی؟ همه بچه دار میشن این که خجالت نداره

چیزی نگفتم و جلوتر از سام وارد حال شدم.

بابا سعید نشسته بود روی یکی از صندلیای دور میز غذا خوری توی سالن و داشت توی دفتری که جلوش بود یه چیزایی مینوشت و ماشین حساب کار میکرد

با دیدن ما دست از کارش کشید و اومد سمتمون

\_ به به سلام از این ورا؟ کی اومدین من نفهمیدم؟

هر دومون جواب سلام بابا رو با گرمی دادیم

سام گفت

\_ اکبر آقا بیرون بود در رو بازکرد

\_ که اینطور خیلی خوش اومدین شما بشینید تا من پروین رو صدا بزنم

رفت بالا و بعد از چند دقیقه با مامان پروین برگشت پیشمون

به احترامشون بلند شدیم.

مامان خیلی صمیمی بغلم کرد و بعد هم خوش و بش گرمی با سام کرد.

نشستن روبه رومون

مامان که نگاهش افتاد به جعبه ی شیرینی روی عسلی گفت

\_ مثبت بود؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

سام جعبه ی شیرینی رو باز کرد و رفت سمت مامان اینا

\_ بله مثبتّه دارید نوه دار میشید

اکرم خانم از توی حیاط اومد تو

بعد از سلام و احوال پرسی رفت توی آشپزخونه تا و سایل پذیری از ما رو آماده کنه.

مامان بعد از رفتن اکرم خانم با خوشحالی گفت

\_ مبارک باشه عزیزم

و روبه من ادامه داد

\_ تو چرا سرخ و سفید میشی؟ نکنه خجالت میکشی؟

و بلند شد اومد کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت

\_ الهی که صحیح و سلامت به دنیا بیاد حالا چند وقته که بارداری؟

سام بعد از اینکه واسه اکرم خانم هم شیرینی برد و مناسبتش هم گفت جعبه ی شیرینی به دست اومد سمتمون

\_ دو ماهشه بیچم

و یه دونه شیرینی برداشت و گرفت جلوی دهنم و با لبخند گفت

\_ بخور بینم

بهبش که نگاه کردم دوباره حالم بد شد

و شیرینی رو از دستش گرفتم

\_ خودم میخورم

هم سام و هم مامان و بابا از تعجب داشتن شاخ در میاوردن

بابا گفت

– چیشد نیکا جان؟

دستم رو که جلوی دهنم گرفته بودم آوردم پایین و جواب دادم

– هیچی خوبم

سام در ادامه ی حرفم گفت

– تو ماشینم اینطوری شد بهش یه لبخند زدم حالش بد شد نمیدونم به

خاطر چیه به نظرتون ببرمش دکتر؟

اکرم خانم که با سینی چای توی دستش به طرفمون میومد خندید و گفت

– مادرجون فکر کنم و یار خانمت اینجوری داره خودش رو رومیکنه

مامان با تعجب گفت

– یعنی چی؟

چای رو برای بابا و سامان گرفت و بعد اومد سمت ما

– اینجور که معلومه نیکا خانم نسبت به آقا سام حساس شده و با دیدنش و

حرف زدن باهاش از فاصله نزدیک حالش بد میشه

همه خندیدیم

سام گفت

– یعنی تا وقتی اون فسقلی به دنیا بیاد همین آش و همین کاسه ست؟

قندون رو روی عسلی گذاشت و جواب داد

– تازه بدترم میشه گل پسر



دوباره یه بمب خنده افتاد بینمون

سام اوامد کنار من و مامان که روی مبل سه نفره نشسته بودیم نشسته و

خودش رو بهم چسبوند

\_ و یارت من نیستم مگه نه؟

برگشتم سمتش جواب بدم اما باز از این که از فاصله ی نزدیک دیدمش

حالم بد شد و نتونستم چیزی بگم

اکرم خانم از توی آشپزخونه خندید

\_ دیگه شک ندارم و یارش شمایی

مامان باباهم خندشون گرفت

سام از کنارم بلند شد و غرغر کنان دوباره برگشت پیش بابا

\_ میبینید توی بچه ام شانس نیاوردم، با این سن و سال و این هیکل و یار

خانم شدم

خندیدم اما چیزی نگفتم.

مامان به جای من جواب داد

\_ هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه آقا پسر

چه روز خوبی بود امروز...

یه کمی که خنده هامون فروکش کرد روبه سام گفتم

\_ خیلی خب پاشو بریم

قبل از باز شدن دهن سام مامان گفت

– کجا برید؟

با لبخند جواب دادم

– بریم خونه، حسابی مزاحم شدیم

– امشب اینجایید. الانم میخوام زنگ بزnm سامان و روشا بیان

– نه خیلی ممنون مزاحم نمیشیم

و روبه سام گفتم

– خب تویه چیزی بگو

با شیطنت شروع کرد به شکلک در آوردن بدون هیچ حرفی

و ما با تعجب نگاهش میکردیم

ادامه دادم

– اینکارا چیه درست حرف بزnm

زد زیر خنده

بابا گفت

– سام حالت خوبه؟

درحالی که میخندید گفت

– حال خوبه فقط میترسم حال نیکا بد بشه اگه حرف بزnm

از این حرف همه خندمون گرفت

جواب دادم

– از فاصله ی دور مشکلی نیست فقط بهم نزدیک نشو

ما خندیدیم اما سام فقط سرش رو تگون داد

\_ مگه میشه شیش هفت ماه؟

\_ باید بشه دیگه

دوساعتی گذشته بود.

سامان و روشا هم اومده بودن

با روشا اومدیم تو حیاط.

هوای اردیبهشت، بد بهشتی بود!

از نفس کشیدن تو این هوا بی نهایت لذت میبردم و اصلا دلم نمیخواست

این ماه تموم

بشه

روی تاب نشستم

روشایه کم اون طرف تر کنار باغچه نشسته بود و گلای رز قرمز و سفید

توی باغچه رو نوازش میکرد و با عشق عطرشون رو استشمام میکرد.

سکوت بینمون با جمله ای که گفت شکسته شد

\_ نیکا گذر زمان رو حس میکنی؟ خیلی زود داره میگذره

گفتم

\_ خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکنیم

از گل ها دست کشید و بلند شد و اومد طرفم کنار پایه ی سمت راست تاب

وایساد □

\_ تو چطوری سام رو بخشیدی؟

انتظار پرسیدن این سوال رو نداشتم پس هم چهرم گرفته شد و هم حالم

دگرگون

جواب دادم □

\_ میدونی روشا من به معجزه ی عشق اعتقاد دارم

دوستش داشتم

تو نبودنش، تو جداییمون، تو روزای تنهاییمون دلم واسش تنگ شده بود...

قلبم به عشقش می تپید

و اما

یادآوری کاری که کرده بود..

حرفایی که بهم زد و دلم رو شکسته بود و بلاهایی که سرم آورد باعث میشد

تا کنار دوست داشتنش یه حس بد هم بهش پیداکنم

حسی که باعث شد برخلاف دستور قلبم چندبار پسش بزنم و راضی به

برگشتن نشم!

اما بار سوم وقتی جلوم زانو زد، وقتی که از خواستم گفتم، وقتی که نداشتمش

رو دیدم دلم لرزید

یه لرز به وسعت یه زلزله ی شدید و پر خسارت

و آگه برنمیگشتم خسارتی که به دلم زده بود هیچوقت جبران نمیشد! من  
برگشتم تا خسارت دل شکسته شدم رو جبران کنه  
من دوستش داشتم...

چند ثانیه چشمام رو بستم و بعد سرم رو چرخوندم به سمتش  
با یه لبخند عمیق بهم زل زده بود  
گفتم

\_ حالا فهمیدی چطوری بخشیدمش؟  
کنارم روی تاب نشست   
\_ تو خیلی خوبی نیکا خیلی

\*\*\*\*\*

سام  
لباسام رو پوشیدم  
موهام رو شونه کردم و از اتاق اومدم بیرون  
نیکا توی آشپزخونه بود  
صداش زدم   
\_ نیکا من دارم میرم کاری نداری؟  
اومد کنار اوپن   
\_ کجا داری میری؟  
سوییچ رو از روی جاکفشی برداشتم و گفتم

– یه سر برم نمایشگاه بینم چه خبره

– کی میای؟

– یکی دوساعته برمیگردم. فعلا

در رو باز کردم و از خونه رفتم بیرون

چند روزی بود که نرفته بودم نمایشگاه

وقتی رسیدم همه چی سر جاش بود و هرکسی مشغول کار خودش، معین

اومد طرفم

– سلام آقا سام خوبی؟

با خوشرویی جوابش رو دادم

– سلام معین جان من خوبم چه خبر؟ چند روزه که نبودم اتفاقی نیفتاده؟

و قدم برداشتم تا تو نمایشگاه یه دوری بزوم

کنارم راه میومد

– نه آقا خبری نیست همه چی امن و امانه خودمون هم سفارش گرفتیم و

هم سفارش هارو فرستادیم.

– خیلی خب

با بچه ها که هر کدوم مشغول کاری بودن خوش و بشی کردم

معین گفت

– از آقا سامان شنیدم داری پدر میشی، مبارک باشه

لبخند زد

اما قبل از این که جواب بدم امیرحسین یعنی یکی از بچه های ننايشگاه

او مد کنارمون

\_ آقا تلفن کارتون داره

\_ کيه؟

\_ نميدونم فقط گفتن سريع گوشي رو بدم به شما

از معين جدا شدم و با قدم هاي بلندي رفتم سمت تلفن نمايشگاه

\_ بله

\_ آقاي سام رادفر؟

\_ خودم هستم بفرماييد

\_ از آسايشگاه... تماس ميگيرم

اسم آسايشگاه برام آشنا بود..

آره همون آسايشگاهي بود که ميترا بعد از مرخص شدن از بیمارستان و

افسردگي که گرفت منتقل شد به اونجا

گفتم

\_ خيلي خب بفرماييد

\_ بهتون تسليت عرض ميکنم خانم مهرآفرين چندساعت پيش...

حرفش رو قطع کردم

\_ چي... تسليت؟

\_ لطفا صبور باشید و تشریف بیارید اینجا همه چی رو واستون توضیح

میدیم

\_ خیلی خب میام

گوشی رو قطع کردم

حالم خیلی بد بود باهمه ی بدی هاش دختر خالم بود...

میترا...

مرگ؟

خیلی بی جون نشستم روی صندلی و دستی از سر عصبانیت توی موهام

کشیدم

باورم نمیشد

آخه چه طوری؟

اون بیست و شیش سال بیشتر نداشت...

پاشدم باید میرفتم آسایشگاه

.....

با قدم های بلند و بی کنترل میرفتم سمت پذیرش.

خانم میان سال توی پذیرش وایساده بود

خطاب بهش گفتم □

\_ سلام بامن تماس گرفتید از اینجا

\_ سلام، شما آقای؟

\_ رادفر هستم. سام رادفر گفتید که خانم مهر آفرین...



حرفم رو قطع کرد □

\_ لطفا تشریف داشته باشید

او دمدم چیزی بگم که اون خانم دو تا مردی که از لباساشون فهمیدم پلیسن و یه کم از ما فاصله داشتن رو صدا زد.

یکیشون او مد رو به روم

اون خانم شروع کرد به صحبت کردن □

\_ جناب سروان ایشون پسر خاله ی مرحوم هستن

جناب سروان دستش رو به طرفم دراز کرد جواب این حرکتش رو دادم

گفت □

\_ سروان صالحی هستم از اداره ی آگاهی شما با خبرید که خانم مهر آفرین فوت شدن؟

دستامون از هم جدا شد

آهی از سر افسوس کشیدم و جواب دادم □

\_ بله. فقط نمیدونم چطوری؟ اون خیلی جوون بود

\_ آروم باشید همه چی رو براتون توضیح میدیم

قدم برداشت

شونه به شونش رفتم توی اتاقی که انگار میترا اون جا بستری بوده.

خونی که روی زمین، کنار تختش ریخته بود باعث شد تا سرم رو برگردونم تا

بیشتر از این شاهد این صحنه نباشم.

سروان ادامه داد □

– این طور که به ما گفتن مرحوم سال قبل، بعد از خارج شدن از کما تونسته بودن حافظشون رو به دست بیارن اما توانایی ایستادن روی پاهاشون رو نداشتن و یه جورایی فلج شده بودن و بنا به افسردگی شدید و اینکه کسی رو توی ایران نداشتن یا اگه هم داشتن تنهاشون گذاشتن منتقل شدن به اینجا

– بله، همه ی حرفاتون درسته. میترا اینجا تنها نبود فقط هیچکس حاضر نشد پرستاری ازش رو به عهده بگیره. خودکشی کرده؟

از اتاق اومدیم بیرون

جواب داد □

– چیزی که پرستارها دیدن اینه که یه آقای جوون با قد و هیكل متوسط و چهره ی عادی اومدن ملاقات خانم مهر آفرین البته به گفته ی پرستارا این آقا قبلا هم اومده بودن اینجا.

چند ساعت بعد وقتی پرستار میخواست بهشون سر بزنه میبینه از تخت افتادن پایین و سرشون کنار کمدی که کنار تخته غرق در خونه و متاسفانه وقتی که رسوندنشون بیمارستان کار از کار گذشته بود

از شنیدن این حرفا بدجوری توی فکر فرو رفتم

یه مرد باقیافه ی عادی و قد و هیكل متوسط...

تصویر سپهر بدجوری جلوی چشمام خودنمایی میکرد

آره!

احتمالش خیلی زیاد بود

اون عاشق میترا بود و میترا خیلی راحت احساسش رو به بازی گرفته بود و بلاهای بدی سرش آورده بود

اما یعنی انقدر کینه ای بود که بعد از گذشت یه سال به فکر کشتنش افتاده بود؟

واقعا چه طور تونسته بود؟

حجم حس نفرت نسبت به میترا توی قلبش انقدر بزرگ بود که بخواد دستش رو به خون معشوقش آلوده کنه؟  
با شنیدن دوباره ی صدای سروان صالحی از افکار پریشون توی ذهنم دور و دورتر شدم □

– شما نمیتونید حدسی راجع اون فردی که می اومده اینجا بزنید؟

این بار بی درنگ دهن باز کردم و گفتم □

– سپهر، سپهر پدرام

با لحنی پرسشگرانه جواب داد □

– این شخص چه نسبتی با مقتول داره و کجا میشه پیداش کرد؟

– چیز زیادی ازش نمیدونم، فقط میتونم بگم عاشق خانم مهرآفرین بود و از باقی چیزها اطلاعی ندارم.

– بسیار خب. آدرسی ازش دارید که به ما بدید؟

من یه بار با شیدا رفته بودم خونه ی سپهر پس آدرس هنوز توی ذهنم مونده بود و به علاوه شماره تلفنش رو هم داشتم.

هم آدرس و هم شماره رو در اختیارشون گذاشتم

چند ساعتی میگذشت و من هنوز توی آسایشگاه روانی بودم.

دیگه باید میرفتم نیکاهم توی خونه تنها مونده بود

از آسایشگاه اوادم بیرون و سوار ماشین شدم  
 نمیدونستم چرا با من تماس گرفتن و حالا چه طور باید این خبر رو به مامان  
 اینا میدادم.

از آسانسور اوادم بیرون.

جلوی در ورودی به داخل خونه وایساده بود و بهم نگاه میکرد

\_ چه عجب یادت افتاد بیای خونه؟

از کنارش رد شدم و رفتم تو

\_ از کجا فهمیدی اوادم که دم در وایسادی؟

در رو بست

\_ از پنجره دیدمت. شام که نخوردی؟

خودم رو انداختم روی مبل

\_ نه نخوردم. اشتها هم ندارم.

\_ چیزی شده سام؟ وقتی داشتی میرفتی سرحال بودی

باید بهش میگفتم

چاره ای نبود

\_ دارم از آسایشگاه میام

رفت توی آشپزخونه

\_ آسایشگاه واسه چی؟

\_ بهم زنگ زدن. همون آسایشگاهی رو میگم که میترا اونجا بستری بود

– خب میترا به تو چه ربطی داره؟

چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم

– کشتش

با دهن باز از تو آشپزخونه زل زد بهم

– چی... کشتش؟

– آره. امروز توی آسایشگاه! اینجور که پیداست کار سپهر بوده حالا هم پلیسا

دنبالشن

از قیافش پیدا بود که ناراحت شده

رفتم توی آشپزخونه

– نیکا تو خودت رو ناراحت نکن فدات بشم واست خوب نیست، میترا

خودش باعث این اتفاقا شد مقصر همه چی خودش بود

دوتا جای ریخت برای خودش و من

– دارم دیوونه میشم دیگه. چرا اینطوری شد؟ دوساله که اتفاقای بد ولمون

نمیکنه، بد بیاری پشت بد بیاری

حال من از نیکا بدتر بود اما وظیفم بود که آرومش کنم

طره ای از موهاش که افتاده بود روبه پایین و با دستم گذاشتم پشت گوشش

و گفتم

– کو بد بیاری؟ کوچولوی توی شکمت آغاز به خوشبختیه بزرگه عزیزم

چیزی نگفت و سینی چای رو برداشت و رفت بیرون.

پشت سرش رفتم

\_ حالا چه طوری به مامان اینا بگم؟

بغضی که داشت سرکوبش میکرد رو از حالت چهرش میفهمیدم

\_ میخوای من بهشون بگم؟

رفتم سمت تلفن

\_ نه لازم نکرده به سامان میگم تا بهشون خبر بده

و بعد هم شماره ی سامان رو گرفتم

\*\*\*\*\*

امروز مراسم خاکسپاری میترا بود.

نذاشتم نیکا بیاد سرخاک، می ترسیدم حالش بد بشه چون زیادی دلرحم و

احساساتی بود.

برای میترا یه فاتحه خوندم و از اون مکان دور شدم

حال و روزم خوش نبود.

اتفاقای این دو سال واسمون مثل یه کاب\*و\*س وحشتناک شده بود

فقط میخواستم هرچه زودتر این روزا تموم بشه.

قبل از این که سوار ماشین بشم گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود

جواب دادم

\_ بله بفرمایید؟

\_ سلام آقای رادفر، صالحی هستم به جا آوردین؟  
 \_ سلام بله. امری هست در خدمتم  
 \_ آگه براتون مقدوره یه سر بیاید کلانتری که آدرسش رو واستون میفرستم.  
 \_ برای چی؟ اتفاقی افتاده؟  
 \_ نه اتفاقی نیفتاده تشریف بیارید خودتون میفهمید  
 \_ بسیار خب میام خداحافظ  
 \_ خداحافظ  
 گوشه رو قطع کردم و سوار ماشین شدم  
 ذهنم بازم درگیر شد  
 درگیر تر از قبل...  
 نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم به کلانتری که آدرسش رو برام فرستاده  
 بود.

وارد کلانتری شدم  
 با پرس و جو اتاق سروان صالحی رو پیدا کردم  
 یه سر باز پشت در اتاقش نشسته بود و بعد از هماهنگی با سروان اجازه داد  
 که برم توی اتاق  
 رفتم سمتش   
 \_ سلام  
 \_ سلام بفرمایید بشینید

و به صندلیای توی اتاق اشاره کرد

نشستم و گفتم

\_ من خیلی نگرانم اتفاقی افتاده بهم بگید

دفتری که روی میزش بود رو برداشت و او مد روبه روم نشست و دفتر رو داد

دستم

\_ این واسه شماست

با تعجب دفتر رو گرفتم

\_ این دیگه چیه؟

\_ این دفتر توی اتاق خانم مهرآفرین پیدا شد و مثل اینکه برای شما

نوشتن شماره ی شمارو هم از توی همین دفتر پیدا کردن.

دفتر رو باز کردم

شاید یه دفتر صد برگ بود که پر بود از نوشته های میترا

تموم برگه ها از حالت ایده آل شون خارج شده بودن و جوهرهایی که پخش

شده بود این رو بهم میفهموند که میترا همراه با اشک مینوشته

دوباره صدای جناب سروان رو شنیدم

\_ بازم بهتون تسلیت عرض میکنم انگار مرحوم بدجوری دل بسته ی شما

بودن

جواب این حرفش رو ندادم و گفتم

\_ سپهر رو دستگیر کردید؟



\_ بله. کم کم داره اعتراف میکنه. راستی خانم مهرآفرین جز شما کسی رو ندارن که توی دادگاهشون شرکت کنن؟

چرا داشت

یه مادر بیخیال که خوش بودن خودش رو به دخترش ترجیح داد و حالا هم معلوم نبود که کجاست.

گفتم

\_ اگه تونستیم مادرش رو پیدا کنیم بهتون خبر میدم. دیگه امری نیست؟

بلند شد سرپا

\_ نه امیدوارم غم آخرتون باشه و تشکر که باهامون همکاری کردین

متقابلا بلند شدم

باهم دیگه دست دادیم

\_ ممنون وظیفه بود، با اجازه.

راه افتادم و از اتاق خارج شدم

\*\*\*\*\*

در خونه که باز شد فهمیدم اومده خونه

از اتاق اومدم بیرون

سام رو دیدم که داره کفشاش رو درمیاره و یه دفترهم گذاشته بود روی

جاکفشی

\_ سلام اون چیه رو جاکفشی؟

دفتر رو برداشت و رفت سمت اتاق

- سلام چیزی نیست واسه حساب کتابای نمایشگاهه. تو خوبی؟
- خوبم. رفتی سر خاک میترا؟ خیلی بد شد که نذاشتی منم پیام درحالی که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد جواب داد
- نه بد نشد میخواستی بیای که چی بشه؟ واسه روحیت خوب نبود
- خیلی خب خدایا مرزتش. راستی سام؟
- رکابی و شلوارکش رو پوشید و لباس هایی که درآورده بود رو مرتب کرد
- جان؟
- میگم فردا وقت سونوگرافی دارما باهم بریم یا خودم تنهایی برم؟
- چرا خودت بری؟ باهم میریم
- باشه. خیلی دوست دارم جنسیت زودتر مشخص بشه بریم واسش لباس بخریم

اومد سمتم و دستم رو گرفت و نشوندم روی لبه ی تخت

– من که میگم دختره فردا تو سونوگرافیم همین و میگن

خندیدم

– دوست عزیز تا چهار ماهگی جنسیت معلوم نمیشه

زل زد بهم

– پس واسه چی بریم سونوگرافی؟

– نمی دونم ولی می دونم به خاطر جنسیت نیست

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت □

\_ اصلا سونوگرافی واسه جنسیت لازم نیست من خودم میدونم که دختر بابا

توراهه الهی قربونش برم

دوباره خندیدم که گفت □

\_ پس چرا تو حسودیت نمیاد؟ معمولا اینجور مواقع باید حسودی کنی

\_ واسه چی حسودی کنم وقتی پسرگلم توراهه تازشم تو باید حسودی کنی

چون مرد مامانش تا چند وقت دیگه به دنیا میاد

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از روی تخت اومد پایین

روی زمین روبه روم نشست و تاپی که پوشیده بودم رو بالا داد و در حالی

که با دستاش شکمم رو نوازش میکرد گفت □

\_ نیکا این چه وضعشه؟ شکمت یه ذره ام نیومده جلو اینجور که پیدا ست

بچم همش بیست گرمه، خب یه کم بخور دیگه

این حرفش حسایی من رو خندوند □

\_ دیوونه همش دوماه و خورده ایه که باردارم از الان که شکم نمیاد جلو البته

حقم داری ندونی اون موقع که باردار بودم اصلا بهم توجه نداشتی که

با گفتن این حرف لبخند رو لبای جفتمون خشک شد

بازم ناراحت شدم از یادآوری اون قضیه، تاپم رو دادم پایین و نفس عمیقی

کشیدم

سام که نمیخواست حال و هوامون اینجوری بمونه گفت □

– من اون موقع خیلیم بهت توجه داشتم، قشنگم یادمه اندازه ی یه خرس  
گنده شده بودی حالا هفت ماهت بود خدا میدونه تو نه ماهگی اندازه چی  
بشی

و خندید

با دستم زدم تو سرش و گفتم

– دسته گلیه که خودت کاشتی. از خونه بابام اومدم که اینجوری نبودم. بودم؟

با یه اخم ساختگی بهم نگاه کرد و جواب داد

– مگه میتونستی اینجوری بیای از خونه ی بابات؟

منم متقابلا یه حالت ترس الکی به خودم گرفتم و دهن باز کردم

– نه به خدا

دوتایی زدیم زیرخنده

بلند شدم و دست سام رو هم گرفتم تا از روی زمین بلند شه

– تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی منم میرم تا بساط یه ناهار خوشمزه

رو واست ردیف کنم، نظرت؟

– بهتر از این همیشه خانمم.....

\*\*\*\*\*

هی باهام حرف میزد و میخندید،

ولی من هیچی نمیگفتم!

یه جورایی شوکه شده بودم خیلی خوشحال بودم اما انتظارش رو نداشتم

خانم دکتری که ما توی اتاقش بودیم بعد از تموم شدن کار سونوگرافی روبه

من گفت

\_ انگار خوشحال نشدی

سام به جای من جوابش رو داد

\_ نه خانم دکتر، خیلیم خوشحاله اما به روی خودش نمیاره

و هردو خندیدن

گفتم

\_ آخه من انتظارش رو نداشتم

سام دستم رو گرفت و از روی تخت اومدم پایین

\_ خب منم انتظارش رو نداشتم اما خب کاریه که شده.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم

رفتم سمت خانم دکتر

\_ دفعه ی بعد کی پیام واسه سونوگرافی؟

\_ یه ماه دیگه دوباره بیا عزیزم

چشمی گفتم و همراه سام از اتاق خارج شدم.

همین طور که میرفتیم سمت ماشین که اون دست خیابون پارک شده بود

شروع کرد به حرف زدن

\_ نیکا من باورم نمیشه نکنه اشتباه کرده؟

\_ مگه میشه اشتباه کنه؟ درست گفت

در ماشین رو باز کرد

\_ یعنی دوتا دختر؟

□ نشستیم تو ماشین

\_ شایدم دوتا پسر

□ ماشین رو به حرکت درآورد

\_ اولاً فقط سالم به دنیا بیان دوما دخترن

□ سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم

\_ سام داریم میشیم چهار نفر، من واسه سه نفر برنامه ریزی کرده بودم

□ با لحنی که از شادی سرچشمه میگرفت خندید و جوابم رو داد

\_ خب عزیزم حالا واسه چهار نفر برنامه ریزی کن. من که خیلی خوشحالم

با یه تیر دوتا نشون میزنیم دوتا بچه تو یه زایمان واسه خودتم که بهتره.

□ تغییری تو حالتیم ایجاد نکردم

\_ از این نظر خوبه اما...

\_ اما چی؟

\_ رویا از من بزرگتره هنوز بچه نداره روشاهم که نداره اما ما داریم میشیم

چهار نفر

\_ خب میلاد و رویا بچه دوست ندارن روشا وسامانم که یه ساله ازدواج

کردن بعدش ما به اونا چیکار داریم؟ خودته عشقه خودم و عشقه که بچه

دوست داریم حالا هم باید خداروشکر کنیم

□ برگشتم سمش و با مشت زد به پاهاش

\_ اندازه ی خرس میشم خب اصلاً میدونی دوتا بچه یعنی چی؟

- دستم رو گرفت و روی پاهاش گذاشت □
- \_ فدای سر دخترای بابا اندازه ی خرس شو
- دستم رو از روی پاهاش برداشتم و آروم موهایش رو کشیدم □
- \_ انقدر دختر بابا دختر بابا نکن
- همینطور که میخندید صورتش رو چرخوند سمتم □
- \_ حالا موهام رو...
- قبل از اینکه جملش تموم بشه دوباره حالم بد شد
- دستم رو جلوی دهنم گرفتم و صورتم رو برگردوندم
- ماشین رو نگهداشت □
- \_ خوبی نیکا؟
- شیشه ی پنجره رو دادم پایین و نفسی کشیدم □
- \_ انقدر از نزدیک با من حرف نزن
- صدای خنده های از سر شیطنش رو شنیدم □
- \_ آخه اینم شد و یار؟ کدوم زنی نسبت به شوهرش و یار داشته که تو  
دومیشی؟
- بدون اینکه برگردم سمتش با لحنی حرص درار جواب دادم □
- \_ شاید اونا شوهراشون آدمن، راه بیفت بریم
- سام که دیگه حسابی من رو میشناخت گفت □
- \_ پس خودتم پی بردی که من فرستم. نه؟
- در جوابش فقط خندیدم...

خدایا شکر ت که قراره بهمون دوتا کوچولوی ناز بدی  
عاشقتم خدا

\*\*\*\*

روزا گذشت و گذشت و حالا چند روز بیش تر تا به دنیا اومدن فسقلی های  
توی شکمم نمونه بود.

حسابی سنگین شده بودم و به زور میتونستم خم و راست بشم  
جلو آینه ی قد کنار جاکفشی وایساده بودم و به خودم نگاه میکردم  
دست و پاهام و همینطور صورتم بدجوری ورم کرده بودن و شکمم که دیگه  
گفتن نداشت

با لبخند دست کشیدم رو شکمم و توی دلم قربون صدقشون رفتم.

سام توی آشپزخونه بود

این یه ماه آخر بارداری که کارکردن واسم خیلی سخت شده بود سام حسابی

بهم میرسید و الان هم داشت غذا درست میکرد

از توی آشپزخونه صدام زد □

\_ نیکا به جز فلفل دلمه و پیاز و رب دیگه چی لازم بود؟

\_ دوتا هویج هم خورد کن بریز توش

تا چند دقیقه صداش رو نشنیدم

همچنان جلوی آینه بودم لذت میبردم از نگاه کردن به خودم



مادر شدن حس عجیب و در عین حال عمیقی داره  
 حسیی که حاضر نیستی با هیچ چیز توی دنیا عوضش کنی...  
 با ظاهر شدن هیکل سام کنارم از دید زدن خودم توی آینه دست برداشتم  
 پیشبند بسته بود و موهاش حسابی شل\*خ\*ته بود  
 درست مثل دخترایی که تازه دارن آشپزی یاد میگیرن  
 دست چپش رو بالا آورد و به انگشت اشاره که بهش چسب زخم بسته  
 بود اشاره کرد

\_ انگشتم برید

زدم زیر خنده

با همون حالت شل\*خ\*ته بهم چشم دوخته بود

\_ الان دقیقا داری به چی میخندی؟

بین خنده هام جواب دادم

\_ به کدبانوی شل\*خ\*ته ی خودم

نگاهی به سرتا پای خودش انداخت

\_ اولاً کدبانو خودتی دوما کجام شل\*خ\*تس؟

یه دستم رو که از کمرم گرفته بودم پس با دست آزادم از بازوش گرفتم و

آوردمش جلوی آینه

\_ موهاش رو ببین

توی آینه که خودش رو دید با تعجب گفت

\_ این منم؟ پس چرا این شکلی شدم

- از صدای خنده هام که حالا بلند تر هم شده بود سام هم خندش گرفت
- نیکا میدونستی وقتی میخندی هزار برابر خوشگل تر میشی؟
- لبخندم رو جمع کردم
- حتی با این صورت ورم کرده؟
- اومد روبه روم
- آره. به نظر من الان خوشگل تر از هر زمان دیگه ای شدی
- با لبخند بهش نگاه کردم
- توام با این موهای شل\*خ\*ته و این پیشبند از همیشه جذاب تر شدی
- یعنی الان باور کنم منظورت این نیست که همیشه تو کارای خونه کمکت کنم؟
- چشم ازش گرفتم و به بالا نگاه کردم
- نمی دونم
- همینطور که میخندید دستاش رو باز کرد
- انگار میخواست بغلم کنه
- تا خواست جلو تر بیاد با صدای بلند گفتم
- کجا؟ یادت رفته دو تا بچه تو شکممه؟
- دستاش آروم آروم از کنار پهلوهاش پایین اومد
- پوفی کشید و گفت
- ب\*و\*ست کنم به خاطر ویارت نمیشه بغلت کنم به خاطر این دو تا کوچولو نمیشه پس حداقل بذار دخترم رو ب\*و\*س کنم

□ خندیدم

\_ ب\* و\* سش کن. اون مشکلی نداره

جلوی پاهام، روی زانو نشست

با دستش همه جای شکمم رو نوازش کرد و بعد دستش رو به جا ثابت

□ نگهداشت و گفت

\_ الان این جا دخترمه یا پسرت؟

□ دستم رو روی شکمم کنار دستش گذاشتم

\_ نمیدونم ولی یه حسی می‌گه پسرمن اینجاست اخه اینور شلوغ کاریاش بیش

تره

□ با عشق ب\* و\* سه ی زیبایی به شکمم زد

\_ من فدای جفتشون بشم

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای زنگ آیفون رو شنیدیم

□ بلند شد و رفت سمت آیفون

\_ مامان گیتی اینان نیکا

□ رفتم کنارش

\_ بابا سعید اینام هستن

با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و بعد سام در رو باز کرد.....

سام جلوی در منتظر او مدنشون موند و من هم رفتم توی اتاق تا یه لباس

مناسب بپوشم چون اینجوری، با این شکم خجالت میکشیدم.

لباسم رو پوشیدم و توی تنم مرتبش کردم  
صدای سام رو شنیدم که باهاشون سلام و احوال پرسى میکرد  
توی آيينه به خودم يه نگاه انداختم و از اتاق خارج شدم  
روی مبلأ نشسته بودن  
رفتم سمتشون و بهشون سلام دادم و خوش آمد گفتم  
و بعد هم روی مبل تک نفره نشستم.  
سام هم روبه روی من نشسته بود  
گفتم

\_ چه عجب یاد ما کردید؟

مامان گيتى جواب داد

\_ ما همیشه یاد شماييم عزیزم همه چی خوبه؟

با لبخند جواب دادم

\_ شکر خوبه. من برم چای دم کنم الآن میام

قبل از اینکه من بلند شم سام بلند شد

\_ نيكا جان تو بشين خودم ميرم

نشستم سر جام و چیزی نگفتم

سام هنوز به آشپزخونه نرسیده بود که مامان پروين صداش زد

\_ اون پيشبند چيه که بستى؟

زدم زیرخنده بابا ايناهم خندشون گرفته بود

سام برگشت سمتمون اما هیچی نگفت و به مامان پروین چشم دوخت

مامان پروین \_ چیکار میکردی که پیشبند بستی؟

سام که چیزی نگفت مامان گیتی جواب داد

\_ میخواستی چیکار کنه پروین جون خونه مرتب میکرده دیگه

دوباره یه بمب خنده افتاد بینمون

همه میخندیدیم

سام که حالا رفته بود توی آشپزخونه گفت

\_ مامان فقط این چند روز کمکش میکنم. بچه ها که به دنیا بیان دیگه دست

به سیاه و سفید نمیزنم

مامان پروین \_ من که چشمم آب نمیخوره پسر

و روبه من گفت

\_ حداقل کم ازش کار بکش شده پوست استخون

\_ وای مامان به جز غذا درست کردن که دیگه کاری نمیکنه تازه غذا هم فقط

چند روزه که درست میکنه

سرش رو به شوخی تکون داد و گفت

\_ حداقل اون پیشبند رو دربیار کمتر حرص بخورم

سام از آشپزخونه اومد بیرون و جواب داد

\_ درآوردم مامان جان. بالاخره نیکا هم با این وضع نمیتونه از پس همه ی

کارا بر بیاد که

بابا بهزاد\_ آفرین به داماد فهمیده ی خودم. نیکا قدرشو بدون از این مردا کم پیدا میشه من که به شخصه هیچ وقت از این کارا نکردم

مامان گیتی جواب بابا رو داد

\_ آقا بهزاد کم الکی حرف بزن میخوای از خاطرات خوشمون بگم واسشون؟

بابا سعید با خنده گفت

\_ بهزاد جان الآن سکوت بهتر از هر چیز دیگه ایه ما از پس این خانوما برنمیایم

همه باهم میخندیدیم که برای بار دوم صدای زنگ آیفون رو شنیدیم.

روبه سام گفتم

\_ یعنی کیه؟

\_ نمیدونم بذار برم ببینم کیه

همینطور که داشت میرفت بابا سعید گفت

\_ احتمالا معینه وسایلابی که برای اتاق خواب بچه ها لازم رو

آورده، مشغول حرف زدن شدیم یادمون رفت بگیم که اصلا واسه چی اومدیم

سام در رو بازکرد و گفت

– این کارا لازم نبود باباجان ما خودمون همه چی میخریدیم  
 مامان گیتی۔ نوه ی اول هر دو خانوادست بالاخره ماهم ذوق داریم مادر جون  
 لبخند زدم □

– دستتون درد نکنه راضی به زحمت نبودیم  
 مامان پروین۔ اون دوتا کوچولو فقط رحمتن الهی من دورشون بگردم

با صدای معین همه برگشتیم سمت در □  
 – سلام آقا سام وسایل اتاق خواب بچه هارو آوردم بگم بیارن بالا؟  
 – ممنون. آره بگو بیارن

مامان اینا شام موندن پیشمون هر چند غذا کم بود اما خب خیلی بهمون  
 خوش گذشت و بعد هم وسایلی بچه ها رو چیدیم تو اتاق کوچیک خونه که  
 از قبل خالیش کرده بودیم واسه چیدن وسایلی دوقلوهای نازمون

.....

چند دقیقه ای میشد که مهمونا رفته بودن  
 توی چهارچوبه ی در اتاق بچه ها وایساده بودم و با دقت به همه چیز نگاه  
 میکردم

به نظرم بی نظیر بود!

دوتا تختی که به رنگ ترکیبی زرد و سفید بودن سمت چپ اتاق، کنار هم گذاشته شده بودن و بالای اتاق و درست روبه روی من کمدهای ست با تختشون قرار داشت

یه کمد پر از اسباب بازیای دخترونه و کمد دیگه پرشده بود از ماشین و تفنگ و کلی وسایل بازی پسرونه

یه فرش کوچولوی گرد پاپ اسفنجی که روی سرامیک سفید اتاق بدجوری خودنمایی میکرد و بالوستر و رو تختی هاست بود

همه چیز عالی بود حتی پوسترای قشنگ و بیچه گونه ای که به دیوار چسبونده بودیم و فقط جای یه پرده ی عروسکی واسه پنجره ی کوچیک اتاق که روبه روی تختا قرار داشت خالی بود که اونم فردا واسه نصبش میومدن

از پشت سرم صداش رو شنیدم

\_ به چی زل زدی دوساعته؟

برگشتم سمتش

\_ به این اتاق، خیلی قشنگه نه؟

\_ آره خیلی

قبل از اینکه چیزی بگم خمیازه ای کشیدم که سام ادامه داد

\_ خوابت میاد؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم

دستم رو گرفت و برد توی اتاق خواب

تخت رو مرتب کرد و روبه من گفت



– بیا بخواب عزیزم، چیزی لازم نداری؟

سرم رو کج کردم و با لبخند نگاهش کردم

– چقدر مهربون شدی سام

اومد و روبه روم وایساد،

متقابلا صورتی پر لبخند تحویلیم داد

– وقتی خدا همچین خانمی بهم داده چرا مهربون نباشم؟

نگاه پر ناز و ادایی بهش کردم و گفتم

– آره خوب راست میگی، اون که باید بد اخلاق باشه منم و بعد زدم زیر خنده

که گفت

– نیکا اصلا همیشه ازت تعریف کرد خودت رو سریع گم میکنی

در حالی که مینشستم روی تخت جواب دادم

– من به تعریف کردن نیاز ندارم، به قول قدیمیا آن چیز که عیان است چه

حاجت به بیان است آقا سام؟

خندید

– این زبون و نداشتی چیکار میکردی؟

– خداروشکر فعلا که دارمش

سری تکون دادم و چیزی نگفت

دراز کشیدم

پتو رو انداخت روم و روی زمین کنار تخت نشست و در حالی که دستم رو

نوازش میکرد گفت

\_ دلم لک زده واسه اینکه بغلت کنم و کنار هم بخوابیم

صورتتم رو چرخوندم سمتش

\_ دیگه از این به بعد وقت سرخاروندنم نداریم چه برسه به این چیزا

چپ چپ نگاهم کرد

\_ یعنی بزرگ کردن دختر و پسر مون انقدر...

حرفش رو بریدم

\_ سام اصلا حواست هست واسشون اسم انتخاب نکردیم و همش میگی

دوقلوها و دختر و پسر و...؟

\_ آره راست میگی اصلا حواسم نبود. خب اسمشون رو چی بذاریم؟

سرم رو چرخوندم

به سقف چشم دوختم و فکر کردم و بعد چند ثانیه دوباره سرم رو چرخوندم

سمتش

\_ سامیار واسه پسر مون چطوره؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

\_ نه زیادی شبیه اسممه منه

به میز آرایش اشاره کردم و گفتم

\_ پاشو اون دفتر رو با یه خودکار بردار بیار

رفت سمت دفتر و خودکار

.....

سرجام نشستم

سام همراه با دفتر و خودکار روی تخت، کنارم نشست

□ دفتر رو ازش گرفتم

\_ چقدر شبیه اون دفتریه که میترا توش واست نوشته بود یادته بهم گفتمی

واسه حساب کتابای نمایشگاه؟

□ با صدایی آروم شروع کرد به حرف زدن

\_ نیکا الان وقت این چیزا نیست اون دفتر و همینطور دفتری که تو، توی اون

روزای تلخمون نوشته بودی رو سوزوندیم و قرار شد دیگه بهشون فکر

نکنیم، یادت رفت؟

□ نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_ نه یادم نرفته

\_ خب حالا بخند ببینم

\_ سام الان...

□ نداشت ادامه بدم

\_ زود، تند، سریع

□ از لحن حرف زدنش ناخداگاه خندم گرفت

\_ دیوونه

□ موهام رو ناز کرد و گفت

\_ آره دیوونم، دیوونه ی تو

فقط نگاهش کردم

نگاهی پر عشق

نگاهی پر معنا

نگاهی مهربون

من چقدر این مرد رو دوست داشتم

چقدر کنارش آروم بودم!

جواب دادم

– خیلی خب حالا اسمای مورد نظرتو بنویس

دفتر رو باز کرد و چند تا اسم نوشت

و بعد دفتر و خودکار رو داد به من

من هم چند تا اسم نوشتم

و بعد دفتر رو گرفتم بینمون

– خب از این اسما کدوما بهتره؟

زیر لب اسمای دختر رو زمزمه کرد

– مرسانا، آرشیدا، پگاه، سائنا، آدرینا..

سائنا خوبه به نظرم. نظر تو چیه؟

– آره خیلی قشنگه، حالا اسم پسر مون؟

شروع کرد به خوندن اسمای پسری که روی کاغذ نوشته بودیم

– پرهام، کارن، برسام، سامیار و پاکان

– خب کدومش؟

- هیچکدوم به ساینما نمان جز سامیار
- اوهمی گفتم و ادامه دادم
- زیادم شبیه اسمت نیست، خیلیم قشنگه بذاریم سامیار؟
- هرچی تو بگی خانم
- پس سامیار و ساینما
- نخیرم ساینما و سامیار! اول اسم دخترم بعد اسم پسرتم
- زدم زیر خنده و گفتم
- چه فرقی دارن جفتشونم بچه های خودمونن
- منم نگفتم بچه کس دیگه این که اما خب دختر فداش بشم بابایی میشه و
- منم از این جهت خیلی دوست دارم
- چپ چپ نگاهش کردم
- باشه فداش شو
- این بار سام خندید
- نیکا حسودی نداشتیما
- نیش خند زدم
- حسودی چرا وقتی آقا پسرتم و دارم الهی مامان قربون قد و بالاش بره
- حالا بذار به دنیا بیاد بعد قربون قد و بالاش برو
- توام حسودیا
- نخیرم اصلا نیستم فقط گفتم بذار به دنیا بیاد بعد قربون قد و بالاش برو
- ریز ریز خندیدم و گفتم

\_ باشه تو راست میگی

از روی تخت رفت پایین

\_ من همیشه راست میگم

سرم رو گذاشتم روی بالشت

\_ بخوابیم؟

لا مپای بیرون رو خاموش کرد و او مد توی اتاق و بعد از روشن کردن شب

خواب جواب داد

\_ آره بخوابیم

چشمام و بستم صدای کلید برق بهم میگفت که چراغ رو خاموش کرده

با صدای آرومی گفتم

\_ شب بخیر

\*\*\*\*\*

سام

ظرف سالاد رو هم روی میز گذاشتم و صداش زدم

\_ نیکا جان بیا شام آمادست ناهار که درست و حسابی نخوردی حداقل شام

بخور

و بعد نشستم روی صندلی

وقتی حرفی نشنیدم از طرفش تصمیم گرفتم دوباره صداش بزدم که با

صدای جیغ و بعد هم شکستن چیزی سراسیمه از روی صندلی بلند شدم

نفسام به شمارش افتاده بودن

نکنه چیزیش شده باشه

بدو بدو رفتم توی اتاق.

افتاده بود جلوی میزکنار تخت و تیکه تیکه های پارچی که خورد شده بود

اطرافش پیدا بود

به سختی بلندش کردم

از درد به خودش میپیچید

با صدایی گرفته لب زد □

\_ فکر کنم وقتشه

و دوباره جیغ کشید

با دستپاچگی لباس هاش رو پوشوندم و خودم هم آماده شدم و بعد هم

بلندش کردم و باهم از خونه رفتیم بیرون

صدای ناله های میون اشکهاش بدجوری به دلم چنگ مینداخت

از آسانسور پیاده شدیم

سوار ماشینش کردم و بعد از خروج از پارکینگ با سرعت رفتم توی خیابون

بارون شدیدی می بارید

و حالا اشک و ناله ی نیکا، صدای برخورد دونه های بارون که میخورد به سقف و چپ و راست شدن برف پاک کن ماشین همه و همه باهم متحد شده بودن تا حتی ذره ای تمرکز نداشته باشم!

چراغ قرمز شده بود و پشت سر ماشین هایی که جلوم صف کشیده بودن در انتظار سبز شدن چراغ بودم

دست چپش رو که باهش به خودش چنگ میزد رو گرفتم و ب\*و\*سیدم،

باید بهش دلداری میدادم □

\_ آروم باش الان می رسیم

جیغ های کر کننده ای میزد □

\_ نمی تونم.. دارم میمیرم سام

دیگه نمی دونستم چیکار کنم

چه شب عجیب و پر استرسی بود امشب!

فقط دعا میکردم امشب به خوبی و خوشی تموم بشه...

بعد از سبز شدن چراغ و به حرکت دراومدن ماشین های جلویی با سرعت

رفتم سمت بیمارستان

صدای گریه هاش دیوونم میکرد

هم نفس من داشت درد میکشید و کاری از دستم برنمی اومد



\_ فقط چند دقیقه ی دیگه تحمل کن

دیگه نای جواب دادن یا حتی جیغ زدن هم نداشت و فقط می بارید!

تو حیاط بیمارستان درست جلوی پله هایی که باید ازش بالا میرفتیم تا وارد بیمارستان بشیم ماشین رو نگهداشتم و از دوتا پرستاری که دم در بودن کمک خواستم

بلافاصله او مدن پیشمون و به نیکا کمک کردن تا از پله ها بالا بره

ماشین رو پارک کردم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم

روی تخت خوابونده بودنش و داشتن میبردنش

رفتم کنارش دستش رو گرفتم و گفتم □

\_ کم کم همه چی تموم میشه

و به روش لبخند پاشیدم

در جوابم فقط گریه کرد و گریه کرد

با رسیدن به بخشی که ورود آقایان ممنوع بود دستامون از هم جدا شد و من

حالا خیره به تختی مونده بودم که ازم دور و دورتر میشد

.....

دوساعتی میگذشت از اینکه برده بودنش توی اتاق عمل. همه ی وجودم

پر شده بود از دلهره اما حس خوب پدر شدن باعث میشد تا یه کم آرام و قرار

بگیرم

کنار مامان گیتی توی سالن انتظار نشسته بودم و پنجه ی پای چپم رو مدام  
به زمین میکوبیدم

اما مامان بر خلاف من آرام نشسته بود و صلوات میفرستاد  
کاش منم میتونستم به آرامشی که مامان داشت برسیم  
با باز شدن دری که انتهای راهرو و با یه کم فاصله از ما قرار داشت  
نگاهم کشیده شد به اون سمت  
یه پرستار از اتاق اومد بیرون  
خدای من یعنی توی اون کالسکه ای که داشت میاورد و صدای گریه ازش  
بلند میشد بچه های من خوابیده بودن؟

ناخداگاه لبخندی رو لب هام نشست از این همه خوشبختی  
صدای مامان رو شنیدم □

\_ نمیخوای بلند شی و بری سمشون؟

بلا فاصله از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت پرستار  
مامان گیتی هم همراهم اومد

پرستار روبه رومون وایساد و با لبخند گفت □

\_ اینم بچه های خوشگلتون

به بچه ها که توی کالسکه بودن نگاه کردم

هردو گریه میکردن

الهی بابا قربونشون بره چقدر دوستداشتنی بودن

به شون چ شم دوخته بودم و دلم نمیخواست حتی یه لحظه از شون چ شم

بردارم

مامان گیتی زیر لب خداروشکر میکرد و دست یکی از بچه ها رو گرفته بود

رو به پرستار گفتم

– خانمم حالش چطوره؟

– خانمتون هم خوبه چند دقیقه ی دیگه از اتاق عمل میارنش بیرون، فعلا

من این دوتا کوچولو رو ببرم لباس تنشون کنم که سردشون نشه

– خیلی ممنون

پرستار که رفت گوشیم زنگ خورد بابا سعید بود

جواب دادم

– سلام بابا

– سلام پسر. خوبی؟ کجا یید زنگ زدم خونه نبودید. نکنه...

آروم آروم خندیدم

– بچه ها به دنیا اومدن بابا

– نوه هام به دنیا اومدن؟ کدوم بیمارستانید؟

اسم بیمارستان رو گفتم و بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع کردم

مامان گفت

– آقا سام شما برو یه سبد گل و یه جعبه شیرینی بخر من اینجا هستم

چشمی گفتم و راه افتادم تا از بیمارستان برم بیرون

سید گل نرگس رو به همراه جعبه ی شیرینی گذاشتم روی میزی که کنار

تختش بود

رنگ به روش نمونه بود

و لباس بدجوری خشک شده بود

حرفی نمیزد اما پدر و مادرامون میگفتن و میخندیدن

روشا و رویاهم کنار تختش وایساده بودن و باهم دیگه حرف میزدن

با ورود پرستاری که بچه ها رو آورده بود همه ساکت شدن

پرستار بچه ها رو که توی کالسکه بودن کنار تخت نیکا آورد

– اینم کوچولوها ت مامان خانم

نیکا لبخند زد

و ازم خواست که کمکش کنم تا بتونه بشینه

وقتی نشست، پرستار یکی از بچه ها رو داد بغلش

– این دختر کوچولوت

و اون یکی رو داد بغل من

وای خدایا چه قدر کوچولو بود

– اینم پسر تون

هر دو مون، هم من و هم نیکا با عشق به بچه های توی بغلمون نگاه میکردیم

صداش رو شنیدم

\_ بالاخره به دنیا او مدن

□ سرم رو بلند کردم و به چشمش زل زدم

\_ شدیم چهار نفر

□ بابا بهزاد خلوت دونفرمون رو بهم زد

\_ خوبه خوبه دو نفری مشغول شدین انگار نه انگار که ما اینجاییم

بذارید ماهم نوه هامون رو ببینیم

همه خندیدین و یکی از بچه هارو مامان پروین و اونیکی رو مامان گیتی

گرفت و رفتن پیش بابا سعید و بابا بهزاد و رویا و روشا

□ پرستار گفت

\_ زودتر دل بکنید از شون تا گریه نکردن ببرم بهشون شیر خشک بدم

بچه هارو تحویل پرستار دادن

جعبه ی شیرینی رو باز کردم و برای همه گرفتم

چه روز خوبیه امروز

.....

دو روز میگذشت

نیکا رو آورده بودیم خونه و قرار شده بود مامان گیتی چند روزی بمونه

پیشمون تا حال نیکا بهتر بشه و به علاوه رسیدگی به دوتا بچه ی کوچولو واسه

من و نیکا که بی تجربه بودیم خیلی سخت بود پس حضور مامان حسابی لازم

بود

نیکا و دختر کوچولومون خوابیده بودن

و مامان داشت پسر بچه مون رو میخوابوند  
 بالاسر دختر کوچولوم که با یه کم فاصله جلوی تخت روی زمین خوابیده بود  
 نشسته بودم و قریون صدقش میرفتم

خیلی خواستنی بود درست مثل پسر مون

مامان پایین تختی که نیکا روش خوابیده بود روی زمین نشسته بود

با صدای آرومی که میخواست نیکا و بچه رو از خواب بیدار نکنه گفت

\_ برایشون اسم انتخاب کردین؟

چشم از بچه گرفتم و جواب دادم

\_ بله دختر مون ساینه و پسر مون سامیار

\_ خیلی قشنگن پس با همین اسما صداشون کنید

چشمام رو بستم و گفتم

\_ چشم پس سامیار نخوابید؟

به سامیار توی بغلش نگاه کرد

\_ کم کم داره خوابش مییره

لبخندی زدم

حسابی خسته بودم دوشب میشد که نخوابیده بودم

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم

و نفهمیدم کی خوابم برد

وقتی بیدار شدم تو خونه پر بود از سر و صدا

نیکا و مامان مشغول بگو و بخند بودن و نیکا داشت به یکی از بچه ها شیر

میداد

و مامان هم اونیکی رو که گریه میکرد تکون تکون میداد  
تا حالا خونه رو اینطوری ندیده بودم  
ولی از این به بعد باید به این سر و صداها عادت میکردم!

۲ سال بعد

نیکا

توی اتاق بچه ها کنار ساینا و سامیار نشسته بودم  
کم کم حرف زدن رو یاد گرفته بودن و بین بازی‌شون با اسباب بازی‌هایی که  
وسطشون ریخته بودن چند تا کلمه هم رد و بدل میشد  
و من به کلمه‌هایی که از دهنشون بیرون میومد گوش میدادم و با کلی ذوق  
و شوق می‌خندیدم

- سام رو که بیرون نشسته بود و مشغول تماشای فوتبال بود صدا زد
- سام پاشو بیا به حرفای اینا گوش بده از خنده میتراکی
- چند دقیقه ی دیگه فوتبال تموم میشه میام
- از بچه ها جدا شدم و غرغر کنان رفتم پیش سام
- این همه فوتبال دیدی چی شد؟ پاشو بیا دیگه
- این یکی فرق داره دربییه ها
- پوفی کشیدم و بالا سرش وایسادم

\_ حالا چند چندن؟

همینطور که به تلویزیون زل زده بود جواب داد

\_ فعلا مساوی. ولی پرسپولیس می بره شک نکن

و با موقعیتی که واسه پرسپولیس پیش اومد از جاش پرید و با داد زد

\_ این باید گل میشد

نه خیر مثل اینکه حسابی غرق فوتبال شده بود

برگشتم توی اتاق پیش بچه ها و مشغول بازی کردن باهاشون شدم

روبه ساینه که سمت چپم نشسته بود گفتم

\_ بگو مامان

با سامیار به همدیگه نگاه کردن و جواب داد

\_ بابا

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم

دوباره گفتم

\_ عزیزم بگو مامان

تو چشمام زل زد و گفت

\_ بابا

کلافه شده بودم

پس چرا این بچه اینطوری میکرد؟

روبه سامیار کردم و گفتم



\_ قشنگم بگو مامان

جواب داد

\_ بابا

با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_ پس چرا نمیگین مامان؟

صدای خنده های سام رو پشت سرم شنیدم

\_ چپشده؟

سرم رو چرخوندم سمتش

\_ میگم بگید مامان میگن بابا

اومد کنارمون نشست

\_ خب باباشون رو دوس دارن دیگه

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم

\_ نه خیر اصلا هم اینطور نیست

\_ میخوای امتحان کنیم؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

به ساینا و سامیار که مشغول بازی کردن شده بودن نگاه کرد و گفت

\_ خوشگلای من بگن بابا بینم

دوتایی دست از بازی کشیدن

ساینا با اخم جواب داد

\_ مامان

□ که زدم زیر خنده

\_ ساینا کلا از دنده ی چپ بیدار شده امروز

□ سری تکون داد و روبه سامیار گفت

\_ تو بگو بابا

□ سامیار از روی زمین بلند شد

\_ مامان

□ این دفعه سام هم خندش گرفت

\_ پس چرا اینا اینطوری میکنن؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم نمیدونم

ساینا از کنار من و سام پا شد و رفت کنار سامیار که حالا پشت در بالکن

وایساده بود و بیرون رو نگاه میکرد

□ صدای سام باعث شد تا نگاهم رو ازشون بگیرم

\_ حس میکنم دست به یکی کردن

□ خندیدم و زدم به بازوش

\_ آخه دوتا بچه ی دوساله میدونن دست به یکی چیه؟

□ سرش رو چرخوند سمتشون و گفت

\_ نگاهشون کن اینا از من و تو بیشتر میفهمن

و خندید

با سام بهشون زل زده بودیم

همچنان پشت در بالکن وایساده بودن

سام گفت

\_ داره برف میباره یه کمی ببریمشون بیرون؟

\_ هوا سرده

\_ حالا که بعد از این همه مدت برف اومده بیخیال سرما شو بذار بریم

بیرون

دل خودمم لک زده بود واسه برف بازی و

واسه درست کردن آدم برفی

هنوز چیزی نگفته بودم که ادامه داد

\_ بریم نیکا؟

چشمکی زدم و جواب دادم

\_ بریم

سامیار رو کاملاً آماده کرده بودم

و سام هم داشت لباسای ساینای رو میپوشوند

گفتم

\_ یادت نره دستکشتم پیوشونی

\_ نه خانم یادم نمیره

دست سامیار رو گرفتم از اتاق رفتم بیرون

نشوندمش روی صندلی میز تلفن و موهاش رو مرتب کردم

چقدر این پسر کوچولوی دوست داشتنی شبیه پدرش بود  
چشم هاش، مدل ابروهاش، فرم لب هاش و همینطور رنگ موهاش  
همینطور که زل زده بودم بهش سام که دست ساینارو گرفته بود از اتاق اومد

بیرون □

\_ نیکا میگم این ساینار چقدر شبیه توا

زدم زیر خنده

با تعجب کنارم وایساد و بعد از اینکه دست ساینارو ول کرد گفت □

\_ الان داری به چی میخندی؟

خندم رو جمع کردم و بعد از اینکه کلاه سامیار رو پوشوندم

گذاشتمش پایین

و جواب دادم □

\_ منم الان داشتم به این فکر میکردم که سامیار چقدر شبیه توا مخصوصا

چشماش!

و بعد از روی زمین بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قد کنار جاکفشی

وایسادم

شال بافتی که روی سرم انداخته بودم رو مرتب میکردم

که از پشت بغلم کرد □

\_ خانواده ی ما رویاییه نیکا رویایی

با لبخند صورتم رو یه کمی چرخوندم سمتش تا بتونم ببینمش □

\_ آگه هم رویایی نباشه من مطمئنم که خوشبخت ترین آدمای روی زمینیم

چند ثانیه ای حرف نزد و بعد گفت □

\_ وقتی تو اون روزای لعنتی نداشتمت جهنم رو به چشم دیدم، اون موقع با خودم عهد کردم اگه برگشتی و اگه من رو بخشیدی قدر هر لحظه ای که دارم رو بدونم..

از آغوشش جدا شدم و روبه روش وایسادم

لبخند به روش پاشیدم و گفتم □

\_ میدونستی بهترین مرد دنیایی؟

دستاش رو از دوتا بازو هام گرفت و تویه حرکت من رو به آغوشش کشید

سرم رو گذاشتم روی سینش

سر سام هم روی شونه ی من بود

صدای تاپ تاپ قلبش رو میشنیدم

خدایا صدای تپشای این قلب همه ی زندگی و دار و ندار منه

همیشه واسم حفظش کن...

با سر و صدای ساینا و سامیار که با مشت به پاهامون میزدن از هم جدا

شدیم

از تماشای این صحنه خندم گرفته بود

دوتایی سرشون رو گرفته بودن بالا و مارو نگاه میکردن

سامیار با لحن قشنگ و بچگونه ای گفت □

\_ بابا بریم

سام گرفتش بغل و ب\*و\*س محکمی از لپش کرد □

\_ بریم بابا فدات بشه

ساینا رو گرفتم بغل و دستش رو ب\*و\*س کردم

و از خونه خارج شدیم

رفتیم به جایی پایین کوه دماوند

نسبتا شلوغ بود

و هر کسی مشغول برف بازی با دوست یا خانوادش بود

سام هم داشت آدم برفی درست میکرد

یه کم اومد عقب و به آدم برفی که فقط بدنش رو ساخته بود نگاه کرد □

\_ خب این از بدنش. حالا چی مونده؟

درحالی که شال گردن ساینا رو مرتب میکردم خندیدم و گفتم □

\_ چی نمونده؟ هنوز نه سر داره نه کلاه داره نه دست داره

چپ چپ نگاهم کرد :

\_ خب دست تنها بیشتر از این نمیتونم که

بلند شدم سرپا و رفتم روبه روش و ایسادم □

\_ خب قربان الان چیکار کنم؟

با شیطنت جواب داد □

\_ بهت دستور میدم یه سر خوشگل واسه آدم برفیمون بسازی

با خوشرویی گفتم □

\_ اطاعت میشه

و نشستم و مشغول درست کردن سر آدم برفی شدم  
 بعد از یکی دو دقیقه که سر آدم برفی آماده شد برش داشتم و بردم سمت  
 بدنی که سام ساخته بود و چسبوندمش روش و دستام رو تکوندم

\_ خب اینم از سرش

دو تا تیکه چوب داد دست ساینای و سامیار

\_ اینا رو بدید به مامان

آروم آروم میومدن سمتم

چوب ها رو از دستشون گرفتم و گذاشتم سمت چپ و راست بدن آدم برفی  
 سام اومد کنارمون و از توی جیبش دو تا دکمه ای که از خونه آورده بودیم رو

روی صورت آدم برفی جا داد

\_ اینم از چشمش

هو یج رو به جای بینی ادم برفی گذاشتم

و بعد کلاه سام رو از روی سرش برداشتم

\_ آدم برفی که بدون کلاه نمیشه!

کلاهش رو روی سر آدم برفی گذاشتم و به آدم برفی که حالا انگار کامل  
 شده بود نگاه کردم که صدای ساینای که به شال گردنش اشاره میکرد و میگفت  
 "مامانی از اینا" رو شنیدم

سام با لبخند شال گردنم رو که روی شونه هام انداخته بودم برداشت و روی

بدن آدم برفی مرتب کرد

\_ آدم برفی که بدون شال گردن نمیشه

□ خندیدم و کنارش وایسام

\_ اگه گفتمی الان چی خیلی میچسبه؟

□ چند ثانیه فکر کرد و بعد گفت

\_ یه عکس سلفی با آدم برفی؟

□ با نگاهی شیطنت بار گفتم

\_ درسته!

دست بچه ها رو که با برفا بازی میکردن رو گرفت و آورد پیش آدم برفی

سامیار رو بغل گرفتم

سام هم ساینار رو گرفت بغل و بعد گو شیش رو از توی جیش درآورد و زد

□ روی دوربین سلفی

\_ همه آمدن؟ ۱..۲..۳..

با لبخند لطیفی به دوربین نگاه کردم

صدایی که شنیدیم بهمون گفت که عکس ذخیره شد

پایان

**با تشکر از محیا داودی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**